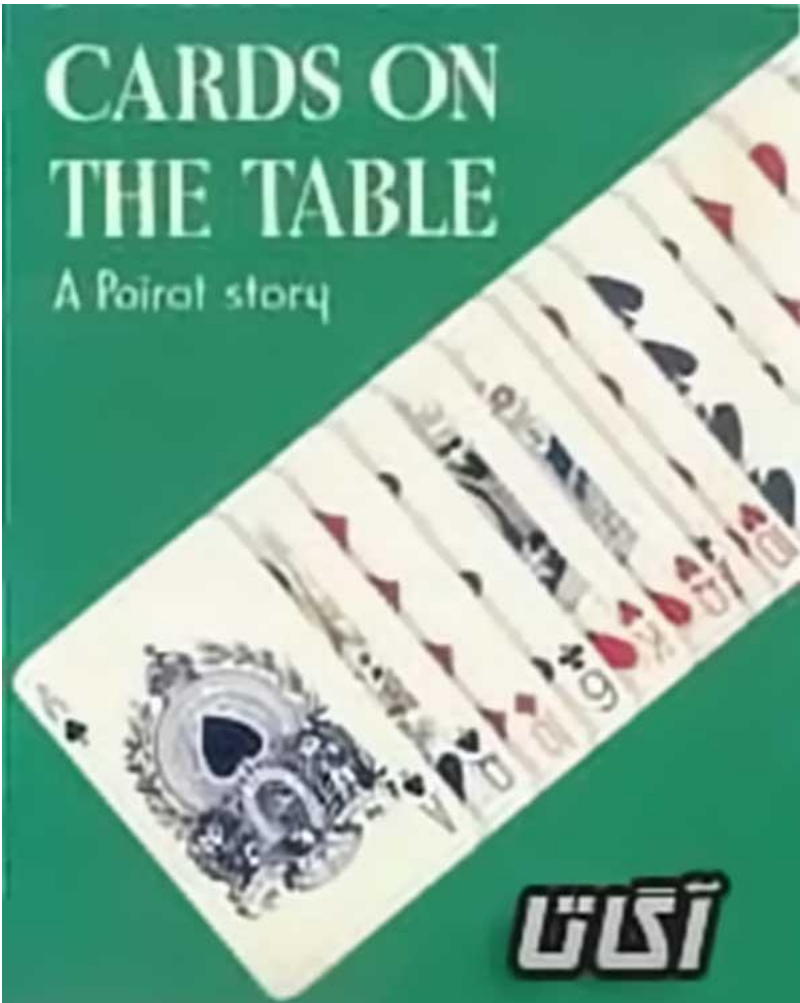


CARDS ON THE TABLE

A Poirot story



آگاتا

کریسٹی



شیطان به قتل می‌رسد

نویسنده: آگاتا کریستی

مترجم: ذبیح الله منصوری

تایپ: LADY OF DAWN

عنوان اصلی کتاب: Cards on the Table

از سری داستان‌های هرکول پوارو

فصل اول

آقای شیطانا^۱

«مسیو پواروی عزیز!»

صدائی آرام و بالحنی آرام‌تر... صدا و لحنی تربیت شده که دارنده‌ی آن با تمرین و مهارت آن را به دست آورده تا در صورت لزوم و برای مقاصد خاصی به عنوان حربه‌ای موثر از آن استفاده کند. تحریک کننده... نه... ولی با هدف و منظور... چرا، پوارو به سرعت به عقب برگشت. تعظیم کوتاهی نمود و دست گوینده را با احترام متقابل فشرد.

درخشش بارزی در چشمان پوارو به چشم می‌خورد، به نظر می‌رسید هیجان به خصوصی از این برخورد شانس‌ی و تصادفی به او دست داده که به ندرت آن را احساس می‌کرد. لحظه‌ای مکث کرد و متعاقباً با حالتی از شگفتی گفت: «آقای شیطانا، پارسال دوست و امسال آشنا! به راستی چه حسن تصادفی!؟»

هر دو سکوت کرده و به هم خیره شدند. حالتی نسبت به یکدیگر داشتند که در هر بیننده‌ای، حالت دو مردی را که آماده‌ی دوئل هستند تداعی می‌نمود. چنان که گوئی منتظر علامت داور هستند تا مبارزه‌ی خود را شروع کنند. در اطرافشان، جماعت کثیری از پولدارها و چهره‌های سرشناس لندن به چشم می‌خورد که مرتباً به این طرف و آن طرف می‌چرخیدند و ضمن اشاره به اشیاء عتیقه‌ای که به نمایش گذاشته شده بود با یکدیگر تبادل نظر کرده و دائم جملاتی از قبیل اوه عزیزم، چقدر زیباست... و یا عزیزم یکی از یکی بهتر، می‌بینی، واقعاً خارق‌العاده است به گوش می‌رسید.

نمایشگاهی بود از مجموعه‌ی بسیار زیبایی از انفیه‌دان‌های عتیقه و نفیس که در تالار معروف وسکس^۲ لندن به منظور کمک به بیمارستان‌های لندن برگزار شده بود. ورودیه‌ی هر نفر ۱.۵ پوند بود که بدیهی‌ست فقط پولدارها و اشخاصی که توانائی پرداخت این ورودیه‌ی سنگین را داشتند می‌توانستند شرکت کنند.

سرانجام شیطانا سکوت را شکست و بادی به غیب انداخت و گفت: «مسیو پواروی عزیز، چقدر خوش وقتم که دوباره شما را زیارت می‌کنم. بگوئید ببینم، اخیراً کسی را بالای دار و یا زیر تیغ گیوتین نبرده‌اید؟ نه مثل

¹ Mr. Shaitana

² Wessex

اینکه خبری نیست. خوب لابد کار و کاسبی تبهکاران هم کساد شده، یا اینکه صبر کرده‌اند تا امروز به اینجا دستبرد بزنند؟ به هر حال اگر این کار را بکنند که خیلی جالب خواهد بود.»

ولی پوارو در جواب گفت: «متأسفانه باید به عرض تان برسانم که من مثل بقیه صرفاً تماشا آمده‌ام.»

در همین لحظه زن جوان بسیار زیبایی که کلاه جدیدی از حصیر مشکی و مزین به سه شاخ بر سر داشت و سگ پودل کوچکی را هم بغل کرده به کنار شیطانا آمد و با او گرم گفتگو شد، شیطانا به او گفت: «عزیزم، چرا به مهمانی آن شب نیامدی؟ جای خالی بود. نمی‌دانی چه مهمانی گرم و جالبی بود. راستش خیلی‌ها با من صحبت کردند و حرف‌هایی هم زدند، ولی خوب یکی از آن‌ها فقط احوالپرسی کرد و بعدش هم تشکر و خداحافظی. نمی‌دانم شاید از گاردن پارتی آمده بود که این قدر زود رفت.»

همچنان که شیطانا با این زن جوان صحبت می‌کرد، پوارو بی‌اختیار متوجه موهای پشت لب شیطانا شد و پیش خود گفت: «چه سبیل قشنگی، واقعاً زیبا، احتمالاً تنها سبیلی در لندن است که تا حدودی می‌تواند با سبیل‌های من یعنی هر کول پوارو رقابت کند. ولی نه... چون ابهت و جلالی ندارد و از این لحاظ بدون شک قابل مقایسه با سبیل‌های من نیست، به هر صورت زیباست و جلب توجه هم می‌کند.»

ولی تنها سبیل نبود. شیطانا به گونه‌ای در مجامع حاضر می‌شد که طبیعاً توجه همه را به خود جلب می‌نمود. وی با رفتار و کردارش سعی می‌کرد حالت اهریمنی به خصوصی را در بیننده تداعی نموده و تجسمی واقعی از ابلیس را از خود نشان دهد.

لاغر اندام، بلندقد، صورتی کشیده و مغموم، ابروانی پر پشت، مثل شبق مشکی، سبیل‌های بسیار مرتب و منظم، چرب و براق که طرفین آن‌ها به طور زیبایی خم شده بود. لباس‌هایش کار بهترین خیاط با طرح‌هایی عجیب و غریب و سوال برانگیز.

هر فرد انگلیسی سالمی، به محض دیدن شیطانا بی‌اختیار با خود می‌گفت: «باز هم این مرتیکه شیطانای لعنتی» سپس حس می‌کرد که دوست دارد با مشت و لگد به جان او بیفتد!

تمام زن‌های شوهردار، دخترهای جوان، خواهرها، عمه‌ها، خاله‌ها، مادرها و حتی مادر بزرگ‌ها همه در مورد آقای شیطانا متفق القول بودند و می‌گفتند: «بله عزیزم، البته که من هم می‌دانم آقای شیطانا آدم مخوفی است. در عوض ثروتمند هم هست و مهمانی‌های بسیار مجللی هم ترتیب می‌دهد. ولی خوب، همیشه سعی می‌کند اسرار مردم را فاش کرده و آبرو و حیثیت آن‌ها را از بین ببرد.»

هیچ کس نمی‌دانست آقای شیطانا اصلاً اهل کجاست؟ آرژانتین؟ پرتغال؟ یونان؟ و یا کشورهای دیگر که انگلیسی‌های منزوی و انزوا طلب نسبت به آن‌ها با دیده حقارت می‌نگرند.

معهدنا سه مورد خاصی بود که عامه مردم از آن‌ها اطلاع داشته و مطمئن بودند. منزل شیطانا در محله پارک لین^۱ یکی از مجلل‌ترین و زیباترین خانه‌های سرتاسر لندن بود. آقای شیطانا برحسب عادت مهمانی‌های باشکوهی ترتیب می‌داد، مهمانی‌های کوچک، بزرگ، مهمانی‌های ترسناک، مهمانی‌های جهت اشخاص سرشناس و محترم و بالاخره مهمانی‌هایی کاملاً عجیب و غریب.

و ظاهراً اکثر مردم از شیطانا می‌ترسیدند، به ویژه بعضی‌ها شدیداً از وی خوف و وحشت داشتند. لابد خواهید پرسید چرا و به چه دلیل. خوب معلوم است، به دلیل اینکه شیطانا به اسرار همه واقف بود، لذا اکثراً کسانی که او را می‌شناختند، می‌دانستند که شوخی‌های شیطانا به هیچ وجه شوخی نیست، و با این کار، یعنی شوخی‌های خود، صرفاً قصد دارد به مخاطب خود بفهماند که چنانچه پایش را از گلیمش درازتر کند، اسرار او را برملاء و زندگی او را تباه خواهد کرد و به همین دلیل اکثر مردم سعی داشتند از شوخی کردن با شیطانا قویاً اجتناب نموده به هر حال کاری نکنند که به او بر بخورد. ولی امروز، آقای شیطانا با دیدن هر کول پوارو فکر کرد قدری سر به سر این مرد ریزه میزه و به قول خودش مسخره گذاشته و با او شوخی کند به همین جهت به او گفت: «ظاهراً پلیس‌ها هم نیاز به تفریح دارند. گویا در پیری هوس هنر و هنر آموزی کرده‌اید، مسیو پوارو؟»

پوارو نیز لبخندی زد و در جواب گفت: «گویا سه عدد از این انفیه‌دان‌ها متعلق به کلکسیون خصوصی شما می‌باشد؟»

«آدم این ور آن ور که می‌رود یک چیزهایی هم می‌خرد، ولی شما باید به منزل من تشریف بیاورید و از کلکسیون اشیاء نفیسی که جمع‌آوری کرده‌ام بازدید کنید، چون تنها روی انفیه‌دان کار نمی‌کنم.»

«احساس می‌کنم سلیقه‌ی شما تا حدود زیادی جنبه کاتولیکی دارد.»

«بستگی به نظر بیننده دارد.»

به دنبال این حرف، چشم‌های شیطانا به گردش درآمده، گوشه‌ی لب‌هایش بالا رفت گوئی ناگهان موضوعی به خاطرش آمد، لب‌هایش را گشود و گفت: «حتی می‌توانم چیزهایی را نشان دهم که در رابطه با کار شماست مسیو پوارو!»

¹ Park Lane

«یعنی می‌فرمائید علاوه بر اشیاء عتیقه، یک موزه‌ی سیاه شخصی هم ترتیب داده‌اید؟»

شیطانا انگشتان خود را به علامت بی‌اعتنایی به هم زد و گفت: «نه آقا، فکر می‌کنید من آدمی هستم که چیزهای بچه‌گانه‌ای نظیر فنجان جانی برایتون و یا شاه کلید سارق معروفی را جمع‌آوری کنم؟ خیر. هرگز حاضر نیستم و قتم را برای چنین اشیاء بی‌ارزشی تلف کنم من چیزهایی را جمع‌آوری می‌کنم که در نوع خود منحصر به فرد می‌باشند.»

«لطفاً بفرمائید منظور شما از این کلکسیون جنائی که اشاره فرمودید چیست؟»

در اینجا، شیطانا به جلو خم شد در حالی که دو انگشت خود را روی شانه‌های پوارو گذارده بود، با حالتی مرموز و خیلی شمرده شمرده در جواب گفت: «منظور من کلکسیون آدم‌هائی است که مرتکب جنایت شده‌اند.» پوارو ابروهایش را به حالت تعجب بالا برد و شیطانا در ادامه صحبت‌هایش گفت: «آها، تعجب کردید. ببینید دوست من، دیدگاه‌های ما دو نفر در مورد جنایت فرسنگ‌ها با هم فاصله دارد، برای حرفه‌ای‌هایی مثل شما، جنایت یک پدیده‌ی عادی است از شروع تا پایانش مسیر مشخصی دارد، یعنی جنایت، تحقیق، سرخ و در نهایت دستگیری قاتل (البته فقط در مورد شما که واقعاً باهوش و در کار خودتان خبره هستید) ولی برای شخصی مثل من اصلاً جالب نیست و هیجانی هم ندارد. من به این آدم‌های بدبختی که گیر می‌افتند کاری ندارم، برای من جنبه‌ی هنری قضیه مهم است و لذا همیشه نیز بهترین‌شان را انتخاب می‌کنم و خواهم کرد!»

پوارو مجدداً سوال کرد و پرسید: «منظورتان از این «بهترین‌ها» چه کسانی هستند؟»

«آقای عزیز، بهترین‌ها همان‌هائی هستند که جنایت کرده و دستگیر نشده‌اند. اشخاص موفق‌تری که در حال حاضر زندگی بسیار راحت و مرفهی دارند، بدون اینکه کمترین سوءظنی متوجه آن‌ها باشد. قبول کنید که سرگرمی بسیار جالبی است.»

«ولی من اسم این سرگرمی را به هیچ وجه جالب نمی‌نامم، بهتر است اسم دیگری روی آن بگذارید.»

ولی شیطانا بدون توجه به حرف‌های پوارو، فریاد کوتاهی کشید و گفت: «فکری به مغزم خطور کرد. یک مهمانی شام کوچک و در این مهمانی این کلکسیون به خصوص را به شما نشان خواهم داد. راستش خیلی خیلی جالب و سرگرم کننده خواهد بود. نمی‌دانم چرا قبلاً به این فکر نیفتادم، ولی خوب، هنوز هم دیر نشده. فقط یک هفته به من وقت بدهید. منظورم اینست که هفته‌ی بعد نه، بلکه هفته‌ی بعد از هفته‌ی آینده. شما که حتماً وقت خواهید داشت؟ فقط بفرمائید چه روزی؟»

پوارو تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «هر روزی که بعد از هفته‌ی آینده باشد، برای من هم خوب خواهد بود.»

«خوب، پس از همین الان قرارش را می‌گذاریم. جمعه دو هفته‌ی بعد. یعنی جمعه هیجدهم ماه. من الساعه در دفترچه یادداشت‌ها هم یادداشت می‌کنم که فراموش نکنم. خودم شخصاً از این مهمانی خیلی خوشحالم.»

پوارو به آرامی اظهار داشت: «فکر نمی‌کنم به من یکی خوش بگذرد. البته خواهش می‌کنم عرایضم را حمل بر خودخواهی نفرمائید، چون واقعاً از لطف و دعوت شما صمیمانه سپاسگزارم. منظورم اینست که... چندان...»

شیطانا حرف پوارو را قطع کرد و گفت: «می‌دانم، احتمالاً حس خودخواهی شما را جریحه‌دار خواهد کرد. ولی آقای عزیز، شما باید بعضی اوقات روحیه‌ی پلیسی خودتان را کنار گذارده و از دنیای محدود و کوچک پلیس‌ها خارج شوید.»

پوارو باز هم به آرامی در جواب گفت: «فرمایشتان کاملاً صحیح است، با وجود این خدمتان عرض کنم که هرگز عوض نخواهم شد و در برابر جنایتکاران همیشه خودخواه خواهم بود.»

«ولی عزیز من چرا؟ البته من هم با شما هم عقیده هستم و می‌دانم که جنایت کار کثیف، عبث و احمقانه‌ای است، معهداً همین جنایت احمقانه می‌تواند خیلی هنرمندانه و جانی هم خیلی هنرمند باشد.»

«بله این را قبول دارم.»

«خوب پس چی؟»

«هیچی، اما چیزی از رذالت و دنائت جنایتکار را هم کم نخواهد کرد.»

«مطمئناً همین طور است که می‌فرمائید مسیو پوارو، ولی منظور من اینست که توجیه هر کاری و هر عملی بستگی به این دارد که تا چه حد استادانه و با مهارت انجام گرفته باشد، ولی شما بدون توجه به هنری که در جنایت به کار رفته، صرفاً سعی دارید که قاتل را به دام انداخته، دستگیر و به زندان بیاورید تا سرانجام در یک سحرگاه به دار آویخته و خفه شود. در صورتی که از نظر من یک قاتل موفق آدمی است که نه تنها در خور تقدیر می‌باشد، بلکه به نظر من استحقاق دریافت حقوق بازنشستگی و بیمه‌ی بیکاری را داشته و شایستگی آن را هم دارد که به میهمانی‌ها نیز دعوت شود!»

پوارو با بی‌اعتنایی خاص شان‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بر خلاف عقیده‌ی شما، من آن قدرها هم که فکر می‌کنید به مسئله‌ی هنر در جنایت بی‌اعتنا نیستم. ولی نگاه ستایشگرانه‌ی من نسبت به یک جنایتکار، درست همان نگاهی است که به یک ببر وحشی و یا سایر حیوانات درنده دیگر دارم، آن هم فقط وقتی که در قفس

هستند! و هرگز داخل قفس نخواهم شد، مگر اینکه وظیفه‌ام ایجاب کند. چون هر آن امکان دارد به سر و روی آدم پریده و آدم را از هم بدرند.»

شیطانا خنده‌ی بلندی سر داد، سپس گفت: «و در مورد جنایتکاران؟»

«خوب، آن‌ها نیز امکان دارد آدم را بکشند.»

«آقای عزیز، مثل اینکه شما خیلی مواظب خودتان هستید. به این ترتیب لابد به مهمانی من که تعدادی از این...»

چطور بگویم... بیرهای وحشی هم شرکت خواهند کرد، نخواهید آمد؟»

«برعکس، خیلی هم خوشوقت خواهم شد.»

«چه شجاعتی.»

«متأسفانه شما متوجه منظور من نشدید آقای شیطانا. حرف‌های من صرفاً جنبه یک اخطار را داشت. شما قبلاً گفتید باید قبول کنم که این سرگرمی، بازی جالبی می‌باشد، در جواب گفتم، من اسم این بازی را «جالب» نمی‌نامم و پیشنهاد کردم بهتر است اسم دیگری روی آن بگذارید و حالا پیشنهاد می‌کنم از لغت «خطرناک» استفاده کنید، چون بازی فوق العاده خطرناکی است و به احتمال بسیار قوی خطراتی را هم برای خودتان در بر خواهد داشت.»

شیطانا باز قهقهه خود را سر داد، قهقهه‌ای کاملاً اهریمنی و متعاقباً گفت: «پس جمعه هیجدهم منتظر شما هستم.»

پوارو تعظیم کوتاهی کرد و در جواب گفت: «خیلی خیلی متشکرم، مطمئناً فراموش نخواهم کرد.»

«پارتی کوچولو و مختصری ترتیب خواهم داد. فراموش نکنید، رأس ساعت هشت شب.»

شیطانا به دنبال این حرف خداحافظی کرد و از پوارو دور شد. پوارو دقایقی در سکوت ایستاد و با چشم او را

از پشت تعقیب کرد. سرش را به حالت متفکرانه‌ای تکان داد و به راه افتاد.

فصل دوم

مهمانی منزل شیطانا

درب منزل شیطانا بدون سر و صدا روی پاشنه‌اش چرخید و باز شد. مردی با موهایی سفید که معلوم بود سرپیشخدمت است، در را به روی پوارو گشود. پس از اینکه پوارو داخل شد، مجدداً بی سر و صدا در را بست. با مهارت خاصی پالتو پوارو را درآورد، کلاهش را گرفت و سپس زیر لب زمزمه کرد و گفت: «اسمتان را بفرمائید.»

به دنبال این گفتگو، سر پیشخدمت در سالن را باز کرد، که همهمه‌ی سالن در حال هم پیچید و متعاقباً با صدای بلندی اعلام کرد: «مسیو هرکول پوارو.»

آقای شیطانا در حالی که گیلای از شری در دست داشت، جلو آمد تا به پوارو خوشامد بگوید. طبق معمول بسیار شیک، معهداً حالت انحنائی که تعمداً به ابروان بسیار سیاهش داده بود، حالت اهریمنی او را دو چندان کرده و خود شیطان را در بیننده تداعی می‌کرد. به دنبال تعارفات و خوشامد گوئی‌های معمول، اظهار داشت: «اجازه بدهید شما را به خانم الیور معرفی کنم... حتماً ایشان را می‌شناسید؟»

حس خودنمائی شیطانا از دیدن قیافه‌ی متعجب پوارو تا حدودی ارضا شد.

خانم آریادنه الیور¹ چهره‌ای سرشناس و یکی از معروف‌ترین نویسندگان داستان‌های جنائی و ماجراهای هیجان‌انگیز بود. مقالات زیادی در مورد تمایلات جنایتکاران، چهره‌های معروف جنائی و مقایسه‌ی جنایت برای عشق و جنایت برای پول را نیز به نگارش درآورده، یکی از طرفداران سرسخت زنان و حکومت زنان بود و معمولاً هر وقت راجع به جنایت پر سر و صدایی در روزنامه‌ها خبری چاپ می‌شد، مطمئناً مصاحبه‌ی خانم الیور هم همزمان به چاپ می‌رسید. به عقیده‌ی خانم الیور زنان با حس ششمی که دارند بهتر از هر کس دیگری می‌توانند جانیان را کشف و قاتلین را دستگیر کنند. یکی از شعارهای معروف او این بود: «زمان آن رسیده که رئیس اسکاتلند یارد یک زن باشد.»

از نظر ظاهری خانمی میانسال، خوش هیكل و دوست داشتنی بود، چشمانی زیبا، شانه‌های پهن و انبوهی از موهای خاکستری که آرایش آن‌ها دائماً تغییر می‌کرد. یک روز تمام موهایش را پشت سرش جمع می‌کرد، روز

¹ Ariadne Oliver

دیگر همه موهایش را می آورد جلو و قیافه‌ی حضرت مریم را پیدا می کرد. بعضی اوقات هم تمام موهایش را فر می زد، به طوری که به نظر می رسید لانه زنبوری روی سرش گذاشته. ولی در این شب به خصوص، موهایش را مثل چتری که کاملاً باز شده آرایش کرده بود. خانم الیور هم به پوارو خوشامد گفت، چون قبلاً هم یک بار در مهمانی انجمن ادبا و نویسندگان همدیگر را دیده بودند.

آقای شیطانا در ادامه‌ی معرفی سایر مهمانان گفت: «ایشان هم کمیسر بتل^۱ هستند که حتماً با ایشان آشنایی دارید.»

در ادامه‌ی این گفتگو، مردی درشت هیكل، با قیافه‌ی خشك و سخت مثل يك تکه چوب پیش آمد. جالب اینجاست که نه تنها هر بیننده‌ای در نگاه اول احساس می کرد این قیافه از چوب ساخته شده، بلکه خود کمیسر بتل هم سعی می کرد طوری وانمود کند که چوب مورد استفاده از سخت ترین چوب‌هایی می باشد که در ساخت کشتی‌های جنگی به کار می برند.

کمیسر بتل از معروفیت و اشتها خاصی در اسکاتلند یارد برخوردار بود و به همین خاطر در مجامع معمولی هم با قیافه‌ای خشك و بی‌احساس ظاهر می شد و سعی می کرد با چنین قیافه‌ای اشتها و معروفیت خود را به رخ همه بکشد، در صورتی که بر عکس تا حدود زیادی احمقانه به نظر می رسید. امشب هم با حفظ همان قیافه‌ی همیشگی به دنبال معرفی آقای شیطانا گفت: «بله، بنده هم مسیو پوارو را می شناسم.»

سپس برای لحظه کوتاهی لبخندی صورت چوبیش را فرا گرفت و بلافاصله به حالت اولیه خود برگشت.

شیطانا کماکان ادامه داد: «سرهنگ ریس^۲.»

پوارو آشنایی قبلی با سرهنگ ریس نداشت، ولی راجع به او خیلی چیزها شنیده بود. مردی خوشرو و خوش هیكل، حدوداً پنجاه ساله با چهره‌ای کاملاً برنزه... به ندرت در انگلستان بود و بیشتر اوقاتش را در مستعمرات به صورت ماموریت می گذراند، به ویژه مواقعی که شورش و بلوایی هم در کار بود. می شد گفت: «مامور مخفی» که تا حدود زیادی نوع فعالیت او را مشخص می نمود، ولی آنچه مسلم است ماموریت‌هایش به مراتب از یک مامور مخفی ساده بالاتر بود و بیش از یک مامور مخفی هم قدرت داشت.

حالا دیگر پوارو تا حدود زیادی منظور اصلی میزبان را از این مهمانی درک می کرد. مهمانی‌ای که از نظر میزبان یعنی آقای شیطانا، صرفاً یک شوخی بود.

¹ Battle

² Race

شیطانا به سخنانش ادامه داد و گفت: «مثل اینکه بقیه میهمان‌ها دیر کرده‌اند... فکر می‌کنم تقصیر خودم است. به نظرم می‌آید که گفتم راس ساعت هشت و ربع بیایند.»

در همین موقع صدای سر پیشخدمت بلند شد که اعلام می‌کرد: «دکتر رابرتز^۱».

تازه وارد، مرد چاق و کوتاه قدی بود با چشمانی ریز و تیزبین، میانسال، خیلی شاد و سر زنده که بیشتر حالت کم‌دین‌ها را در بیننده تداعی می‌کرد. موهای سرش ریخته و تقریباً طاس به نظر می‌رسید، با وجود این از دست و صورت خیلی تمیز و شسته رفته‌اش معلوم بود که به جرگه‌ی اطبا تعلق دارد. با بقیه‌ی میهمان‌ها نیز با گشاده‌روی خوش و بش نمود و اعتماد به نفس بارزی در رفتارش وجود داشت که نشان می‌داد بیمارانش نیز به او کاملاً اعتماد داشته و تردیدی در تشخیص و درمان او نخواهند داشت، حتی اگر به جای شربت‌های مسکن، لیوانی شامپانی تجویز کند. دکتر رابرتز رو کرد به شیطانا و گفت: «امیدوارم دیر نکرده باشم.»

سپس با میزبان دست داد و به بقیه نیز معرفی شد. ولی ظاهراً به نظر می‌رسید که از دیدن کمیسر بتل وجد و شعف زیادی به او دست داد، چون با هیجان زیادی شروع به صحبت نمود و گفت: «به به... یکی از آس‌های اسکاتلند یارد... درست نمی‌گویم؟! واقعاً چه شب جالبی... ولی حالا که شما را دیدم، بهتر است بدانید که امشب حتماً راجع به جنایت با شما صحبت خواهم کرد. گو اینکه می‌دانم در چنین شب‌هایی باید کار و حرفه را کنار گذاشت و راجع به موضوعات دیگر صحبت کرد، مع الوصف، چون همیشه به جنایت و موضوعات جنایی علاقمند بودم، دوست دارم راجع به آن صحبت کنم... شاید هم برای وجهه‌ی یک طیب مناسب نباشد... نمی‌دانم... به هر حال، خدا کند که بیماران روانی من از این موضوع خبردار نشوند... هاهها...»

مجدداً در سالن باز شد و صدای سر پیشخدمت بلند شد که: «خانم لوریمر^۲».

خانم لوریمر، زنی شصت ساله، بسیار خوش هیكل و خوش لباس، با گیسوانی خاکستری رنگ که به طرز زیبایی آرایش شده بود و به محض ورود همچنان که به طرف میزبان روانه می‌شد با صدایی رسا و خوش آهنگ گفت: «امیدوارم دیر نکرده باشم.»

سپس به طرف دکتر رابرتز برگشت که ظاهراً از قیل با هم آشنا بودند. سپس صدای سر پیشخدمت دوباره به گوش رسید که اعلام کرد: «جناب سرگرد دسپارد^۳».

¹ Roberts

² Lorimer

³ Despard

سرگرد دسپارد مردی بود بلند قد، لاغر اندام با چهره‌ای زیبا که اثر زخم عمیقی روی یکی از شقیقه‌هایش، از زیبایی او تا حدودی می‌کاست، بعد از انجام مراسم معارفه، مثل آهنربا جذب سرهنگ ریس شد، و به طرف او رفت، طولی نکشید که هر دو گرم صحبت شده و راجع به سفرهایشان به آفریقا صحبت می‌کردند.

درب سالن برای آخرین بار باز شد و صدای سر پیشخدمت باز به گوش رسید که اعلام کرد: «دوشیزه مردیث^۱».

دختری زیبا در اوایل بیست سالگی با قدی متوسط، گیسوانی قهوه‌ای با فرهای بزرگ که گردنش را پوشانده بود، چشمانی درشت و خاکستری با صدایی آرام و لحنی که حاکی از پوزش و عذرخواهی بود، گفت: «اوه خدای من، مثل اینکه آخرین نفر من بودم؟»

آقای شیطانا مراسم معارفه را به جا آورد و گیلای شری نیز به او تعارف نمود، با این تفاوت که مراسم معرفی دوشیزه مردیث را خیلی رسمی و با ابهت خاصی به جا آورد.

دوشیزه مردیث کنار پوارو ایستاد و همین طور که شری‌اش را مزه مزه می‌کرد، پوارو به او گفت: «ظاهراً دوست مشترک ما خیلی دقیق و آداب‌دان به نظر می‌رسد.»

دوشیزه مردیث ضمن تایید حرف پوارو، گفت: «بله همین طور است، امروز مردم اصلاً اهل مراسم معارفه نیستند و توجهی به این حرف‌ها ندارند. به محض اینکه به جایی وارد می‌شوید، خیلی راحت می‌گویند: «خوب، همه را که می‌شناسید.» بعدش هم رهایت می‌کنند و می‌روند پی کار خودشان.»

«حالا چه بشناسید چه نشناسید؟»

«بله، چه شناسی چه نشناسی، همین طوره، من شخصاً فکر می‌کنم بعضی اوقات واقعاً اسباب شرمندگی می‌شود، در صورتی که اگر اشخاص درست و صحیح و طبق اصول به هم معرفی شوند، مسلماً احترام بیشتری نیز به یکدیگر خواهند گذاشت.»

در اینجا مردیث لحظه‌ای مکث کرد، سپس ادامه داد و گفت: «بینم، آن خانمی که آنجا ایستاده... خانم الیور نیست... همان نویسنده‌ی معروف؟»

در این لحظه، صدای بم و کلفت خانم الیور بلند شد که با حرارت زیادی به دکتر رابرتز می‌گفت: «دکتر، شما هرگز نمی‌توانید منکر حس ششم خانم‌ها شوید، زن‌ها خیلی از چیزها را همین طوری درک می‌کنند.»

¹ Merdith

سپس با حواس پرتی و بدون توجه به مدل آرایش موهایش سعی کرد آن‌ها را به عقب بزند، ولی موهای چتری‌اش که کاملاً پیشانی‌اش را پوشانده بود، تسلیم او نشد و با سماجت از این کار خانم الیور ممانعت نمود.

پوارو به دوشیزه مردیث گفت: «بله، ایشان همان خانم الیور نویسنده‌ی معروف می‌باشند.»

«همان خانمی که داستان جسدی در کتابخانه را نوشته؟»

«بله، خودش است.»

به دنبال این گفتگو، دوشیزه مردیث ضمن اشاره به کمیسر بتل، با قیافه‌ی اخم‌آلودی گفت: «این آقا کی باشد؟ انگار از چوب ساخته شده، ولی این طوری که شیطانا می‌گفت مثل اینکه بازرس پلیس هستند؟»

«بله، درست است، ایشان کمیسر پلیس و از اسکاتلند یارد می‌باشند.»

«و شما؟»

«بنده را می‌فرمائید؟»

«من خوب شما را می‌شناسم، مسیو پوارو و می‌دانم که این شما بودید که ماجرای قتل A.B.C را کشف کردید.»

«دوشیزه محترم، این حرف شما مرا به تعجب وا می‌دارد، شما هنوز خیلی جوان هستید.»

دوشیزه مردیث ابروانش را جمع کرد و در جواب گفت: «شیطانا... آقای شیطانا...»

در اینجا حرفش را ناگهان قطع کرد، ولی پوارو با حالتی که گویی افکار دوشیزه مردیث را خوانده باشد به آرامی گفت: «رفتار آقای شیطانا به گونه‌ایست که آدم فکر می‌کند جز به جنایت و ماجراهای جنایی به چیز دیگری فکر نمی‌کند. و به نظر می‌آید که امشب به خصوص خیلی میل دارد همه را به حرف کشیده و به جان یکدیگر بیندازد. ظاهراً موفق هم شده، چون در حال حاضر خانم الیور و دکتر رابرتز را به اندازه‌ی کافی تحریک کرده و همان طور که می‌بینید این دو نفر با حرارت زیادی راجع به سموم غیر قابل کشف بحث می‌کنند.»

در اینجا دوشیزه مردیث نفس تندی کشید و گفت: «چه آدم عجیب و غریبی!»

«دکتر رابرتز را می‌فرمائید؟»

«نه... منظورم آقای شیطاناست.»

به دنبال این گفتگو قدری لرزید و در ادامه‌ی سخنانش گفت: «به نظر من که حرکات و رفتارشان طور است که آدم را می‌ترساند. اصلاً نمی‌شود فهمید که از چه چیز خوشش می‌آید و یا از چه چیزهایی لذت می‌برد... نمی‌دانم، ولی حدس می‌زنم که شاید... شاید با چیزهایی وحشتناک میانه‌ی بیشتری داشته باشند.»

«مثل شکار روباه، هان؟»

دوشیزه مردیث نگاهی حاکی از دلخوری به پوارو انداخت و در جواب گفت: «شکار روباه، این چه حرفی است که می‌فرمائید؟ منظورم چیزهای خیلی وحشتناک است، مثل کارهای وحشتناکی که در افواه شایع است شرقی‌ها می‌کنند.»

پوارو به آرامی در جواب گفت: «شاید منظورتان این است که دارای افکار شیطانی می‌باشد.»

«یعنی مثل شکنجه‌گران؟»

«نه، نه، گفتم افکار شیطانی، نه شکنجه‌گرانه.»

در اینجا دوشیزه مردیث صدایش را تا حدود زیادی پایین آورد و با حالتی که حاکی از اطمینان وی به پوارو بود گفت: «من که شخصاً زیاد از ایشان خوشم نمی‌آید.»

معهدا پوارو با لحن تحریک‌آمیزی گفت: «ولی از شام ایشان حتماً خوشتان خواهد آمد. آشپز معرکه‌ای دارد.»

دوشیزه مردیث لحظاتی با تردید به پوارو خیره شد، سپس با صدایی بلند به خنده افتاد و در همین حالت گفت: «چه جالب شد... هرگز فکر نمی‌کردم امشب با یک انسان، انسانی مثل شما برخورد کنم.»

«ولی دوشیزه محترم، مگر شکی در این مورد داشتید؟»

«آخر خودتان که خوب می‌دانید، اغلب شخصیت‌های معروف آدم را می‌ترسانند و یا سعی می‌کنند طوری رفتار کنند که بقیه از آن‌ها بترسند.»

«ولی دوشیزه محترم، شما نه تنها نباید بترسید، بلکه برعکس خیلی هم باید خوشحال باشید، و جا دارد در چنین مواقعی دفترچه مخصوص و خودنویس خود را هم همراه داشته و امضای این شخصیت‌ها را به یادگار بگیرید.»

«درست است، ولی ببینید، من خودم شخصاً علاقه‌ی چندانی به جنایت و ماجراهای جنائی ندارم و فکر نمی‌کنم اصولاً زن‌ها به این جور مسائل علاقه‌ای داشته باشند. این همیشه مردها هستند که داستان‌های پلیسی را دوست دارند و می‌خوانند.»

هرکول پوارو آهی کشید و گفت: «افسوس که نمی‌توانم و قادر نیستم، ولی ای کاش می‌توانستم دار و ندارم را بدهم تا جای یک هنرپیشه درجه‌ی آخر سینما باشم.»

در این محظه درب سالن باز شد و صدای رسای سر پیشخدمت به گوش رسید که اعلام کرد: «لطفاً بفرمایید شام.»

پیش‌بینی پوارو در مورد شام کاملاً به جا و درست بود. مجموعه‌ای از غذاهای بسیار لذیذ و استثنایی که به بهترین وجهی ارائه و پذیرایی شد، در محیطی با نور کم و مناسب، صندلی‌های چوبی براق و پولیش شده و گیلای‌های کریستال ایرلندی که در زیر نور چراغ تلالوی خیره‌کننده و زیبایی داشت. آقای شیطانا در صدر میز نشسته و قیافه‌ی وی زیر نور ضعیف مخصوص میز غذاخوری، بیش از پیش اهریمنی به نظر می‌رسید. قبل از شروع غذا از عدم تساوی تعداد میهمانان زن و مرد معذرت خواهی نمود. آرایش میز شام به ترتیبی بود که خانم لوریمر در سمت راست و خانم الیور در سمت چپ آقای شیطانا، دوشیزه مردیث بین کمیسر بتل و سرگرد دسپارد و بالاخره هرکول پوارو بین لوریمر و دکتر رابرتز نشسته بودند.

دکتر رابرتز رو کرد به پوارو و زمزمه کنان گفت: «مثل اینکه خیال دارید تنها دختر خوشگل این مهمانی را به خودتان اختصاص بدهید؟ من شما فرانسوی‌ها را خوب می‌شناسم، از هر موقعیتی استفاده می‌کنید، این طور نیست؟»

پوارو متقابلاً زیر لبی جواب داد و گفت: «تصادفاً من فرانسوی نیستم، بلژیکی هستم.»

معهداً دکتر رابرتز با همان حالت شوخ طبعی و خوش مشربی گفت: «باز هم فرقی نمی‌کند، فرانسوی‌ها و بلژیکی‌ها هر دو از یک قماشند. به خصوص وقتی پای زن زیبایی در میان باشد.»

به دنبال این حرف، دکتر رابرتز رو کرد به سرهنگ ریس و با لحنی کاملاً جدی و حرفه‌ای با او راجع به آخرین تحولات پزشکی در زمینه‌ی مداوای بیمارانی که از کم‌خوابی و بدخوابی رنج می‌برند به صحبت پرداخت. خانم لوریمر نیز پوارو را به حرف کشید و شروع کرد به صحبت کردن راجع به نمایشنامه‌هایی که اخیراً بر روی صحنه آمده بودند. از نحوه‌ی داوری و انتقادهایش که بسیار صحیح و به جا به نظر می‌رسید، معلوم

بود که در این زمینه سابقه داشته و صاحب نظر می‌باشد. رشته‌ی صحبتشان به کتاب و سرانجام به دنیای سیاست کشیده شد. نحوه‌ی سخن گفتن و فحوای کلام خانم لوریمر به گونه‌ای بود که دیری نپایید تا پوارو متوجه شد که مخاطب وی علاوه بر برخورداری از هوش و حضور ذهنی فوق‌العاده، خانمی بسیار با مطالعه و با فرهنگ نیز هستند. خانم الیور در آن طرف میز و نقطه مقابل پوارو نشسته بود و در ادامه‌ی صحبت‌هایش با سرگرد دسپارد از او سوال کرد که: «آیا زهری می‌شناسید که اسمش تا به حال به گوش کسی نخورده باشد؟»

سرگرد دسپارد در جواب اظهار داشت: «به نظر من کورار^۱».

«نه، کور خوندی عزیزم، تا حالا صد بار از این زهر استفاده شده. منظور من زهری است که هیچ کس اطلاعی نداشته باشد، زهری کاملاً جدید و ناشناخته.»

سرگرد دسپارد با خونسردی خاصی در جواب اظهار داشت: «قبایل بدوی معمولاً قدیمی مسلک و کهنه پرستند و اعتقاد خاصی به روش آبا و اجداد و نیاکانشان دارند و به همین دلیل اغلب از چیزهایی استفاده می‌کنند که پدرانشان از آن‌ها استفاده می‌کرده‌اند.»

خانم الیور در جواب گفت: «ولی قبول کنید که این سیستم خیلی خسته کننده است. در صورتی که به نظر من این قبایل با آشنایی که با انواع گیاه‌های وحشی دارند، این امکان برایشان وجود دارد که همیشه داروها و چیزهای جدیدی را کشف و آزمایش کنند و جالب اینجاست که با این کار شانس خوبی برای کاشفین فراهم آورده و حربه‌ی مناسبی نیز در اختیار آن‌ها قرار خواهند داد، چون وقتی به کشورشان برگردند، با استفاده از این داروهای ناشناخته می‌توانند تمام اقوام و بستگان نزدیک مورد نظر خود را که ثروتمند نیز می‌باشند، مثل عموها و عمه‌ها، دایی‌ها و خاله‌ها، به راحتی مسموم کرده و به قتل برسانند بدون اینکه کسی از ماجرا بوئی برده و یا به آن‌ها مظنون بشوند.»

سرگرد دسپارد در جواب گفت: «با توجه به پیشرفت‌های علمی جدید، نیازی نیست که آدم خود را به مخاطره انداخته و برای دستیابی به چنین داروهایی به اعماق جنگل‌ها و سراخ قبایل بدوی برود. در دنیای متمدنی که زندگی می‌کنیم، آزمایشگاه‌های بسیار مدرنی به منظور کشت و پرورش موجودات ذره‌بینی خاصی برای مقاصد به خصوصی وجود دارد. موجودات میکروسکوپی که با شکل و شمایل معصومانه‌ی خود قادر هستند صعب‌العلاج‌ترین و شدیدترین بیماری‌ها و دردها را موجب شوند.»

¹ Curare

خانم الیور در جواب اظهار داشت: «متأسفانه این جور داروها و یا به قول شما موجودات ذره‌بینی به درد داستان‌های من نمی‌خورد و خوانندگان من نیز از آن‌ها استقبال نخواهند کرد، برای اینکه صرف نظر از این موارد، اسم‌های عجیب غریبی هم دارند که آدم حتماً در نوشتن یا خواندنش اشتباه خواهد کرد، مثل استافیلوکوکوس و یا مثلاً استرپتوکوکوس. خلاصه از این اسم‌ها که مطمئنم حتی منشی من هم قادر نیست آن‌ها را تایپ کند، مضافاً به اینکه اصلاً جالب به نظر نمی‌رسند. خوب شما چه نظری دارید، کمیستر بتل؟»

کمیستر بتل در جواب گفت: «در زندگی عادی و حقیقی، مردم آن طور که شما فکر می‌کنید وسواسی نبوده و برای چیز خاصی خودشان را در تنگنا قرار نمی‌دهند و برای مقاصدی که مورد نظر شماست معمولاً از آرسنیک استفاده می‌کنند، چون علاوه بر اینکه موثر و کاری می‌باشد، در دسترس عامه بوده و به آسانی تهیه می‌شود.»

ولی خانم الیور با لحنی مصرانه در جواب گفت: «به هیچ وجه این طور نیست، برای اینکه شما فقط باید جنایت‌هایی را کشف کنید که آرسنیک مسبب آن‌ها بوده و کماکان از کشف قتل‌های بی‌شماری که با سمومی غیر از آرسنیک صورت گرفته و می‌گیرد عاجز هستید و به شما قول می‌دهم اسکاتلند یارد با نظام فعلی هرگز موفق نخواهد شد. در صورتی که اگر فقط یک زن در سیستم شما بود...»

«مع هذا ما الان از وجود خانم‌ها در اسکاتلند یارد استفاده می‌کنیم.»

«بله، می‌دانم، اما چه زن‌هایی... همه خشن و بدقیافه با آن کلاه‌های مسخره که فقط بلدند تو پارک‌ها مزاحم مردم شوند. منظور من یک خانم در راس اسکاتلند یارد بود، نه این زن‌هایی که شما اشاره کردید، بلکه خانمی مطلع و آگاه که جنایت را با همه‌ی خصوصیات و ویژگی‌های خاصش بشناسد.»

کمیستر بتل در جواب اظهار داشت: «زن‌ها معمولاً جنایتکاران موفقی از آب درمی‌آیند. در این مواقع فوق‌العاده خونسرد و به اعصاب خود نیز کاملاً مسلط می‌باشند. جالب اینجاست که هیچ شرم و حیائی نیز از کارشان احساس نمی‌کنند.»

به دنبال این حرف کمیستر بتل، آقای شیطانا خنده‌ای کرد و گفت: «از قدیم الایام، زهر به عنوان یک سلاح خانومانه شناخته شده و به همین دلیل بسیاری از قتل‌های تاریخی هم که مطمئناً توسط زنان به خصوصی صورت گرفته، تا کنون مکتوم و مرموز باقی مانده و هرگز هم روشن نخواهد شد.»

خانم الیور ضمن حمله به دیس جگر غاز با خوشحالی مشهودی اظهار داشت: «البته، مسلماً همین طور است.»

ولی آقای شیطانا با حالت متفکرانه‌ای در جواب گفت: «آنچه مسلم است، اطبا هم موقعیت خوبی برای این کار دارند.»

دکتر رابرتز در حالی که با صدایی بلند می‌خندید فریاد زنان گفت: «اعتراض... تعمدی در کار اطبا نیست و اگر هم مریضی مسموم شود، صرفاً تصادفی خواهد بود.»

ولی آقای شیطانا با همان حالت متفکرانه‌ی قبل گفت: «با وجود این... اگر من شخصاً تصمیم بگیرم کسی را بکشم...»

شیطانا به دنبال این حرف لحظاتی مکث کرد. حالت مکث او به گونه‌ای بود که توجه مهمانان را جلب کرد و بی‌اختیار به وی خیره شدند. او وقتی از توجه همه به خودش مطمئن شد، به سخنان خود ادامه داد و گفت: «خیلی ساده و راحت کارم را انجام خواهم داد. کاری خواهم کرد که کاملاً تصادفی به نظر برسد. چرا؟ چون امکان وقوع تصادفات همیشه برای همه متصور می‌باشد، مثل حادثه‌ای ناخواسته در شکار و یا حتی در داخل منزل.»

به دنبال این حرف، گلیاس شرابش را برداشت و همین طور که به لبانش نزدیک می‌کرد گفت: «ولی با وجود این همه خبره‌گی، من صلاحیت ندارم در این مورد اظهار نظر بکنم.»

و شرابش را سر کشید. گلیاس شراب در اثر برخورد انوار شمع‌دان روی میز، پرتو قرمز رنگ خاصی به صورت شیطانا افکنده بود. چهره‌ی شیطانا در زیر نور این پرتو سرخ‌فام، با سیل‌های براق و به ویژه ابروانی پرپشت که به صورت غریبی مثل عدد هشت به نظر می‌رسید، حالت حیرت‌انگیزی به خود گرفته بود، به گونه‌ای که بیننده بی‌اختیار ابلیس را تداعی نموده و هراسی مرموز وجودش را فرا می‌گرفت. لحظاتی به همین وضع در سکوت گذشت و سرانجام خانم الیور به حرف درآمد و گفت: «نمی‌دانم بیست دقیقه به نیمه شب مانده و یا بیست دقیقه گذشته... به هر حال موقعی است که می‌گویند یک فرشته از آسمان عبور می‌کند و همزمان با عبور این فرشته، اتفاق بد و یا خوبی نیز رخ خواهد داد که البته بستگی دارد به اینکه چه نوع فرشته‌ای باشد. من مطمئنم که فرشته‌ی بدی عبور می‌کند، چون فراموش کردم پاهایم را رو هم بیاندازم.»

فصل سوم

بازی بریج

میهمانان در پایان شام به اطاق نشیمن بازگشتند که حالا میز مخصوص بازی بریج را در آنجا گذاشته بودند. پس از اینکه میهمانان با قهوه پذیرایی شدند، آقای شیطانا گفت: «خوب، کی بریج بازی می‌کند؟ خانم الیور را می‌دانم. دکتر رابرتز شما چطور؟ دوشیزه مردیث؟»

«بله، ولی متأسفانه خیلی خوب بلد نیستم.»

«مهم نیست... سرگرد دسپارد، شما هم که حتماً بازی می‌کنید؟ خوب عالی شد. حالا چطور است که شما چهار نفر بفرمائید اینجا سر میز و بازیتان را شروع کنید.»

خانم لوریمر با خوشحالی و هیجان زیادی به پوارو گفت: «خدا را شکر که بازی بریج هم داریم، من آن قدر عاشق این بازی هستم که فکر نمی‌کنم کسی تو دنیا به اندازه من به بریج علاقه داشته باشد. روز به روز هم بیشتر می‌شود، باور کنید اگر بهترین مهمانی‌ها باشد ولی بدانم که پس از شام از بریج خبری نیست مطمئناً نخواهم رفت، برای اینکه صد در صد خوابم خواهد گرفت. باور کنید بعضی اوقات از خودم خجالت می‌کشم، ولی خوب چکار کنم دست خودم نیست.»

قبل از شروع به بازی، دو تیم رقیب مشخص شدند. تیم خانم‌ها مرکب از خانم لوریمر و دوشیزه مردیث و تیم آقایان مرکب از سرگرد دسپارد و دکتر رابرتز.

خانم لوریمر سر جای خودش نشست و همین طور که ورق‌ها را با مهارت زیادی بر می‌زد گفت: «خانم‌ها علیه آقایان. خوب شریک، می‌دانی که من خودم می‌توانم جای دو نفر بازی کنم!»

خانم الیور در حالی که احساسات و غرور زنانگی‌اش به جوش آمده بود، با حرارت زیادی به خانم لوریمر گفت: «فراموش نکنید که باید برنده بشوید. به مردها نشان بدهید که بیش از این نمی‌توانند حاکم بر سرنوشت زنان باشند.»

دکتر رابرتز ضمن بر زدن دست دوم ورق‌ها، با همان شوخ طبعی همیشگی خود در جواب گفت: «خیلی متأسفم، ولی طفلکی‌ها هیچ شانس ندارند. خوب، فکر می‌کنم دست را شما باید بدهید خانم لوریمر.»

سرگرد دسپارد نیز کاملاً بر جای خود مستقر شد و متعاقباً به دوشیزه مردیث خیره شد، گوئی تازه فهمیده بود که چه دختر زیبایی می‌باشد.

خانم لوریمر که متوجه این موضوع شده بود، ورق‌ها را جلو سرگرد دسپارد گذاشت و با بی‌صبری خاصی گفت: «خواهش می‌کنم بر بنزید.»

سرگرد دسپارد از تأخیری که در انجام این کار کرده بود، معذرت خواست و ورق‌ها را بر زد و مجدداً جلوی خانم لوریمر گذاشت. خانم لوریمر نیز با استادی هر چه تمام‌تر که حاکی از تجربه‌ی زیاد بود ورق‌ها را پخش کرد و بازی را آغاز نمود.

در اینجا آقای شیطانا مجدداً به سخن در آمد و گفت: «یک میز بریج دیگر هم در اتاق مجاور هست.»

در تعاقب این حرف درب اتاق مجاور را باز کرد و چهار نفر مهمانان دیگر نیز به دنبال او وارد این اتاق شدند. اتاق نسبتاً کوچکی که به طرز زیبا و راحتی مبله شده و میز بریجی نیز در وسط آن قرار داشت. سرهنگ ریس گفت: «خوب، بهتر است اول تیم‌ها را تعیین کنیم.»

آقای شیطانا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «من بازی نمی‌کنم. علاقه‌ای به بازی بریج ندارم.»

مهمانان اعتراض کردند. ولی آقای شیطانا کماکان با قاطعیت طفره رفت و سر انجام مهمانان به صورت دو تیم دور میز نشستند. تیم پوارو و خانم الیور بر علیه تیم کمیسر بتل و سرهنگ ریس.

شیطانا با لبخندی اهریمنی که حالت چهره او را بیش از پیش اهریمنی‌تر نموده بود، لحظاتی در سکوت به بازیکنان نگاه کرد و وقتی که خانم الیور دستش را اعلام نمود، به آرامی و بدون سر و صدا از اتاق خارج شد و به اتاق قبلی رفت که گروه اول با قیافه‌هائی کاملاً جدی و متفکر سرگرم بازی بریج بودند. شیطانا کماکان با همان لبخند اهریمنی، دقایقی چند به بازی این بازیکنان خیره شد، سپس به طرف دیگر اتاق رهسپار شد و روی صندلی بزرگ و راحتی مقابل شومینه نشست که روی میز مجاور آن، سینی حاوی مشروبات گوناگون قرار داشت. نور آتش شومینه درخشش خاصی به گیل‌های کریستال روی سینی داده بود.

شیطانا در تنظیم نور اتاق یک استاد مسلم به شمار می‌رفت. در مورد این اتاق به خصوص، سیستم روشنایی به گونه‌ای تنظیم و تعبیه شده بود که علی‌رغم چراغ‌های گوناگون، نور اصلی اتاق توسط آتش شومینه تأمین می‌شد که حالت جادویی و شاعرانه‌ای به آن داده بود. چراغ رومیزی کوچکی در کنار جایی که نشسته بود قرار داشت تا در صورت تمایل بتواند مطالعه کند. لامپ‌های متعدد به صورت مخفی در اطراف اتاق نصب

شده بود که نور مطبوع و ملایمی به دیوارها می داد، ضمن آنکه لامپ قوی تری مستقیماً در بالای میز بریج جهت استفاده بازیکنان آویزان بود. بازیکنان با حرارت و هیجان زیادی به بازی خود ادامه می دادند.

خانم لوریمر اعلام کرد: «یک بی بی.»

دکتر رابرتز با قاطعیت خاصی در جواب گفت: «سه کارت دل.»

و به دنبال آن دوشیزه مردیث با صدای آرامی گفت: «من پاس.»

سرگرد دسپارد بر حسب عادت، همیشه قبل از آنکه دستش را اعلام کند، لحظه ای مکث می کرد، البته نه به خاطر اینکه کند ذهن بود. بلکه به خاطر اینکه دوست داشت با اطمینان بیشتری به بازی خود ادامه بدهد و در اینجا هم پس از لحظه ای مکث، اعلام کرد و گفت: «چهار کارت دل.»

حریفش در تیم مقابل او را به مبارزه طلبید و گفت: «دوبل.»

چهره ی شیطانا در اثر نور شومینه می درخشید و بی صدا با خود می خندید. لحظاتی پلک هایش به لرزه افتاد. از این مهمانی خیلی خرسند به نظر می رسید.

سرهنگ ریس با خوشحالی گفت: «پنج کارت خشت و ما برنده شدیم.»

سپس رو کرد به پوارو و در ادامه ی سخنانش گفت: «فکر نمی کردم به این خوبی بازی کنید، ولی خوب شانس آوردیم که پیک های شما جلو نیفتاد.»

کمیسر بتل با همان حالت خود بزرگ بینی که همیشه داشت، گفت: «به نظر من تاثیر زیادی در نتیجه بازی نمی توانست داشته باشد.»

ورق های پوارو سری پیک بود، ضمن آنکه شریک او یعنی خانم الیور نیز یک پیک داشت که می توانست با اعلام آن احتمالاً بازی را به نفع خود تمام کند، ولی ظاهراً تحت تاثیر یک نیروی درونی که معلوم نبود چیست، ورق های دیگرش را که سری گشنیز بود اعلام می کند که نتیجتاً منجر به این باخت مفتضحانه گردید.

سرهنگ ریس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «دوازده و ده دقیقه... یک دست دیگر می توانیم بازی کنیم.»

ولی کمیسر بتل اظهار داشت: «من یکی معذرت می خواهم، چون عادت دارم شب ها زود بخوابم.»

هر کول پوارو گفت: «من هم همین طور.»

با توجه به عدم تمایل این دو بازیکن، سرهنگ ریس با اعلام ختم بازی گفت: «پس بهتر است که به حساب برد و باخت برسیم.»

نتیجه‌ی نهائی پنج دست بازی بریج، حاکی از پیروزی مسلم تیم مردان بود. خانم الیور جمعاً سه پوند و هفت شلینگ به سه بازیکن مرد باخت که سهم سرهنگ ریس به عنوان برنده‌ی اصلی بیش از دیگران بود. خانم الیور علی‌رغم عدم مهارت کافی در بازی بریج، بازنده‌ای بود که هرگز خود را نمی‌باخت و روحیه‌ی خود را از دست نمی‌داد، امشب هم بدون اینکه روحیه و حالتش کمترین تغییری کرده باشد، با خوشحالی باخت خود را پرداخت و گفت: «امشب از آن شب‌هائی بود که همه چیز برای من برعکس شد و همه محاسباتم هم عوضی درآمد. خوب، بعضی اوقات این طوری می‌شود. برعکس دیروز که بهترین ورق‌ها گیرم می‌آمد. صد و پنجاه امتیاز کسب کردم و سه بار هم پشت سر هم برنده شدم.»

به دنبال این حرف، از جای برخاست و کیف زیبای گلدوزی شده‌ی خود را برداشت و ضمن اینکه سعی می‌کرد به هر نحوی که شده دست به موهایش نزند، در ادامه سخنانش گفت: «مثل اینکه میزبان به اتاق بغلی رفته.»

و متعاقباً در حالی که بقیه بازیکنان به دنبال او بودند، به طرف در مشترک این دو اتاق رفت و در را باز کرد. آقای شیطانا همین طور ساکت و آرام روی صندلی بزرگ راحتی جلوی شومینه نشسته و بازیکنان بریج هم بدون توجه به شیطانا، غرق در بازی بودند و تمام هوش و حواسشان نیز معطوف به ورق‌های خود و حرف‌های بازیکنان متقابل بود.

خانم لوریمر با همان لحن آرام و متنفذ خود اعلام داشت: «حکم، پیک... و دوبل.»

حریف مقابل در جواب گفت: «آتو.»

حریف دیگر اظهار داشت: «آتو و دوبل.»

به نظر می‌آمد که بازی هیجان‌انگیز شده، لذا خانم الیور به طرف میز بریج آمد و کمی‌سر بتل هم به دنبال او. سرهنگ ریس به طرف شیطانا رفت و پوارو هم او را تعقیب کرد، سرهنگ ریس به صندلی شیطانا رسید و اظهار داشت: «شیطانای عزیز، کم کم باید خداحافظی کنیم.»

شیطانا جوابی نداد. سرش به طرف جلو متمایل شده و گوئی به خواب رفته بود. سرهنگ ریس نگاه معنی‌داری به پوارو انداخت و جلوتر رفت، ناگهان فریاد خفیفی کشید و متعاقباً به پایین خم شد. پوارو بلافاصله به کنار او

آمد و توجهش به چیزی جلب شد که سرهنگ ریس نیز به آن اشاره می‌کرد، چیزی که خیلی شبیه دکمه سر دست به نظر می‌رسید، ولی مطمئناً دکمه سر دست نبود.

پوارو خم شد و دست شیطانا را بلند و رها کرد، که بدون هیچ تفاوتی روی دسته صندلی افتاد. در اینجا نگاهش با نگاه سرهنگ ریس تلاقی کرد، سپس سرش را به علامت تأیید تکان داد. سرهنگ ریس صدایش را بلند کرد و گفت: «کمیسر بتل، ممکنه چند دقیقه تشریف بیاورید اینجا.»

کمیسر بتل به طرف آن‌ها روان شد، ولی خانم الیور کماکان به تماشای بازی بریج مشغول بود.

کمیسر بتل برخلاف هیکل درشتی که داشت خیلی چست و چالاک بود. به محض رسیدن به سرهنگ ریس نگاهی به شیطانا انداخت و سپس ابروانش را بالا برد و با صدای خفیفی گفت: «اتفاقی افتاده؟» سرهنگ ریس بدون اینکه حرفی بزند با حرکت سر به شیطانا که همین طور بی‌حرکت روی صندلی نشسته بود اشاره کرد.

همین که کمیسر بتل به پائین خم شد، هرکول پوارو چهره شیطانا را به دقت مورد مطالعه قرار داد که حالا دیگر تا حدودی مسخره هم به نظر می‌رسید، با دهانی باز و لب‌هایی که از حالت عادی خارج شده بود. بدون کوچکترین اثری از آن حالت اهریمنی همیشگی. پوارو همین طور که نگاه می‌کرد سرش را تکان داد. کمیسر بتل مجدداً ایستاد، او نیز شیئی را که شبیه دکمه سر دست به نظر می‌رسید و روی پیراهن شیطانا افتاده بود، بدون اینکه دست به آن بزند، دقیقاً بازرسی کرد. معلوم بود که دکمه سر دست اضافی نیست، چون دست‌های شیطانا را برای اطمینان خاطر بلند و رها کرده بود.

در اینجا مجدداً راست ایستاد. گویی مسئول رسیدگی به این قضیه شده باشد، با اعتماد به نفس و اطمینان خاصی که از ویژگی‌های افسران پلیس می‌باشد گفت: «لطفاً چند دقیقه تأمل کنید.»

سپس صدایش را بلند کرد و با لحن خیلی خشک و رسمی که توجه تمام بازیکنان بریج را، به خصوص دوشیزه مردیث که آس پیکی در دست داشت به خود معطوف نموده گفت: «متاسفم که باید به اطلاع‌تان برسانم، میزبان امشب ما آقای شیطانا مرده.»

خانم لوریمر و دکتر رابرتز بلافاصله ورق‌های خود را روی میز انداخته و از جا بلند شدند. سرگرد دسپارد با نگاهی عبوسانه به کمیسر بتل خیره شد و دوشیزه مردیث نیز فریاد خفیفی کشید و گفت: «مطمئنید آقای؟»

در اینجا، دکتر رابرتز که حالا دیگر به عنوان یک پزشک تحریک شده بود با حالتی کاملاً حرفه‌ای به سرعت جلو آمد و بدون توجه به هیکل درشت کمیستر بتل شروع کرد به معاینه‌ای که معمولاً انتظار می‌رود یک پزشک در چنین مواقعی انجام دهد. مع هذا قبل از اینکه کار خود را شروع کند، کمیستر بتل به او گفت: «لطفاً دست نگه دارید دکتر رابرتز. قبل از هر چیز می‌توانید بگوئید که امشب چه کسی و یا کسانی به این اتاق داخل و خارج شدند؟»

دکتر رابرتز با حیرت زیادی به کمیستر بتل نگاه کرد و در جواب گفت: «کی داخل و کی خارج شد؟ اصلاً منظورتان را نمی‌فهمم. هیچ کس، نه کسی داخل و نه کسی خارج شد.»

کمیستر بتل نگاهش را متوجه خانم لوریمر نمود و گفت: «همین طور است که ایشان می‌گویند خانم لوریمر؟»
«کاملاً.»

«یعنی حتی سرپیشخدمت و یا هیچ یک از خدمتکاران منزل هم نیامدند؟»

«نه، فقط قبل از اینکه سر بازی بنشینیم، سرپیشخدمت سینی مشروبات را آورد و متعاقباً هم خارج شد و بعد از آن هم دیگر این طرف‌ها پیدایش نشد.»

کمیستر بتل به سرگرد دسپارد نگاه کرد و او نیز با حرکت سر، اظهارات خانم لوریمر را تأیید نمود.

آن مردیث نیز با حالتی از اضطراب و نگرانی گفت: «بله، بله، دقیقاً همین طور بود.»

دکتر رابرتز با حالتی حاکی از بی‌صبری و ناشکیبائی اظهار داشت: «مرد حسابی این کارها را بگذار برای بعد. من باید معایناتم را شروع کنم. شاید فقط حالش به هم خورده و بشود کاری کرد.»

ولی کمیستر بتل تن صدای خود را قدری بالاتر برده و با لحنی خیلی قاطع و بدون کوچکترین اثری از شک و شبهه با صدائی رسا گفت: «متأسفم دکتر، یک حال به هم خوردگی ساده نیست و تا آمدن پزشک قانونی هیچ کس حق ندارد دست به آقای شیطانا بزند. خانم‌ها و آقایان موقعش رسیده که اعلام کنم، آقای شیطانا مرده، البته نه به مرگ طبیعی، بلکه به قتل رسیده است.»

آن مردیث فریادی کشید و گفت: «به قتل رسیده؟»

سرگرد دسپارد همین طور خیره بر جای مانده بود.

صدای خانم لوریمر بلند شد و با همان لحن با نفوذ همیشگی گفت: «به قتل رسیده... یعنی چه؟»

دکتر رابرتز که گوئی خبر غیر منتظره‌ای را شنیده باشد، گفت: «اوه، خدای من.»

کمیسر بتل سرش را به علامت تأیید به آرامی تکان داد. چهره خشک و بی‌احساس او حالا دیگر شبیه مجسمه چینی ساخت چین شده بود. هیچ چیز از چهره او نمی‌شد فهمید. و در ادامه سخنانش گفت: «بله به قتل رسیده، آن هم توسط شی نوک تیزی که مستقیماً به قلب او فرو رفته است.»

در اینجا ناگهان سوالی مطرح کرد و از حضار پرسید: «کسی از شماها هست که در طول بازی برای لحظه‌ای از پشت میز بازی بلند شده باشد؟»

احساسات مختلفی از قبیل نگرانی، عصبانیت، نارضایتی و ترس از این سوال در چهره چهار بازیکن خوانده می‌شد، ضمن آنکه معلوم بود هیچ یک از آنها نمی‌تواند جواب درست و حسابی بدهند.

بازرس بتل مجدداً و این بار با تأکید بیشتری گفت: «خوب؟»

سرگرد دسپارد که حالا دیگر از جای خود برخاسته و شبیه افسرانی که سان می‌بیند رو به روی کمیسر بتل ایستاده بود، لحظه‌ای مکث کرد و سپس همین طور که با آن چهره باهوشش به کمیسر بتل خیره شده بود گفت: «من فکر می‌کنم هر یک از ما چهار نفر، حداقل یکی دو بار از جاهای خودمان بلند شدیم. حال یا برای اینکه مشروبمان را تازه کنیم و یا اینکه چوبی در شومینه بیاندازیم. من خودم دو بار برای همین کارهایی که گفتم برای لحظاتی از پشت میز بلند شدم. یادم می‌آید بار دوم برای انداختن چوب در شومینه بلند شدم و وقتی رفتم کنار شومینه، متوجه شدم شیطانا رو صندلی خوابش برده.»

«خوابش برده بود؟»

«بله، من که این طور فکر کردم.»

کمیسر بتل در جواب گفت: «بله، شاید، و یا احتمال دارد همان موقع که شما حدس زدید به خواب رفته، مرده بوده. خوب، به هر حال بهتر است کارمان را هر چه سریعتر شروع کنیم. حالا خواهش می‌کنم همگی به اتاق مجاور بروید و در آنجا تشریف داشته باشید.»

در اینجا متوجه سرهنگ ریس شد که کنار او نشسته بود و به وی گفت: «سرهنگ ریس، بهتر است شما هم با بقیه به اتاقی که گفتم بروید.»

سرهنگ ریس سرش را به علامت اینکه منظور کمیسر بتل را درک کرده است تکان داد و گفت: «بله کمیسر.»

و به دنبال این حرف، چهار بازیکن به اتاق مجاور رفتند.

خانم الیور روی یک صندلی در گوشه اتاق نشست و به آرامی شروع کرد به اشک ریختن.

کمیسر بتل گوشی تلفن را برداشت و پس از اینکه شماره‌ی مورد نظر خود را گرفت، چند لحظه‌ای صحبت کرد و سپس اظهار داشت: «مقامات پلیس محلی همین الساعه می‌آیند. بر طبق اوامر صادره، شخص من به عنوان مسئول رسیدگی به این قتل گماشته شده‌ام. پزشک قانونی نیز هر آن خواهد رسید. راستی مسیو پوارو، به نظر شما چه مدتی از مرگ می‌گذرد؟ من شخصاً حدود یک ساعت و یا قدری بیشتر حدس می‌زنم.»

«من هم با نظر شما موافقم، ولی افسوس که نمی‌توان دقیقاً حدس زد. منظورم اینست که چقدر خوب بود که می‌توانستیم دقیقاً حدس بزنیم و بگوئیم مثلاً این مرد یک ساعت و بیست و پنج دقیقه و چهل ثانیه قبل مرده است.»

کمیسر بتل سرش را همینطوری تکان داد و گفت: «شیطانا درست مقابل شومینه نشسته که مسلماً تفاوت‌هایی را در تعیین ساعت مرگ موجب خواهد شد. شاید از یک ساعت هم بیشتر باشد، ولی به هر حال از دو ساعت و نیم بیشتر نخواهد بود. عجیب اینجاست که هیچ کس نه چیزی شنیده و نه چیزی دیده! قاتل هر کجا بوده ریسک خیلی خطرناکی کرده، چون ممکن بود شیطانا هر آن فریاد بکشد و همه را خبر کند.»

پوارو در جواب گفت: «ولی شیطانا فریادی نکشید. قاتل خیلی خوش شانس بوده، مع هذا همانطور که شما گفتید ریسک بسیار خطرناکی کرده است.»

«شما چه حدسی می‌زنید مسیو پوارو؟ منظورم انگیزه‌ی این جنایت می‌باشد.»

پوارو با تأنی خاصی در جواب گفت: «بله، همین طوری یک حدس‌هائی می‌زنم. ولی قبل از هر چیز بفرمائید ببینم، شیطانا وقتی شما را دعوت می‌کرد، راجع به انگیزه و ماهیت مهمانی امشب با شما صحبتی هم کرد؟»

کمیسر بتل با کنجکاوی زیادی به پوارو خیره شد و گفت: «نه مسیو پوارو، هیچ حرفی نزد. ممکنه بیرسم چرا؟»

در همین حال صدای آژیر ماشین پلیس به گوش رسید و متعاقباً دق الباب در منزل به صدا در آمد.

کمیسر بتل از جا بلند شد و گفت: «برو بچه‌های ما هستند، باید به استقبال آن‌ها بروم. موقعش رسیده که کارمان را شروع کنیم. و مسلماً موردی را که شما اشاره کردید حتماً روشن خواهد شد.»

پوآرو سرش را به علامت تائید تکان داد و کمیسر بتل از اتاق خارج شد.

خانم الیور کماکان به گریه کردن مشغول بود و همینطور اشک می ریخت.

پوارو به طرف میز بریج رفت و بدون اینکه به چیزی دست بزند، نتیجه‌ی امتیازات بازی را مورد مطالعه قرار داد و همینطور که سرش را تکان می داد، پیش خودش گفت: «مرتیکه‌ی احمق. اوه، واقعاً احمق و چقدر هم خودخواه. خودش را مثل شیطان درست کند و مردم را بترساند. چقدر بیجانانه و احمقانه.»

در اینجا در اطاق باز شد و پزشک قانونی با کیف مخصوص خود وارد شد. به دنبال او کمیسر منطقه که با کمیسر بتل به صحبت کردن مشغول بود نیز به درون اطاق آمد. نفر آخر عکاس پلیس بود و یک پاسپان که او هم در گوشه‌ای از هال ایستاد.

ظاهراً اسکاتلند یارد بر طبق روال معمول، کارهای خود را شروع کرده بود.

فصل چهارم

اولین قاتل احتمالی؟

یک ساعت بعد از آمدن مامورین اسکاتلندیارد، هرکول پوارو همراه با خانم الیور، سرهنگ ریس و کمیسر بتل همگی دور میز نهار خوری نشستند، جسد مقتول بعد از انجام آزمایشات مقدماتی و عکس برداری‌های لازم به خارج از منزل منتقل شد و متخصصین انگشت نگاری نیز کارهای خود را انجام داده و رفته بودند.

کمیسر بتل نگاهی به پوارو انداخت و گفت: «قبل از بازجویی از چهار نفر دیگر، می‌خواهم حرف‌های شما را بشنوم، چون این طور که شما می‌گفتید، ظاهراً دلیل خاصی برای مهمانی امشب وجود داشته؟»

پوارو در جواب کمیسر، مکالمات خود و شیطانا را در تالار وسکس با دقت و مهارت خاصی بازگو نمود.

کمیسر بتل لبان خود را جمع کرد و به هم فشار داد، گوئی می‌خواست سوت بزند، سپس اظهار داشت: «عجب... که می‌خواست نمایشی با شرکت جنایتکارانی که از چنگال عدالت فرار کرده‌اند ترتیب بدهد. به نظر شما، منظورش واقعاً همین بود؟ فکر نمی‌کنید دستتان انداخته باشد؟»

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «اوه نه، منظورش به هیچ وجه شوخی و دست انداختن نبود بلکه برعکس، به چیزی که می‌گفت کاملاً اعتقاد داشت. فراموش نکنید، شیطانا اصولاً خیلی دوست داشت که در جوامع با حالتی اهریمنی ظاهر شده و همه را تحت تاثیر خود قرار دهد. آدمی فوق العاده مغرور و از خود راضی، ضمن اینکه خیلی هم احمق و برای همین هم جان خود را از دست داد.»

کمیسر بتل با حالتی که معلوم بود مطالبی را در مغزش جابجا و مرتب می‌کند در جواب گفت: «منظورتان را کاملاً درک می‌کنم. مهمانی متشکل از هشت میهمان به اضافه خود صاحبخانه. به عبارت دیگر چهار... چه جوری بگویم... چهار کارآگاه، بر علیه چهار جنایتکار!»

خانم الیور فریاد زد و گفت:

«این غیرممکن است، غیر ممکن. هیچ یک از آن چهار نفر نمی‌توانند جنایتکار باشند.»

کمیسر بتل سرش را با حالتی متفکرانه تکان داد و در جواب گفت: «آن قدرها هم مطمئن نباشید خانم الیور. ظاهر یک فرد جنایتکار هیچ تفاوتی با مردم عادی ندارد. و رفتار و کردارش نیز کاملاً شبیه آدم‌هائست که شما

هر روز با آن‌ها سر و کار دارید. مهربان، آرام و خوش رفتار، حتی اغلب اوقات از خانواده‌هائی خوشنام و محترم نیز می‌باشند.»

خانم الیور با قاطعیت خاصی اظهار داشت: «با این حساب حتماً کار دکتر رابرتز می‌باشد، چون همین که چشمم به او افتاد احساس کردم دگرگون شد. حس ششم من هرگز خطا نمی‌کند.»

کمیسر بتل نگاهش را متوجه سرهنگ ریس نمود. سرهنگ ریس شانه‌هایش را به علامت عدم اطمینان بالا انداخت و ضمن اشاره به اظهارات هرکول پوارو، گفت: «شاید واقعاً شیطانا چنین فکری را داشته. بله، احتمال دارد، چون نتیجه‌ی مهمانی امشب ثابت می‌کند که شیطانا حداقل در یک مورد حسابش درست درآمد. به هر حال، به نظر می‌رسد که شیطانا صرفاً به چهار نفر مظنون بوده و حدس می‌زده که مرتکب جنایاتی شده باشند. با وجود این مدرکی برای اثبات حدس خود نداشته و نمی‌توانسته مطمئن باشد. در صورتی که امکان دارد، همه‌ی این چهار نفر و یا شاید فقط یک نفر از آن‌ها واقعاً و به راستی جنایتکار هم بوده باشند. قتل شیطانا دلیلی بر ثبوت این فرضیه بوده و ثابت می‌کند که سوءظن او در مورد یک نفر کاملاً به جا و قابل قبول بوده است.»

کمیسر بتل رو کرد به پوارو و گفت: «و لابد همین شخص به خصوص متوجه قضیه شده و ترتیب این قتل را می‌دهد. درست می‌گویم پوارو؟»

پوارو سری تکان داد و در جواب گفت: «شیطانای مرحوم به علت ویژگی‌های خاصی که داشت از معروفیت خاصی نیز برخوردار بود. آدمی بسیار بیرحم که با شوخی‌های فوق‌العاده خطرناکش با سرنوشت انسان‌ها بازی می‌کرد. قربانیان او همیشه بر این عقیده بودند که او آن‌ها را به میهمانی‌های مجللش دعوت می‌کند تا موقعیت را مغتنم شمرده و در فرصت مناسب آن‌ها را تحویل اسکاتلند یارد یعنی شما بدهد. ضمن اینکه قربانیان او مطمئن بودند که شیطانا مدارک و شواهدی محکم و مستدل در اختیار دارد.»

«یعنی واقعاً این طور بود و چنین مدارکی را در اختیار داشت؟»

«این موضوعی است که دیگر هرگز روشن نخواهد شد.»

خانم الیور مجدداً با حرارت و هیجان زیادی گفت: «چرا نمی‌خواهید بفهمید که کار، کار دکتر رابرتز است! این آدم مطمئن و بی‌خیال... خودتان خوب می‌دانید که اکثر قاتلین مثل این بابا، مطمئن و بی‌خیال می‌باشند. کمیسر بتل اگر من جای شما بودم، به او امان نمی‌دادم و همین‌الساعه جلش می‌کردم.»

کمیسیر بتل که برای اولین بار سایه‌ی تقریباً نامحسوسی از خنده چهره‌ی سرد و خشک او را فرا گرفته بود، در جواب اظهار داشت: «بله، اگر یک زن رئیس اسکاتلندیارد بود، شاید همین کار را می‌کردیم. ولی خوب، مادام که مردها مسئول امور هستند، ما نیز باید کارهایمان را با صبر و حوصله و دقتی مردانه تعقیب بکنیم. مطمئن باشید آرام آرام به هدفمان خواهیم رسید.»

خانم الیور آهی کشید و همین طور که راجع به نگارش مقاله‌ای برای روزنامه فکر می‌کرد، گفت: «اوه، شما مردها و افکار مردانه‌تان.»

سرانجام کمیسیر بتل گفت: «بهتر است این چهار نفر را احضار کنم. صحیح نیست که بیش از این وقتشان را بیهوده تلف کنم.»

سرهنگ ریس از جای خود بلند شد و گفت: «شاید ترجیح می‌دهید که ماها حضور نداشته باشیم.»

کمیسیر بتل لحظه‌ای مردد ماند و به چشمان خانم الیور خیره شد. او از موقعیت شغلی سرهنگ ریس آگاهی کامل داشت، پوارو نیز به اقتضای خصوصیات شغلیش، در موارد زیادی با اسکاتلندیارد همکاری کرده، لذا ماندن این دو نفر به مراتب بهتر از نماندنشان بود، ولی ماندن خانم الیور تا حدود زیادی مسئله ساز بود. مع هذا کمیسیر بتل شخصاً آدم خوش قلبی بود، ضمن اینکه یادش آمد خانم الیور سه پوند و هفت شلینگ هم باخته که با چهره‌ای باز و بدون ناراحتی پرداخت. لذا پس از لحظاتی مکث گفت: «شما سه نفر نیز می‌توانید حضور داشته باشید. فقط خواهش می‌کنم به هیچ وجه حرف ملاحظه‌نکرده و هرگز در بازجویی دخالت نکنید (در این مورد فقط به خانم الیور نگاه می‌کرد)، ضمناً به هیچ عنوان کوچکترین اشاره‌ای به موضوعی که مسیو پوارو راجع به انگیزه‌ی شیطانا از این مهمانی مطرح نمود، نفرمائید. این رازی است که صرفاً به شخص شیطانا مربوط می‌شود و با از بین رفتن شیطانا هم خود به خود از بین رفته است.»

خانم الیور گفت: «بله کاملاً.»

در اینجا، کمیسیر بتل از جای برخاست و به طرف در اتاق رفت و پاسبانی را که در حال کشیک می‌داد صدا زد و به او گفت: «برو به آن اتاق کوچک که پاسبان آندرسون و چهار نفر مهمان دیگر حضور دارند، و به دکتر رابرتز بگو که لطفاً به این اتاق تشریف بیاورند.»

خانم الیور باز به سخن در آمد و با لحن معذرت خواهانه‌ای گفت: «کاشکی تا آخر حرفی نمی‌زد. منظورم آخر کتاب است.»

ولی کمیسر بتل با حالتی کاملاً بی تفاوت در جواب گفت: «مسائل و وقایع زندگی واقعی را نباید با نوشته‌های کتاب مقایسه نمود.»

با این وجود خانم الیور در جواب گفت: «بله، من هم می‌دانم. وقایع در زندگی حقیقی، به آراستگی و نظم وقایع مشابه در کتاب‌ها نمی‌باشند.»

دکتر رابرتز وارد شد، از حالت چهره و طرز راه رفتنش معلوم بود که روحیه‌ی شاد و بی تفاوت خود را تا حدود زیادی از دست داده است. به محض ورود رو کرد به کمیسر بتل و گفت: «واقعاً که چه ماجرای وحشتناکی! خانم الیور خیلی معذرت می‌خواهم که این حرف را می‌زنم، ولی قبول کنید حتی برای حرفه‌ای‌ها هم وحشتناک می‌باشد. هنوز نمی‌توانم باور کنم که چگونه ممکن است یک کسی شیطانا را در فاصله کمتر از سه متری با چاقو به قتل برساند بدون اینکه هیچ یک از ماها متوجه شویم. و ووهه... من که شخصاً به هیچ وجه جرأت چنین کاری را ندارم.»

به دنبال این حرف لبخندی بر لبان دکتر رابرتز نقش بست. سپس به سخنانش ادامه داد و گفت: «به هر حال، بفرمایید من چه باید بگویم و یا چه کاری می‌توانم انجام دهم که شما متعاقد شوید که من در این جنایت دخالتی نداشته‌ام؟»

«خوب، ما قبل از هر چیز انگیزه‌ی جنایت را مورد بررسی قرار می‌دهیم دکتر رابرتز.»

دکتر رابرتز سرش را با قاطعیت به علامت نفی تکان داد و در جواب گفت: «در این صورت مساله‌ای باقی نمی‌ماند. برای اینکه صد در صد مطمئنم که به هیچ وجه کوچکترین دلیل یا به قول شما انگیزه‌ای برای از بین بردن شیطانا نداشتم. رابطه‌ی من و شیطانا اصولاً از حد یک آشنائی ساده و معمولی تجاوز نمی‌کرد و من به هیچ وجه شناخت کامل و جامعی از وی نداشتم. البته آدم عجیب و غریبی بود و اعمال و رفتار عجیب و غریب‌تری نیز داشت که برای من جالب بود، ضمن اینکه رفتارش به نظر من تا حدودی شرقی می‌نمود. از طرفی مطمئن باشید من آدم احمقی نیستم و می‌دانم که شما روابط من و شیطانا را دقیقاً مورد بررسی و مطالعه قرار خواهید داد و تحقیقات لازم را به عمل خواهید آورد، و من هم به شخصه توقعی جز این ندارم، مع هذا مطمئنم موردی که ارتباط آن را با این جنایت ثابت کند به دست نخواهید آورد. همان طور که قبلاً نیز گفتم، من شیطانا را نکشتم و دلیلی هم نداشتم که چنین کاری را ایجاب نماید.»

کمیسر بتل سرش را که گوئی از چوب ساخته‌اند تکانی داد و گفت: «بله، کاملاً درست فرمودید دکتر رابرتز. ما مجبوریم که تحقیقات خودمان را بر طبق روال معمول انجام دهیم. خوشبختانه شما آدم فهمیده‌ای هستید و موقعیت ما را خوب درک می‌کنید. حالا ممکن است نظر خود را راجع به سه نفر دیگر بفرمائید؟»

«متأسفانه در این مورد حرف زیادی برای گفتن ندارم، چون امشب اولین باری بود که سرگرد دسپارد و دوشیزه مردیث را ملاقات می‌کردم. البته سرگرد دسپارد را از طریق نامشان می‌شناختم، چون سفر نامه‌اش کتاب بسیار جالب و سرگرم کننده‌ای بود، قبلاً خوانده بودم.»

«از آشنائی سرگرد دسپارد با آقای شیطانا، اطلاع قبلی داشتید؟»

«نه. شیطانا هیچ حرفی راجع به این موضوع نزد، و لیکن همان طور که گفتم، اسمش را زیاد شنیده ولی خودش را هرگز ملاقات نکرده بودم. دوشیزه مردیث را هم همین طور، تا قبل از امشب، هیچ وقت او را ندیده بودم. خانم لوریمر را چرا... دورادور همدیگر را می‌شناسیم.»

«راجع به ایشان چه می‌دانید؟»

دکتر رابرتز شانه‌هایش را تکان داد و گفت: «بیوه، تا حدودی پولدار، باهوش و اصیل، و یکی از بهترین بازیکنان بریج. راستش در یکی از همین دوره‌های بازی بریج بود که برای اولین بار با یکدیگر آشنا شدیم.»

«آقای شیطانا در مورد خانم لوریمر هم حرفی نزد؟»

«نه.»

«هوممم... با این حرف‌ها به جایی نمی‌رسیم. خوب، حالا دکتر رابرتز لطفاً ممکن است بفرمائید در طول بازی تا آنجا که به یاد می‌آورد دقیقاً چند بار از پشت میز بلند شدید؟ ممنون می‌شوم اگر در مورد بقیه‌ی بازیکنان نیز توضیحاتی بفرمائید.»

دکتر رابرتز دقایقی به فکر فرو رفت سپس گفت: «سؤال مشکلی است. چون دفاعتی که به خودم مربوط می‌شود کم و بیش به خاطر دارم، ولی از بقیه مطمئن نیستم. من سه بار آن هم موقعی که جا رفتم از پشت میز بلند شدم و هر سه بار هم سعی کردم کار مفیدی انجام بدهم. یک بار رفتم سراغ شومینه و چند تکه چوب در آن انداختم. یک بار برای خانم‌ها نوشیدنی آوردم و یک بار هم برای خودم نوشیدنی درست کردم.»

«ساعتی که در این سه دفعه از جا بلند شدید نیز به خاطر می‌آورد؟»

«بله، ولی خیلی دقیق نه. فکر می‌کنم حدود ساعت ۹/۳۰ بازی را شروع کردیم. به احتمال بسیار زیاد درست یک ساعت بعد از جا بلند شدم و به طرف شومینه رفتم. زمان کوتاهی بعد از آن دوباره از جا بلند شدم و برای خانم‌ها نوشیدنی آوردم، فکر می‌کنم دست بعد بود، و احتمالاً ساعت ۱۱/۳۰ بود که برای خودم نوشیدنی درست کردم. البته باز هم تاکید می‌کنم ساعتی که گفتم کاملاً تقریبی بوده و لذا صحت و سقم آن‌ها را نمی‌توانم تایید نمایم.»

«میزی که نوشیدنی‌ها روی آن قرار داشت، خیلی از شیطانا دور بود؟»

«بله. منظورم اینست که هر سه بار از کنار شیطانا گذشتم.»

«و هر بار که از کنار او می‌گذشتید فکر می‌کردید به خواب رفته است؟»

«دفعه‌ی اول دقیقاً همین فکر را کردم و با این تصور، دفعه‌ی بعد حتی نگاهش هم نکردم. ولی بار سوم به سرم زد که این مرتیکه چطور می‌تواند با این سر و صداها بخوابد، مع هذا باز هم بدون اینکه نگاهی به او بیندازم از کنارش رد شدم.»

«خیلی خوب، حالا بفرمائید همبازی‌هایتان چرا و چه موقع از جای بلند شدند؟»

«چهره‌ی دکتر رابرتز در هم رفت و گفت: «سؤال مشکلی است، خیلی مشکل به نظرم می‌آید. دسپارد یک بار بلند شد تا یک زیر سیگاری بیاورد، و فکر می‌کنم یک بار دیگر هم بلند شد تا برای خودش نوشیدنی بریزد، که یادم می‌آید قبل از بلند شدن من بود، چون از من هم پرسید ولی من به او گفتم که هنوز میل ندارم.»

«خانم‌ها چطور؟»

«خانم لوریمر نیز یک بار به طرف شومینه رفت و کنده‌ها را جابجا کرد. به نظرم می‌آید مثل اینکه با شیطانا هم صحبت کرد که البته زیاد مطمئن نیستم چون درست موقعی بود که بازی به جای خیلی حساسی رسیده و تمام هوش و حواس من هم به بازی بود.»

«و دوشیزه مردیث؟»

«دوشیزه مردیث صد در صد یک بار از جای خود بلند شد، چون آمد پشت سر من و دست مرا تماشا کرد. ما دو نفر شریک و هم تیم بودیم. متعاقباً لحظاتی هم دست بقیه‌ی بازیکنان را تماشا کرد و بعدش هم همین طوری توافق این طرف و آن طرف می‌رفت. راستش درست نمی‌دانم چکار می‌کرد. چون همان طور که گفتم غرق در بازی بودم و به هیچ چیز دیگری توجه نداشتم.»

کمیسر بتل با قیافه‌ای متفکرانه سؤال کرد: «همین طور که دور میز نشسته بودید، صندلی هیچ یک از شماها مستقیماً به طرف شومینه نبود؟»

«نه، ما تقریباً کنار اتاق بودیم و بین میز ما و شومینه، گنجهی بزرگی قرار داشت. از آن گنجه‌های قشنگ ساخت چین، و حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم کشتن این بابا آن قدرها هم مشکل نبوده است، چون بریج یک بازی معمولی نیست، کسی که در این بازی شرکت می‌کند، باید واقعاً بریج بازی بکند. به همین دلیل بازیکن بریج نه می‌تواند به اطراف نگاه کند و نه می‌تواند به چیزی غیر از بازی و ورق‌های دستش توجهی داشته باشد. و تنها یک نفر می‌تواند این کارها را انجام بدهد، کسی که دستش را جا رفته است و در مورد امشب...»

در اینجا، کمیسر بتل، حرف دکتر رابرتز را قطع کرد و در ادامه‌ی آن گفت: «و در مورد امشب، قاتل بدون شک یکی از کسانی است که در طول بازی دستشان را جا رفته‌اند.»

دکتر رابرتز در جواب اظهار داشت: «مع هذا کار ساده و آسانی نبوده و مستلزم داشتن اعصابی بسیار قوی و دل و جرئت زیادی بوده است. زیرا امکان داشت هر آن یکی از ماها سرمان را بلند کرده و متوجه ماجرا بشویم.»

کمیسر بتل با چهره و حالتی مزورانه در جواب گفت: «بله، درست می‌فرمائید و قاتل به راستی ریسک خطرناکی کرده، که خود فی نفسه ثابت می‌کند انگیزه‌ای بسیار قوی او را وادار می‌کند که شیطانا را از میان بردارد و در این راستا، علی‌رغم این ریسک خطرناک که سرنوشت او را به موئی بند کرده بود، در اولین فرصت ممکنه تصمیم خود را به مرحله‌ی اجرا می‌گذارد. فقط ای کاش می‌دانستم که این انگیزه چه بوده است...»

دکتر رابرتز در جواب گفت: «مطمئناً موفق خواهید شد، چون تمام مدارک و نوشته‌هایی که داشته بررسی و مطالعه خواهید کرد و به احتمال بسیار قوی سرنخی گیرتان خواهد آمد.»

ولی کمیسر بتل این بار با قیافه غمزده‌ای در جواب اظهار داشت: «امیدوارم.»

سپس نگاه تندی به مخاطب خود انداخت و گفت: «دکتر رابرتز، می‌خواهم سئوالی از شما بکنم و دوست دارم بدون ملاحظه جواب مرا بدهید.»

«مطمئن باشید.»

«شما خودتان شخصاً، به کدام یک از این سه نفر مشکوک هستید؟»

دکتر رابرتز شانه‌هایش را بالا انداخت و در جواب گفت: «خیلی هم سخت نیست، مشروط بر اینکه نقل قول نکنید. من شخصاً حدس می‌زنم کار سرگرد دسپارد باشد. این جناب سرگرد، زندگی پر مخاطره‌ای داشته و با خطر کاملاً آشناست، به خصوص لحظاتی که باید سریعاً تصمیم بگیرد، و به همین جهت به اعصاب خود فوق العاده مسلط بوده، ضمن اینکه دل و جرئت زیادی نیز دارد. این جور مردها اگر لازم باشد به هر ریسکی تن در خواهند داد و به نظر من این کاری نیست که زن‌ها بتوانند از عهده‌ی آن برآیند، چون قدرت بدنی نیز یکی از پارامترهای مهم خواهد بود.»

کمیسر بتل در جواب گفت: «نه آنقدر که شما فکر می‌کنید. نگاهی به این بیاندازید.»

به دنبال این حرف، کمیسر بتل، با حرکتی ناگهانی و شبیه چشم بندی، شیئی بلند و چاقو مانند را با تیغه‌ای دراز و خیلی باریک که بیشتر به سوزن بلندی شباهت داشت با دسته‌ای مرصع به دکتر رابرتز نشان داد.

دکتر رابرتز شی چاقو مانند را گرفت و با نگاهی کاملاً حرفه‌ای به بازرسی آن پرداخت. تیغه‌اش را آزمایش کرد و بلافاصله سوتی کشید و گفت: «عجب چیزی! عجب چیزی. مثل اینکه فقط برای کشتن این کوچولو ساخته شده. به راحتی در هر چیزی فرو می‌رود، درست مثل فرو شدن در پنیر. لابد قاتل با خودش داشته؟»

کمیسر بتل سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، مال شیطانا است. بین خرت و پرت‌های روی میز کنار در بود.»

«و قاتل هم درست همین را بر می‌دارد. عجب آدم خوش شانسى؟»

کمیسر بتل با تانی خاصی در جواب گفت: «خوب، شاید هم این طور بوده.»

«بله، البته، بدبخت شیطانا، چه آدم بدشانسی...»

«مثل اینکه متوجه منظورم نشدید دکتر رابرتز. من گفتم شاید این طور بوده. منظورم این بود که احتمال دیگری نیز وجود دارد و آن این است که، به نظر می‌رسد قاتل در اوایل مهمانی هیچ تصمیمی راجع به کشتن شیطانا نداشته، لیکن به محض مشاهده‌ی این چاقوی استثنائی و مناسب، انگیزه‌ی جنایت در او قوت گرفته و ذهن او را قویاً متوجه این موضوع می‌سازد.»

«منظورتان این است که قاتل تحت تاثیر یک الهام ناگهانی که از دیدن چاقو حادث می‌شود، مبادرت به این جنایت نموده؟ به عبارت دیگر، جنایت از قبل طرح ریزی شده‌ای نبوده و قاتل صرفاً پس از ورود به این خانه و

مشاهده‌ی چاقوی مورد نظر ناگهان تصمیم به قتل شیطانا گرفته است، بله؟ مدرکی دارید که این احتمال را تا حدودی تأیید کند؟»

کمیسر بتل با چهره‌ی خشک و فاقد احساسی در جواب گفت: «نه، صرفاً یک عقیده‌ی شخصی است.»
«خوب، بله، این امکان هم وجود دارد.»

کمیسر بتل صدایش را صاف کرد و گفت: «بسیار خوب، خیلی متشکرم دکتر رابرتز. بیش از این وقت شما را نمی‌گیرم. با وجود این لطفاً آدرس خودتان را به من بدهید.»
«حتماً... شماره ۲۰۰ گلاستر تریس، دبیو ۲. تلفن بیروتر ۲۳۸۹۵.»

«خیلی متشکرم. احتمال دارد به زودی با شما تماس بگیرم.»
«هر وقت میل داشته باشید، خیلی هم خوشوقت خواهم شد. فقط امیدوارم، روزنامه‌ها سر و صدای زیادی راه نیندازند، چون بیماران روانی مرا ناراحت‌تر خواهد نمود.»

کمیسر بتل چرخ‌های دور خود زد و به پوارو نگاه کرد و گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم مسیو پوارو. چنانچه شما هم سئوالاتی از دکتر رابرتز داشته باشید، خواهش می‌کنم بفرمائید. مطمئنم که دکتر مخالفتی نخواهد داشت.»

«نه، البته که نه. من به شخصه یکی از علاقمندان پر و پا قرص مسیو پوارو هستم. استفاده از سلول‌های خاکستری مغز، نظم و ترتیب. می‌بینید که حتی با سیستم کاری شما نیز آشنائی کامل دارم. مطمئنم سئوالاتی که می‌فرمائید برای خود من هم بسیار جالب خواهد بود.»

هرکول پوارو دستانش را با ژستی کاملاً خارجی و غیر انگلیسی از هم باز کرد و گفت: «نه، نه، این طور نخواهد بود. فقط می‌خواستم راجع به بعضی از چیزهای جزئی مطمئن باشم. به عنوان مثال ممکن است بفرمائید چند دست بازی کردید؟»

«سه دست. دست چهارم را تازه شروع کرده بودیم که شماها وارد شدید.»

«کی با کی بازی می‌کرد؟»

«دست اول، من و سرگرد دسپارد بر علیه خانم‌ها که ما را بدجوری شکست دادند. واقعاً دستشان درد نکند، حسابی پوست ما را کندند. حتی یک کارت هم برنده نشدیم. دست دوم من و دوشیزه مردیث بر علیه سرگرد

دسپارد و خانم لوریمر. دست سوم من و خانم لوریمر بر علیه دوشیزه مردیث و سرگرد دسپارد. هر دست تیم‌ها عوض می‌شدند. دست چهارم دوباره من و دوشیزه مردیث با هم یک تیم شدیم.»

«کی برد و کی باخت؟»

«خانم لوریمر در تمام دست‌ها برنده بود. دوشیزه مردیث فقط دست اول برنده شد و دو دست دیگر را باخت. خودم هم یک مقدار بردم ولی نه زیاد. لذا فکر می‌کنم دوشیزه مردیث و سرگرد دسپارد باید باختشان زیاد باشد.»

پوارو لبخندی زد و گفت: «شما نظر خودتان را در مورد اینکه به کدام یک از همبازی‌هایتان بیشتر از بقیه مشکوک هستید، به کمیسر بتل محترم فرمودید. ولی حالا من دوست دارم نظر شما را در مورد بازی بریج این سه نفر بدانم.»

دکتر رابرتز بدون معطلی جواب داد و گفت: «بازی خانم لوریمر حرف ندارد، واقعاً بازیکنی است ممتاز. شرط می‌بندم که درآمد زیادی از راه بریج عایدش می‌شود. سرگرد دسپارد هم به نظر من خوب بازی می‌کند. ممتاز نیست ولی بازیکن با حوصله‌ای است و می‌توان روی بازیش حساب کرد. دوشیزه مردیث از آن بازیکنانی است که خیلی مطمئن و با احتیاط بازی می‌کنند. خیلی باهوش و زرننگ نیست ولی در عوض اشتباه هم نمی‌کند.»

«خوب، خودتان چطور دکتر.»

دکتر رابرتز برای لحظه‌ای چشمانش را بهم زد و سپس گفت: «من اصولاً تو بازی بلوف زیاد می‌زنم. کاری که همبازی‌هایم زیاد تائید نمی‌کنند. مع هذا اغلب اوقات برنده بوده‌ام.»

مجدداً لبخندی بر روی لبان پوارو نقش بست.

دکتر رابرتز از جای برخاست و گفت: «سؤال دیگری دارید؟»

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و دکتر رابرتز بلافاصله آماده رفتن شد و گفت: «خوب، شب بخیر. شب بخیر خانم الیور. پیشنهاد می‌کنم که ماجرای امشب را کپی کنید و داستان جدیدی بنویسید. به هر حال از سم غیر قابل کشفی که می‌گفتید به مراتب بهتر خواهد بود.»

و به محض اینکه از در خارج شد، خانم الیور با ناراحتی و اوقات تلخی زیادی گفت: «کپی کن، کپی کن، گور بابات. واقعاً که بعضی‌ها چقدر بی‌شعورند، انگار کمبود دارم. مرتیکه نمی‌داند که من هر وقت اراده کنم

می‌توانم جنایتی خلق کنم که به مراتب هیجان‌انگیزتر و جالب‌تر از جنایات حقیقی باشد. منتها اشکال اینجاست که خوانندگان کتاب‌های من اصولاً جنایاتی را دوست دارند که با سموم غیر قابل کشف انجام شده باشد.»

فصل پنجم

دومین قاتل احتمالی؟

خانم لوریمر با حالتی که اصالت و شخصیتی والا را در بیننده تداعی می‌کرد وارد سالن ناهار خوری شد. چهره‌اش تا حدودی پریده رنگ به نظر می‌رسید، مع هذا معلوم بود که بر اعصابش کاملاً مسلط است.

کمیسر بتل در آغاز گفت: «خیلی متاسفم از اینکه مجبورم چند دقیقه‌ای مزاحم شما بشوم.»

خانم لوریمر به آرامی در جواب گفت: «اشکالی ندارد، شما باید وظیفه‌ی خودتان را انجام بدهید. اتفاقی است که افتاده. همه‌ی ماها در موقعیت بدی قرار گرفته ایم و الزاماً باید قبول کنیم که در مظان اتهام هم هستیم. لذا طفره رفتن و شانه خالی کردن هم سودی نخواهد داشت. من به شخصه اطمینان دارم که این جنایت، کار یکی از ما چهار نفر در این اتاق می‌باشد. حالا اگر هم بگویم که والله کار من نبوده و من گناهکار نیستم، شما مسلماً حرف مرا قبول نخواهید کرد و جز این هم انتظار دیگری ندارم.»

به دنبال این حرف بر روی صندلی که سرهنگ ریس به او تعارف کرد، نشست و با چشمان باهوش و تیزبینش به چشمان کمیسر بتل که درست روبروی او نشسته بود خیره شد و منتظر ماند.

کمیسر بتل شروع به صحبت کرد و گفت: «شما آقای شیطانا را خوب می‌شناختید؟»

«نه خیلی خوب. چند سالی است که دورادور با او آشنا هستم، ولی هرگز دوستان صمیمی نشدیم.»

«کجا برای اولین بار او را ملاقات کردید؟»

«در یک هتل در مصر در محلی به نام لوکسور که فکر می‌کنم قبلاً کاخ زمستانی پادشاه بوده.»

«به نظر شما، شیطانا چگونه آدمی بود؟»

«به نظر من... چطوری بگویم، به هر حال فکر می‌کنم بهتر است بگویم شارلاتان. بله، بیشتر به یک آدم

شارلاتان شباهت داشت.»

«بیخشید اگر این سوال را مطرح می‌کنم، ولی می‌خواستم بدانم که آیا موردی وجود داشت که به خاطر آن

آرزوی مرگ شیطانا را داشته باشید و یا مثلاً شما را وادار به کشتن او نماید؟»

خانم لوریمر با حالتی از تعجب آمیخته با تمسخر به کمیسر بتل نگاه کرد و گفت: «دست بردارید کمیسر بتل، چه خیالی به سرتان زده؟ فکر می کنید اگر هم فرضاً چنین چیزی بود، به شما می گفتم؟»

کمیسر بتل در جواب گفت: «بله، احتمالاً می گفتم، چون آدم های باهوشی مثل شما، می دانند که دیر یا زود همه چیز روشن خواهد شد.»

خانم لوریمر سرش را به علامت تائید تکان داد و سپس اظهار داشت: «البته، همین طور است که شما می فرمائید. ولی به هر حال به شما اطمینان می دهم که من به شخصه هیچ دلیلی برای کشتن شیطانا نداشتم و هیچ موردی هم نبود که به خاطر آن آرزوی مرگ او را داشته باشم. احساس من به شیطانا، اصولاً حالتی از بی تفاوتی محض بود. شاید بهتر است بگویم، بود و نبود او برای من فرقی نداشت، چون به نظر من خیلی غیر عادی بود. آدمی که دوست داشت همیشه پز بدهد، آن هم با ژست های عجیب و غریب، درست مثل اینکه تو صحنه ی تاتر زندگی می کنی و همین حرکاتش بود که مرا بعضی اوقات عصبانی و شدیداً ناراحت می نمود. ولی در هر صورت این ها نظریه ی شخصی و برداشت من از شیطانا است.»

«بسیار خوب خانم لوریمر. حالا ممکن است نظرتان را راجع به همبازی هایتان بفرمائید؟»

«متأسفانه چیزی برای گفتن ندارم. سرگرد دسپارد و دوشیزه مردیث را برای اولین بار امشب ملاقات کردم که به نظر من آدم های بسیار دوست داشتنی می باشند. دکتر رابرتز را ندیده ولی اسمش را شنیده بودم، ولی فکر می کنم یکی از پزشکان معروف و صاحب نام لندن می باشد.»

«لابد دکتر شخصی شما نیز می باشد؟»

«اوه، نه، به هیچ وجه.»

«حالا، خانم لوریمر، ممکن است بفرمائید، شما امشب شخصاً چند بار میز بریج را ترک کردید و ممنون می شوم اگر در مورد سایر بازیکنان هم توضیحاتی بفرمائید.»

خانم لوریمر بدون اینکه به مغز خود فشار بیاورد بلافاصله در جواب گفت: «می دانستم که احتمالاً این سؤال را خواهید کرد و برای همین هم قبلاً راجع به آن فکر کرده بودم. من فقط یک بار وقتی که دستم را جا رفته بودم از جا بلند شدم و سراغ شومینه رفتم. شیطانا هنوز زنده بود. چون من مخصوصاً به او گفتم که شومینه چوبی واقعاً زیباست.»

«آیا او جوابی هم به شما داد؟»

«بله و گفت که از سیستم شوفاژ و رادیاتور متنفر است.»

«هیچ یک از بازیکنان نیز صحبت‌های شما دو نفر را شنیدند؟»

«فکر نمی‌کنم، چون من صدایم را پائین آوردم تا با صحبت‌هایمان مزاحم بازیکنان نشویم.»

به دنبال این حرف، لحن خانم لوریمر کاملاً تغییر کرد و با لحنی خیلی خشک و جدی در ادامه‌ی سخنانش گفت: «لابد متوجه شده‌اید، این من هستم، فقط من که می‌دانم و مطمئنم، شیطانا در آن موقع زنده بود و با او صحبت هم کردم. متأسفانه شاهد دیگری نیست و شما الزاماً باید حرف مرا قبول کنید.»

کمیسر بتل نه تنها اعتراض نکرد، بلکه با همان خونسردی همیشگی کماکان به بازجویی سیستماتیک خود ادامه داد و گفت: «این صحبتی که می‌فرمائید، دقیقاً چه ساعتی بود؟»

«دقیقاً نمی‌دانم. همین قدر می‌دانم که حدود یک ساعت و یا قدری بیشتر از بازیمان نگذشته بود که من دستم را جا رفتم و از پشت میز بلند شدم.»

«بقیه چطور؟»

«دکتر رابرتز دفعه‌ی اول بلند شد و برای من نوشیدنی آورد، بعداً نیز یکبار دیگر بلند شد و دوباره رفت سر میز و این بار یک نوشیدنی برای خودش ریخت. سرگرد دسپارد هم همین کار را کرد که فکر می‌کنم حدود ساعت ۱۱/۱۵ بود.»

«سرگرد دسپارد فقط یک بار بلند شد؟»

«نه، فکر می‌کنم دو دفعه بلند شد. راستش مردها چندین بار بلند شدند و نشستند، ولی من اصلاً توجهی نداشتم و حواسم به بازی خودم بود. مع‌هذا به نظرم می‌آید که دوشیزه مردیث هم یک بار از جایش بلند شد و رفت پشت سر شریکش تا دست او را تماشا کند.»

«منظورتان اینست که همینطور کنار میز بریج ایستاد و جای دیگری نرفت؟»

«مطمئن نیستم. شاید هم گشتی تو افاق زده باشد.»

کمیسر بتل سری تکان داد و بالحن شکوه آمیزی گفت: «تا حالا که چیز به دردخوری نشنیدیم.»

«خیلی متأسفم.»

در اینجا نیز کمیسر بتل مجدداً با حرکتی شبیه شعبده بازها، بار دیگر، چاقوی کذائی را از جایی از کنش درآورد و گفت: «خانم لوریمر ممکن است نگاهی به این چاقو بیندازید؟»

خانم لوریمر بدون اینکه هیچانی از دیدن این چاقو به او دست داده باشد، چاقو را گرفت و همین طور که به آن نگاه می کرد، کمیسر بتل به سخن درآمد و گفت: «قبلاً این چاقو را دیده بودید؟»
«نه، هرگز.»

«ولی این چاقو روی میز کنار در اتاق نشیمن بود، چطور شما آن را ندیدید؟»
«نه متوجهی آن نشدم.»

«حتماً متوجه شده‌اید خانم لوریمر، حتی خانم‌ها هم با استفاده از چنین سلاحی، می‌توانند به راحتی هر کسی را که بخواهند به قتل برسانند.»

خانم لوریمر به آرامی در جواب گفت: «بله، فکر می‌کنم همین طور است که می‌فرمائید.»

خانم لوریمر به جلو خم شد و چاقو را به کمیسر بتل مسترد نمود و کمیسر بتل در حینی که چاقو را می‌گرفت گفت: «مع‌هذا باز هم به این نتیجه می‌رسیم که قاتل حتی اگر زن هم باشد، یقیناً آن قدر مستاصل و ناامید بوده که بنظر خودش راهی جز کشتن شیطانا نداشته و با علم به اینکه ریسک بسیار خطرناکی را متقبل شده است، اقدام به کشتن شیطانا می‌نماید.»

کمیسر بتل به دنبال این حرف لحظاتی سکوت کرد و به خانم لوریمر خیره شد، مع‌هذا، خانم لوریمر کماکان در افکار خود غرق بود و جوابی به او نداد. کمیسر بتل ناگزیر به سئوالات خود ادامه داد و گفت: «خانم لوریمر، شما چیزی راجع به روابط سه نفر همبازی‌هایتان، با شیطانا می‌دانید؟»

«مطلقاً، هیچ اطلاعی ندارم.»

«پس لطفاً ممکن است خواهش کنم که بفرمائید، شخصاً به کدام یک از این سه نفر بیشتر از بقیه مشکوک می‌باشید؟»

«سئوالی کردید که ارزش جواب دادن ندارد. از شان شما به دور است که چنین سئوال بی‌جا و نامعقولی را مطرح بفرمائید!»

رنگ چهره‌ی کمیسر بتل از خجالت این حرف خانم لوریمر شدیداً پرید و درست حالت بجهی گناهکاری را به خود گرفته بود که مورد عتاب و شماتت مادر بزرگ خود قرار گرفته است. و لذا بدون اینکه به صورت خانم لوریمر نگاه کند دفتر چه یادداشتش را از جیبش درآورد و زیر لب گفت: «لطفاً آدرستان را بفرمائید.»

«شماره ۱۱۱ - خیابان لین - چلسی.»

«تلفن؟»

«چلسی ۴۵۶۳۲.»

در اینجا، کمیسر بتل با دستپاچگی به پوارو نگاه کرد و گفت: «مسیو پوارو اگر سئوالی دارید بفرمائید؟» خانم لوریمر همین طور که نشسته بود، سرش را به طرف بالا برد و به پوارو نگاه کرد و منتظر ماند.

«خانم محترم، امیدوارم سئوال من باعث ناراحتی شما نشود. چون من هم میل دارم نظر شما را راجع به همبازی‌هایتان سئوال کنم، البته نه در این مورد که کدام یک قاتل می‌باشند، بلکه فقط راجع به درجه مهارتشان در بازی بریج.»

خانم لوریمر با لحن بسیار سردی در جواب گفت: «هیچ مخالفتی با سئوال شما ندارم، شاید هم کمکی به کشف این قضیه بنماید، گو اینکه هر چی فکر می‌کنم نمی‌فهمم چه ارتباطی با ماجرای قتل می‌تواند داشته باشد؟»

خانم لوریمر با حالتی شبیه اشخاص بزرگسالی که با کودکان سر به سر می‌گذارند در جواب گفت: «سرگرد دسپارد بازیکنی قوی و با فکر. دکتر رابرتز، بلوفزن که از دست‌هایش حداکثر استفاده را می‌برد. دوشیزه مردیث نیز بازیکن خیلی خوبیست منتها تاحدودی با احتیاط بازی می‌کند. سئوال دیگری هم هست؟»

«در اینجا گویی نوبت شعبده بازی پوارو رسیده باشد، او نیز با تردستی خاصی تکه کاغذهای مچاله شده‌ای را که امتیازات بازی بریج روی آن‌ها نوشته شده بود از سوراخ سنبه‌های کتش در آورد و نشان خانم لوریمر داد و گفت: «این‌ها نتایج بازی امشب شماهاست. آیا نتایج بازی شما هم بین این‌ها می‌باشد؟»

خانم لوریمر پس از لحظاتی بررسی گفت: «بله، این یکی خط خود من است، امتیازات بازی دست سوم می‌باشد.»

«این یکی؟»

«این باید خط سرگرد دسپارد باشد، چون با نوشتن امتیاز بازی جدید، امتیاز قبلی را خط می‌زند.»

«و این؟»

«این خط دوشیزه مردیث است. بازی دست اول.»

«به این ترتیب، این امتیازات نیمه کاره مربوط به دکتر رابرتز بوده و به خط او نیز می‌باشد؟»

«بله.»

«خیلی متشکرم خانم. من دیگر سئوالی ندارم.»

خانم لوریمر به طرف خانم الیور چرخید و گفت: «خداحافظ خانم الیور. خداحافظ سرهنگ ریس.»

و بعد از آنکه با هر چهار نفر دست داد، از اتاق خارج شد.

فصل ششم

سومین قاتل احتمالی

لحظاتی بعد از خروج خانم لوریمر، کمیستر بتل رو کرد به هرکول پوارو و گفت: «این هم از خانم لوریمر، که نه تنها چیز تازه‌ای نگفت، بلکه فقط دماغ مرا سوزاند. انتظار دیگری نمی‌بایست می‌داشتم، خانم لوریمر از آن تیپ زنانی است که کماکان آداب و رسوم قدیمی‌ها را حفظ کرده و مثل آن‌ها نیز فکر می‌کند. از آن زنان فوق‌العاده مغرور و سربلندی که علی‌رغم غرور ذاتی، قویاً هوای دوستان و آشنایان خود را داشته و چنانچه ضرورت امر ایجاب نماید، تا جایی که ممکن باشد از آن‌ها حمایت نیز خواهند نمود. حتماً توجه کردی که با چه قاطعیت و اعتماد به نفسی حرف‌هایش را زد. من که شخصاً معتقدم زنی با این خصوصیات فردی و اخلاقی، نمی‌تواند چنین جرمی را مرتکب شده باشد، مع الوصف باز هم نمی‌توان صد در صد مطمئن بود. راستی مسیو پوارو، جریان بازی بریج امشب چیست که شما آن قدر در مورد آن و امتیازات آن پافشاری و سوال می‌کنید؟»

پوارو در جواب به این سوال در وهله‌ی اول کاغذهای مجاله شده را که امتیازات بازی امشب در آن‌ها نوشته شده بود روی میز پهن کرد و سپس گفت: «مطالعه و بررسی این چند تکه کاغذ، به ویژه اختلاف فاحشی که در طرز نوشتن و یادداشت کردن امتیازات وجود دارد، ما را مطمئناً در حل این قضیه یاری خواهد نمود. قبول ندارید؟ خوب، در وهله‌ی اول باید بدانیم که دنبال چی هستیم و چه می‌خواهیم؟ که مسلماً جستجو برای روزنه و یا دریچه‌ای برای آگاهی از شخصیت ذاتی فرد مورد نظر خواهد بود. و نظر به اینکه در این مورد به خصوص، تعداد مظنونین چهار نفر می‌باشد، پس به ناچار باید دنبال چهار روزنه و یا دریچه باشیم. اهمیت این چند تکه کاغذ پاره همین جا ظاهر می‌شود. منظورم طرز نگارش اعداد و ارقامی است که روی این کاغذها نوشته شده. این کاغذ، مربوط به بازی دست اول می‌باشد و همان طور که ملاحظه می‌فرمائید، اعدادی کوچک و خوانا که با دقت و تانی خاصی که معرف روحیه‌ی نویسنده می‌باشد نوشته و به موقع خود جمع و تفریق نیز شده است. این نتایجی است که دوشیزه مردیث نوشته و به وضوح نشان می‌دهد که با کارت‌های خوبی که داشتند، بازی را به نفع خود پایان داده و سرانجام تیم دوشیزه مردیث و خانم لوریمر برنده می‌شوند.

اما در این کاغذ که مربوط به بازی دست بعد می‌باشد، چون امتیازات به صورت حذفی نوشته شده، روند بازی برخلاف بازی دست اول، به وضوح روشن و قابل فهم نیست. مع هذا اطلاعاتی در مورد شخصیت نویسنده‌ی آن که سرگرد دسپارد می‌باشد در اختیار ما می‌گذارد و نشان می‌دهد که سرگرد دسپارد از زمره آدم‌هایی است که

در تمام اوقات متوجه موقعیت خود بوده و لذا هر آن که اراده کند، با نگاه کوتاهی به اطراف خود، موقعیت خود را نیز مستحکم تر خواهد نمود. همان طور که می بینید، علی رغم اینکه امتیازات را ریز نوشته، ولی اعداد کاملاً خوانا و واضح بوده و هیچ تغییری در فرم اصلی اعداد نیز داده نشده است.

کاغذ بعدی امتیازات بازی دست سوم، یعنی وقتی که خانم لوریمر با دکتر رابرتز شریک بوده می باشد که توسط خانم لوریمر نیز نوشته شده. ظاهراً در این دست، بازی به اوج هیجان خود می رسد. امتیازات به دنبال هم به ترتیب نوشته شده اند، مقایسه ی امتیازات دو ستون نشان می دهد با بلوف های پشت سر هم دکتر رابرتز، امتیازات زیادی از دست داده و پایین رفته اند. بازیشان هم به این ترتیب بوده که دکتر رابرتز در مواقع مقتضی عمداً بلوف می زده، با این کار تیم مقابل، یعنی دوشیزه مردیث و سرگرد دسپارد، تحریک شده و مبلغ شرط را اضافه می نمودند، دکتر رابرتز و خانم لوریمر هم که گوش به زنگ منتظر این موقعیت بودند، بلافاصله بازی را دوبل می کردند و اگر توجه کنی، با نگاهی به امتیازات متوجه این موضوع خواهید شد که به طرز زیبایی محکم و خوانا نوشته شده اند.

و این هم آخری، دستی که نیمه کاره ماند، که در مقایسه با امتیازات قبلی، همچنین زیاد بالا نیست. دلیلش هم احتمالاً به خاطر اینست که در این دست، دکتر رابرتز با دوشیزه مردیث شریک و همبازی بوده که اصولاً بازیکن محتاط و محافظه کاری می باشد، لذا چنین به نظر می رسد که نحوه ی بازی دکتر رابرتز و به خصوص با بلوف هایی که می زده، تا حدودی او را ترسانده و دستپاچه کرده. ضمناً امتیازات را نگاه کنید که با چه ژست و طرز خاصی نوشته شده. حالا شاید به نظر شما این تکه کاغذها ارزشی نداشته و سوالاتی که نیز می کنم، احمقانه باشد، ولی به شما اطمینان می دهم که این طور نیست، چون به منظور آگاهی از ته و توی این قضیه، ضرورت امر قویاً ایجاب می نماید که در مرحله ی نخست ضمن آشنایی کامل با روحیه، شخصیت و خصوصیات فردی این چهار نفر، تک تک آن ها را مورد مطالعه و بررسی دقیق قرار داده تا متعاقباً به نتیجه ای که می خواهیم برسیم. ولی این کار ممکن نخواهد بود، مگر اینکه آن ها را طوری ترغیب و تهییج کنیم که بی اختیار و با طیب خاطر راجع به خود و دیگران صحبت نموده و از این رهگذر، ما را به تدریج با خصوصیات فردی و افکار درونی خود آشنا کنند. حال متوجه شدید که چرا من روی بازی بریج تکیه کرده و فقط در این مورد سوال می کنم؟ چون هر چهار نفر علاقه ی زیادی به این بازی دارند و لذا از هر سوالی که زمینه ی اصلی آن بریج باشد نیز استقبال نموده و با آب و تاب جواب خواهند داد.»

کمیسر بتل در جواب گفت: «ولی مسیو پوارو، من هیچ وقت نگفتم که سوالات شما احمقانه است. شخصاً شاهد خیلی از کارهای شما بوده و با روش تحقیقاتی شما نیز آشنایی کامل دارم. بدیهی است در کشف هر

ماجرای جنائی، هر کسی بر حسب عادت شیوهی خود تحقیق می کند و جلو می رود. به هر حال بهتر است فعلاً این حرف ها را کنار بگذاریم و برویم سراغ دوشیزه مردیث.»

آن مردیث کاملاً ناراحت به نظر می رسید. قبل از ورود به اتاق، نفس زنان لحظاتی در چهارچوب در مکث کرد.

رفتار و طرز برخورد کمیسر بتل نیز بلافاصله به کلی تغییر کرد، از جای خود بلند شد و یکی از صندلی ها را برداشت و جلو آورد و با حالتی کاملاً پدرا نه گفت: «بفرمائید دوشیزه مردیث. بفرمائید بنشینید، زیاد هم نترسید. البته تا حدودی ناراحت کننده است، ولی خوب، آن قدرها هم وحشتناک نیست، زیاد سخت نگیرید.»

مع هذا، آن مردیث با صدای ضعیفی در جواب اظهار داشت: «ولی به نظر من چیزی از این بدتر نمی شود... وحشتناک است... وحشتناک... وقتی فکر می کنم که یکی از ماها... یکی از ما چهار نفر...»

کمیسر بتل با مهربانی و صمیمیت خاصی گفت: «شما هیچ فکری نکنید، اجازه بدهید من به تنهایی جای هر دویمان فکر کنم. خوب چطور است که اول آدرس خودتان را بفرمائید.»

«ویلا ی وندون - والینگفورد.»

«در لندن آدرسی ندارید؟»

«نه، من یکی دو روز است که در باشگاه اقامت دارم.»

«باشگاه؟»

«بله، باشگاه زنان نیروی دریائی.»

«خیلی خوب، حالا دوشیزه مردیث، لطفاً بفرمائید که تا چه حد با آقای شیطانا آشنائی داشتید؟»

«من هیچ شناختی از آقای شیطانا نداشتم، راستش نمی خواهم داشته باشم، چون همیشه فکر می کردم که مخوف ترین مرد روی زمین باشد.»

«چرا؟»

«خب، چطور بگویم، برای اینکه واقعاً این طوری بود... به خصوص آن لبخند وحشتناک که همیشه به لب داشت! همیشه طوری سرش را به طرف آدم خم می کرد که انگار می خواهد نیش بزند.»

«خیلی وقت است که او را می‌شناختید؟»

«حدود نه ماه. شیطانا را اولین بار در سوئیس، هنگامی که همه برای ورزش‌های زمستانی به آنجا می‌روند ملاقات کردم.»

کمیتر بتل با قیافه‌ای حاکی از تعجب گفت: «هرگز فکر نمی‌کردم که شیطانا اهل اسکی و ورزش‌های زمستانی باشد و برای این کار به سوئیس هم برود.»

«اسکی نمی‌کرد، فقط پاتیناژ که واقعاً استاد بود، به خصوص حرکات و کارهایی که روی یخ می‌کرد.»

«بله، حالا درست شد، چون دوست داشت همیشه خودنمایی کند. خوب، بعد از این آشنائی، باز هم همدیگر را ملاقات کردید؟»

«بله، به دفعات مکرر، چندین بار مرا به مهمانی‌هایش دعوت کرد که برای من جالب بود.»

«با این تفاسیر، هنوز هم می‌گوئید علاقه‌ای به او نداشتید؟»

«نه، چون همان طور که قبلاً گفتم، به نظر آدم مهیب و ترسناکی می‌آمد.»

کمیتر بتل بار دیگر با مهربانی خاصی سوال کرد: «و لابد همین طوری از او می‌ترسیدید و دلیل خاصی هم برای این ترس و وحشت وجود نداشت؟»

آن مردیث سرش را به طرف بالا آورد و همچنان که به چشمان کمیتر بتل خیره شده بود، با حالتی از تعجب و ناباوری گفت: «دلیل خاص؟ نه ابداً، به هیچ وجه.»

«خیلی خوب، و حالا راجع به امشب، بفرمائید که در طول بازی از جای خودتان بلند هم شدید؟»

«فکر نمی‌کنم، او، ولی چرا، فکر می‌کنم یک بار بلند شدم و رفتم پشت سر شریکم تا دست او را تماشا کنم.»

«و لابد همین طور پشت سر او ایستادید و از میز هم دور نشدید؟»

«بله.»

«مطمئنید، دوشیزه مردیث؟»

در اینجا، گونه‌های آن مردیث ناگهان گل انداخت و گفت: «نن‌نه... مثل اینکه یک خورده هم قدم زدم.»

«بهتر شد. حالا خوب توجه کنید دوشیزه مردیث، معذرت می‌خواهم اگر این طوری صحبت می‌کنم، ولی سعی کنید که با ما رو راست باشید و از ارائه‌ی مطالب غیر واقع نیز خودداری بفرمائید. همه‌ی ما می‌دانیم که ترس و وحشت ناشی از ماجرای امشب، شما را شدیداً مضطرب و عصبی نموده و افکارتان نیز تحت تاثیر این مساله تا حدود زیادی مغشوش شده است. اشکال کار اینجاست که در چنین شرایطی، کسانی که مورد سوال و بازجویی قرار می‌گیرند، به علت اضطراب و ترس و وحشتی که عارضشان شده، معمولاً ماجرا را به گونه‌ای که مورد نظر خودشان است بازگو می‌کنند، که نه تنها سودی ندارد، بلکه متأسفانه وضع خودشان را وخیم‌تر خواهد نمود. خوب، حالا بهتر است برگردیم به صحبت‌های خود ما... به هر حال معلوم شد، دقایقی در اتاق قدم می‌زدید، به طرف آقای شیطانا هم رفتید؟»

آن مردیث لحظاتی در سکوت فرو رفت و سپس با حالت خیلی ملتسمانه‌ای در جواب گفت: «به خدا اصلاً یاد نمی‌آید.»

«خوب، باشد، مهم نیست. حالا فرض می‌کنیم که این کار را هم کرده باشید. در مورد سه نفر بقیه چی؟ راجع به آن‌ها هم چیزی می‌دانید؟»

آن مردیث سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «هیچ کدامشان را قبلاً ندیده بودم.»

«راجع به آن‌ها چه فکر می‌کنید؟ به نظر شما قاتل یکی از این سه نفر می‌باشد؟»

«باور کردنی نیست. من به شخصه اصلاً نمی‌توانم باور کنم. سرگرد دسپارد... نه به هیچ وجه. دکتر رابرتز هم همین طور، در مورد ایشان هم همین احساس را دارم. گو اینکه به نظر من، یک پزشک با موقعیتی که دارد و امکاناتی که در دسترسش می‌باشد، مثل انواع داروها یا چیزهای دیگر، می‌تواند هر کسی را که می‌خواهد به راحتی به قتل برساند.»

«از مقدمه شما، چنین نتیجه می‌گیریم که منظور تان لابد خانم لوریمر می‌باشد؟»

«اوه، نه، منظور من به هیچ وجه خانم لوریمر نبود. خانم لوریمر آن قدر مهربان و دوست داشتنی هستند که اصلاً به ایشان نمی‌آید خدای نخواستہ چنین کاری را کرده باشند. مجالست با چنین زن با شخصیتی واقعاً لذت‌بخش می‌باشد. نمی‌دانید در بازی چقدر با محبت و با گذشت بود، با اینکه در بازی بریج رقیب ندارد، معهذاً اگر شریکش در بازی اشتباه کند، هرگز او را سرزنش نمی‌کند و همیشه بازی را طوری اداره می‌کند که شریکش اگر هم سهواً امتیازی از دست داده باشد، عصبی نمی‌شود و احساس حقارت هم نخواهد کرد.»

ولی کمیسر بتل با پافشاری بیشتر سوال کرد و گفت: «پس چه دلیل داشت که اسم خانم لوریمر را در آخر و بعد از سرگرد دسپارد و دکتر رابرتز ذکر کنید؟»

«فقط به خاطر اینکه کشتن با چاقو، حالت زنانه‌ای دارد و بیشتر بین خانم‌ها متداول است.»

در اینجا، کمیسر بتل، مجدداً با شعبده بازی مخصوص به خود، چاقوی کدائی را به دوشیزه نشان داد. آن مردیث از دیدن این چاقو شدیداً یکه خورد و همین طوری که خود را جمع و جور می کرد، گفت: «اوه... چه چیز وحشتناکی... منظورتان این است که، آن را باید بگیرم؟»

«خیلی ممنون می شوم، اگر این کار را بکنید.»

آن مردیث با کراهت مشهودی چاقو را گرفت و در دستان خود نگاه داشت. کمیسر بتل چهره‌ی او را کاملاً زیر نظر داشت و متوجه شد تنفر و انزجاری که از مشاهده‌ی این چاقوی بلند و باریک به آن مردیث دست داده، چهره‌ی زیبای او را شدیداً درهم فرو می برد. سرانجام آن مردیث سکوت را شکست و گفت: «یعنی با این... با این چیز بلند و باریک...»

کمیسر بتل، حرف او را قطع کرد و گفت: «می بینید که چه راحت فرو می رود... درست مثل اینکه تو یک قالب پنیر فرو کنید... آن قدر راحت که حتی یک بچه هم می توانست این را بکند.»

آن مردیث با چشمانی گشاد که ترس و وحشت در آن‌ها موج می زد و گوئی می خواهد از حدقه خارج شود به کمیسر بتل خیره شد و مضطربانه با حالتی از ناباوری آمیخته با هراس زیادی گفت: «منظور... منظورتان این است که... امکان دارد من مرتکب این قتل شده باشم... ولی من... من این کار را نکردم... ممکن است بفرماید چرا و به چه دلیلی من باید این کار را کرده باشم؟»

کمیسر بتل در جواب اظهار داشت: «ما هم اتفاقاً می خواستیم همین سوال را بکنیم که انگیزه‌ی این جنایت چه بوده؟ به عبارت دیگر، مسلماً شخص به خصوصی آرزوی مرگ شیطانا را داشته که سرانجام به آرزوی خود می رسد و ما نیز به منظور حل این معما، در مرحله‌ی نخست باید بدانیم که چه انگیزه‌ای قاتل را وادار به این قتل کرده؟ فعلاً همین قدر می دانیم که این انگیزه آنچنان قوی بوده که قاتل به نظر خودش، راهی به جز کشتن شیطانا نداشته است. شیطانا شخصاً آدمی فوق العاده متظاهر و عاشق خودمانی بود. مع الوصف تا آنجائی که من می دانم خطری برای کسی نداشت و اصولاً آدم خطرناکی نبود.»

کسی متوجه نشد که از شنیدن این کلمات، برای لحظه‌ی کوتاهی نفس آن مردیث حبس شد و سینه‌اش هم با حرکتی ناگهانی بالا آمد. مع هذا هرکول پوارو و چشمان تیزبینش که هیچ حرکت و جنبشی را از نظر دور نمی‌داشت، متوجه این تغییر حالت آنی و زود گذر دوشیزه آن مردیث شد، ولی کمیسر بتل بدون اینکه اصلاً متوجه تغییر حالت مخاطب خود شده باشد، همین طور حرف می‌زد و در ادامه سخنانش گفت: «مثلاً آدم باج گیری نبود که با تهدید و ارباب از مردم اخاذی کند. خوشبختانه دوشیزه مردیث، حال و احوال و وجنات شما نشان می‌دهد، از آن تیپ خانم‌هایی نیستید که گناهان زیاد کرده و از یادآوری آن‌ها رنج می‌برند.»

با شنیدن این حرف چهره‌ی زیبای آن مردیث برای نخستین بار باز شد و خندید و به دنبال آن گفت: «نه... واقعاً هم نه... خوشبختانه هیچ رازی در زندگی من وجود ندارد.»

«خیلی خوب دوشیزه مردیث، پس دلیلی ندارد که باز هم نگران باشید. البته بعداً هم مزاحمتان می‌شویم و مجدداً سوالاتی خواهیم کرد، ولی خوب، حتماً با سیستم کاری اسکاتلند یارد آشنا هستید و می‌دانید که باید این کارها انجام شود.»

کمیسر بتل، به دنبال این حرف از جای بلند شد و مجدداً دوشیزه مردیث را مورد خطاب قرار داد و گفت: «حالا می‌توانید تشریف ببرید... به پاسبان نگهبان دستور می‌دهم که یک تاکسی برایتان صدا کند. به محض رسیدن به باشگاه نیز زود به تختخواب بروید و سعی کنید که حتماً خوابتان ببرد و بی‌خود با نگرانی بیدار نشینید... اگر لازم شد یکی دو تا آسپرین هم بخورید.»

متعاقباً، دوشیزه مردیث را تا بیرون از اتاق هدایت کرد و لحظاتی بعد، همین که به اطاق وارد شد، سرهنگ ریس خطاب به او گفت: «بتل جداً که خیلی باهوش و زرنگی. به نظر من هیچ کس نمی‌توانست به این خوبی رل یک پدر را بازی کند!»

«بی دلیل نبود سرهنگ. باید طوری برخورد می‌کردم که ترسش بریزد، نه اینکه بیشتر شود، والا مطمئناً مضطرب‌تر و ترسش هم بیشتر می‌شد. ببینید، از دو حال خارج نیست، یا این دختر بینوا واقعاً ترسیده و وحشت کرده بود، که در این صورت آدم باید خیلی قسی القلب باشد که دختر مضطرب و وحشت زده‌ای را تحت فشار گذاشته و بیشتر بترساند، من خودم را خوب می‌شناسم و می‌دانم که هرگز آدم قسی القلبی نبوده و حالا هم نیستم. یا اینکه برعکس، بازیگری فوق العاده ماهر که با استادی هر چه تمام‌تر رل خود را بازی می‌کرد، که در این صورت اگر تا صبح هم نگهش می‌داشتیم، چیزی بیشتر از این دستگیرمان نمی‌شد.»

خانم الیور آهی کشید و متعاقباً با انگشتانش چنان چنگی به موهای خود زد که تمام آرایشی را که آرایشگر بدبخت با هزار زحمت به آن داده بود، به کلی به هم ریخت و هر کس به او نگاه می کرد، بی اختیار قیافه‌ی مست‌های آخر شب را به یاد می آورد. ولی خانم الیور بی خیال به کمیسر و بتل رو کرد و گفت: «می دانید... من که فکر می کنم کار همین دختره است ولی جای شکرش باقیست که قهرمان داستان من نیست، برای اینکه خوانندگان من اصلاً دوست ندارند دختر جوان و زیبایی مثل دوشیزه مردیث قاتل معرفی شود. ولی به هر حال من فکر می کنم که شیطانا را همین دختره کشته... شما چه می گوئید مسیو پوارو؟»

«من... ولی من یک چیز جدیدی کشف کردم.»

«لابد ارتباط پیدا می کند به بازی بریج؟»

«بله، دوشیزه مردیث ضمن ثبت امتیازات بازی، در پشت کاغذ هم آن‌ها را مرور و محاسبه می کرده.»

«خوب، این موضوع چه معنی و مفهومی دارد؟»

«مفهومش این است که، دوشیزه مردیث به فقر و نداری هم عادت دارد، یا اینکه فطرتاً آدم مقتصد و صرفه‌جوئی می‌باشد.»

خانم الیور در جواب گفت: «ولی لباس گران قیمتی تنش کرده بود.»

در اینجا، کمیسر بتل بیش از این معطل نشد و فریاد زد: «سرگرد دسپارد را بفرستید تو.»

فصل هفتم

چهارمین قاتل احتمالی

سرگرد دسپارد با گام‌هائی سریع و مرتب وارد شد. طرز راه رفتنش به نظر پوارو آشنا می‌آمد و او را به یاد شخص و یا چیز به خصوصی می‌انداخت.

کمیسر بتل شروع به سخن کرد و گفت: «سرگرد دسپارد از شما معذرت می‌خواهم که این قدر شما را معطل کردم. چاره‌ای نداشتم، چون صلاح نبود که خانم‌ها را تا دیر وقت نگه دارم.»

سرگرد دسپارد در جواب گفت: «خواهش می‌کنم کمیسر. می‌فهمم چه می‌گوئید.»

سپس روی صندلی رو به روی کمیسر بتل نشست و با حالتی از انتظار به او نگاه کرد.

کمیسر بتل سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «تا چه حد با آقای شیطانا آشنائی داشتید جناب سرگرد؟»

سرگرد دسپارد، خیلی شمرده و واضح پاسخ داد و گفت: «دو بار افتخار ملاقات و آشنائی با ایشان را داشتم.»

«تنها دو بار؟»

«بله... فقط دو بار.»

«بفرمائید در این دو بار، کجا همدیگر را ملاقات کردید؟»

«حدود یک ماه پیش شام جائی دعوت داشتم که ایشان هم حضور داشتند و در همین جا بود که از من دعوت

کردند تا در مهمانی عصرانه‌ای که قرار بود هفته‌ی دیگر بدهند شرکت کنم.»

«مهمانی عصرانه‌ی در اینجا؟»

«بله.»

این مهمانی عصرانه‌ای که فرمودید، در کدام اتاق بود، در این اتاق یا اتاق نشیمن؟»

«مهمان‌ها در تمام اتاق‌ها حضور داشتند.»

در اینجا، کمیسر بتل یک بار دیگر چاقوی معروف را از جیبش درآورد و روبروی سرگرد دسپارد نگاه داشت

و گفت: «به خاطر تان می‌آید که در آن مهمانی عصرانه، این چاقو را دیده باشید؟»

سرگرد دسپارد لب‌های خود را جمع کرد و گفت: «خیر... لابد استنباط شما این است که، در آن مهمانی عصرانه، ناگهان چشمم به این چاقو می‌افتد و برای اینکه در فرصت مناسبی در مهمانی‌های بعدی از آن استفاده کنم، آن را به خاطر می‌سپرم.»

«جناب سرگرد دسپارد، چرا سعی می‌کنید از حرف‌های من این گونه استنباط کنید؟»

«معذرت می‌خواهم، ولی به نظر من نشان دادن این چاقو و گوشه و کنایه از اینکه شاید قبلاً آن را دیده باشم، استنباطی جز این نمی‌تواند داشته باشد.»

به دنبال این گفتگو، لحظاتی سکوت برقرار شد و سرانجام کمیسر بتل مجدداً به بازجویی خود ادامه داد و گفت: «سرگرد دسپارد، شما شخصاً هیچ دلیل و انگیزه‌ای داشتید که از شیطانا متنفر باشید؟»

«تا دلتان بخواهد.»

کمی‌سر بتل از این جواب دور از انتظار شدیداً یکه خورد و با تعجب زیادی گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم؟»

سرگرد دسپارد در جواب گفت: «البته فقط تنفر، نه اینکه او را بکشم. من به شخصه هرگز آرزوی مرگ شیطانا را نداشتم. ولی باور کنید خیلی دوست داشتم که با مشت و لگد بیفتم به جانش! مطمئن باشید از این کار هم خیلی لذت می‌بردم. مع هذا حیف... حیف از اینکه حالا دیگر برای این کار خیلی دیر شده.»

«ولی چرا؟ چرا این قدر دوست داشتید که با مشت و لگد او را بزنید؟»

«نمی‌دانم چرا، ولی همین قدر می‌دانم که شیطانا از آن آدم‌هایی بود که نیاز شدیدی به مشت و لگد دارند. هر وقت که چشمم به او می‌افتاد، احساس می‌کردم پنجه پاهایم تحریک شده و به خارش افتاده است.»

«چیزی راجع به او می‌دانید؟ منظورم چیزهایی است که به اعتبار و معروفیت او لطمه می‌زند؟»

«خیلی شیک پوش بود. موهایش را خیلی بلند نگاه می‌داشت و همیشه هم بوی عطر دلپذیر و تندی می‌داد.»

«مع الوصف، شما دعوت او را به شام امشب پذیرفتید؟»

سرگرد دسپارد با خونسردی کاملاً محسوسی جواب داد و گفت: «اگر قرار باشد صرفاً به مهمانی‌هایی که صاحبخانه برگزار می‌کند و مورد تایید و علاقه من هم می‌باشد بروم، آن وقت مجبور می‌شوم، در را به روی خود بسته و به ندرت از خانه خارج شوم.»

کمیسر بتل زیرکانه جواب داد و گفت: «عجیب است که شما علی رغم اینکه جامعه امروزی را مردود می‌دانید و تایید نمی‌کنید، با این وجود دوست دارید در مجامع عمومی ظاهر و کماکان در مهمانی‌ها شرکت کنید.»

«بله، دوست دارم، ولی برای مدتی کوتاه. هر آدمی هم هنگامی که پس از سفرهای طولانی از اعماق جنگل‌های وحشی و ناشناخته برمی‌گردد، مسلماً دوست دارد به اتاق‌های پر از نور برود، زنان زیبا را با لباس‌های شیک ببیند، با آن‌ها برقصد، حرف بزند، بخندد، غذاهای لذیذ بخورد و به طور کلی از محیط لذت ببرد. بله، من هم از چنین موقعیت‌هایی استفاده کرده و خوش می‌گذرانم، ولی همان طور که گفتم فقط برای مدتی کوتاه، چون دیری نمی‌گذرد که متوجه می‌شوم بین مستی آدم‌های پست فطرت و نادریش قرار دارم که چهره‌های واقعی خود را در پشت نقابی از تزویر و ریا پنهان کرده و با تلاش مزورانه‌ای سعی در خام کردن یکدیگر دارند. بله، همین دورویی و نادرستی جوامع امروز است که مرا چنان منقلب و دلسرد می‌کند که ترجیح می‌دهم دوباره به همان دنیای وحوش و جنگل‌های بکر بازگردم.»

ولی سرگرد دسپارد، نحوه زندگی شما و مسیری که به خصوص انتخاب کرده اید زیاد امن نیست. رفتن به اعماق جنگل‌های دست نخورده و برخورد با قبایل ناشناخته. آدم مسلماً با خطرات زیادی مواجه خواهد شد.»

سرگرد دسپارد لبخندی زد و متعاقباً شانه‌هایش را به علامت بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: «آقای شیطانا هرگز زندگی خطرناکی نداشت. مع هذا مُرد، ولی من هنوز زنده‌ام.»

کمیسر بتل با هدف خاصی در جواب گفت: «کسی چه می‌داند... شاید هم برخلاف تصور شما، زندگی بسیار خطرناکی داشته و خطرات زیادی نیز او را تهدید می‌کرده؟»

«چطور؟»

«منظورم این است که، تا آنجا که من می‌دانم، شیطانا اصولاً آدم فضولی بود.»

سرگرد دسپارد با حالتی از کنجکاوی زیاد به جلو خم شد و گفت: «لابد منظورتان این است که... تو زندگی مردم دخالت می‌کرد... که شاید... مثلاً از اسرار آن‌ها آگاه و از ته و توی زندگی مردم سردبیاورد، بله؟»

«خیر، کاملاً این طوری نه. راستش، منظورم این بود که چه جوری بگویم... شیطانا اصولاً از آن آدم‌هایی بود که... بفهمی نفهمی... دوست داشت در زندگی خانم‌ها... بله به خصوص خانم‌ها دخالت کند.»

سرگرد دسپارد با حالتی از بی‌تفاوتی قهقهه‌ای سر داد و هم چنان که به صندلی خود تکیه می‌داد گفت: «ولی به نظر من، خانم‌ها هرگز به حرف‌های آدم حقه بازی مثل شیطانا توجه نخواهند داشت.»

«خوب، سرگرد دسپارد... حالا بفرمائید به نظر شما چه کسی می‌تواند، شیطانا را به قتل رسانیده باشد؟»

«هووووم م م م... از خودم مطمئنم. از دوشیزه مردیث کوچولو هم همچین... ضمن اینکه به هیچ وجه تصور نمی‌کنم خانم لوریمر هم دست به این کار زده باشد. خانم لوریمر مرا یاد یکی از عمه‌هایم می‌اندازد که از بس جدی و اخمو بود، همه مثل سگ از او می‌ترسیدیم. به این ترتیب فقط آقای دکتر باقی می‌ماند.»

«حالا ممکن است راجع به دفاعاتی که خود شما و سایر بازیکنان از سر میز بریج بلند شدید، توضیحاتی بفرمائید؟»

«من خودم، دو مرتبه بلند شدم. یک مرتبه برای این که زیر سیگاری را بیاورم که ضمناً نگاهی هم به شومینه انداختم مبادا خاموش شود و یک بار هم برای این که نوشیدنی بیاورم.»

«چه ساعتی؟»

«دقیقاً به خاطر ندارم... مع هذا صرفاً از روی حدس و گمان و بدون اینکه صد در صد مطمئن باشم، بار اول احتمالاً ۱۰:۳۰ و دفعه‌ی دوم نیز احتمالاً ساعت ۱۱ بود. خانم لوریمر هم یک بار بلند شد و به طرف شومینه رفت و یک چیزهایی هم به شیطانا گفت، ولی حقیقتش من نشنیدم که شیطانا جوابی به او بدهد، البته شاید هم جوابی داده و من متوجه نشدم، چون حواسم آن قدر به بازی و به دست خودم بود که به هیچ چیز دیگری نمی‌توانستم توجه داشته باشم، لذا نمی‌توانم با اطمینان قسم بخورم که نشنیدم. چون همان طور که گفتم خودم هم مطمئن نیستم. دوشیزه آن مردیث هم لحظاتی در اتاق قدم زد ولی به نظرم نمی‌آید که به طرف شومینه رفته باشد، ولی دکتر رابرتز برعکس، اصلاً جای خودش بند نمی‌شد. تا آنجا که من به یاد دارم، اقلأ سه چهار دفعه از جایش بلند شد.»

در اینجا، کمیسر بتل خنده‌ای کرد و گفت: «حالا می‌خواهم ادای مسیو پوارو را در بیاورم و از شما سوالی کنم که، نظر خودتان را راجع به بازی بریج همبازی‌هایتان بفرمائید؟»

«دوشیزه آن مردیث بازیکن خیلی خوبیست. دکتر رابرتز با بلوف‌های که می‌زند، بازی را واقعاً خراب می‌کند و حقش این است که همیشه ببازد. خانم لوریمر، نگو، بازیش واقعاً حرف ندارد.»

کمیسر بتل به پوارو نگاه کرد و گفت: «شما سوالی دارید مسیو پوارو؟»

ولی پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و متعاقباً سرگرد دسپارد پس از این که آدرسش را به کمیسر بتل داد، شب بخیر گفت و با همه خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد، و همین طور که در را پشت سر خود

می‌بست، پوارو حرکت مختصری کرد که باعث کنجکاوی کمیسر بتل شد و به همین دلیل سوال کرد: «چی شد؟»

پوارو در جواب گفت: «هیچی... فقط، ناگهان متوجه شدم که سرگرد دسپارد طوری قدم بر می‌دارد که انگار یک ببر راه می‌رود. قدم‌های نرم، به جا، مطمئن و راحت. دقیقاً همان طور که ببرها در جنگل قدم می‌زنند.»

ولی کمیسر بتل، بدون اینکه توجهی به کنایه و اشاره‌ی هرکول پوارو داشته باشد، نگاهی به حاضرین انداخت و گفت: «هووووم م م م... خوب حالا موقعش رسیده که بفهمیم، قاتل کدام یک از این چهار نفر می‌باشد.»

فصل هشتم

کدام یک؟

کمیسر بتل، به دنبال این سوال، نگاهش را روی چهره حاضرین چرخاند، ولی فقط یک نفر پاسخ او را داد، خانم الیور، که طبق معمول نخود هر آشی بود و علاقه‌ی خاصی داشت که در هر موردی نظریه‌ی خودش را ابراز کند. در اینجا هم بدون معطلی، پرید وسط صحبت کمیسر بتل و گفت: «اگر از من می‌پرسید، یا کار این دختره ست و یا آن آقای دکتر.»

معهدا کمیسر بتل کماکان با نگاهی پرسش‌آمیز به چهره دو مردی که در اتاق حضور داشتند خیره شد و منتظر بود که آن‌ها جوابی بدهند، ولی معلوم بود که هیچ یک از آنان تمایلی به پاسخ دادن به سوال وی را ندارند. سرهنگ ریس سرش را به علامت اطمینان تکان داد و پوارو هم سکوت کرده و فقط سعی داشت کاغذهای مجاله شده‌ای را که حاوی نتایج امتیازات بازی بریج بود به دقت صاف کند. کمیسر بتل به سخنان خود ادامه داد و گفت: «شکی نیست که یکی از آن‌ها قاتل است و هرچه هم که در بازجویی امشب گفته‌اند سرتاپا دروغ بوده، ولی کدام یک؟ کار ساده و آسانی نیست، نخیر، برعکس، خیلی هم مشکل خواهد بود.»

متعاقباً لحظاتی سکوت کرد و سپس در ادامه سخنانش گفت: «تازه، اگر هم بخواهیم روی حرف‌هایی که زدند حساب کنیم، باز هم به جایی نخواهیم رسید. دکتر رابرتز به سرگرد دسپارد مشکوک است، سرگرد دسپارد نیز برعکس دکتر رابرتز را قاتل می‌داند. این دختره آن مردی هم طوری حرف زد که ظاهراً جز خانم لوریمر کس دیگری از عهده این کار بر نمی‌آید. خانم لوریمر هم با جوابی که داد آب پاکی روی دست همه‌ی ماها ریخت. خیلی مساله غامض شده، طوری که هیچی معلوم نیست و حرف‌های این چهار نفر هم، چیزی را ثابت نمی‌کند.»

در اینجا، پوارو به حرف درآمد و گفت: «به نظر من آنقدرها هم نوید کننده نیست.»

کمیسر بتل نگاهی تندی به او انداخت و سوال کرد: «یعنی فکر می‌کنید نکته بخصوصی در گفته‌هایش بود؟»

پوارو با حالتی که گوئی می‌خواهد روی احتمال بخصوصی تاکید کند، دست‌هایش را در هوا چرخاند و گفت: «خودم هم زیاد مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم یک اختلاف جزئی و نامحسوس در گفته‌هایش بود. البته چیز مهمی نیست و سرنخی هم به دستمان نخواهد داد.»

کمیسر بتل مجدداً به سخنانش ادامه داد و گفت: «احساس می‌کنم که شما دو نفر دوست ندارید و یا بهتر بگوییم نمی‌خواهید نظریه خودتان را ابراز کنید.»

سرهنگ ریس با خونسردی در جواب گفت: «آدم وقتی نظریه‌ای را اعلام می‌کند که مورد و یا مدرکی برای اثبات آن نیز داشته باشد، در غیر این صورت بهتر است سکوت کند و حرفی هم نزند.»

خانم الیور با شنیدن این حرف، فریادی کشید و با حالتی که معلوم بود از خونسردی و سرسختی سرهنگ ریس شدیداً ناراحت و عصبانی شده است گفت: «وای که از دست شما مردها نمی‌دانم چکار کنم.»

ولی کمیسر بتل، دقایقی به فکر فرو رفت و سرانجام شروع به حرف زدن کرد و گفت: «حالا بهتر است احتمالاتی را که اگر چه تا حدودی ثقیل و ناباورانه به نظر می‌رسند، مورد بررسی قرار دهیم. خوب از دکتر رابرتز شروع می‌کنیم که به نظر من کاندیدای قابل قبولی است، برای اینکه با استفاده از تجارب پزشکی، مطمئناً می‌داند که چاقو را باید در کجا بنشانند تا با کمترین ریسک، موثرترین نتیجه را نیز داشته باشد. کاندیدای دوم، سرگرد دسپارد، خوب، حالا راجع به مردی صحبت می‌کنیم که با توجه به زندگی پر مخاطره و تجربیات خطرناکی که داشته، فوق العاده به اعصاب خود مسلط می‌باشد و مهم‌تر از همه با آمادگی اکتسابی که در اثر برخورد با انواع خطرات و مواجه شدن با موقعیت‌های خطرناک کسب کرده، تبدیل به آدم مصممی شده که قادر است تحت هر شرایطی، آن‌ا تصمیم گرفته و تصمیم خود را نیز سریعاً به مرحله اجرا بگذارد. و من به شخصه فکر می‌کنم، سرگرد دسپارد از زمره آدم‌هایی است که علاقه چندانی به زندگی معمولی نداشته و دوست دارند فقط با اقدام به کارهای خطرناک خود را سرگرم نمایند و از این کار هم واقعاً لذت می‌برند. می‌رسیم به خانم لوریمر. این خانم هم به اعصاب خود خیلی مسلط بود، از آن خانم‌هایی که احتمالاً رازی در زندگی آن‌ها نیز وجود دارد و شاید هم فراز و نشیب‌های زیادی در زندگی خود داشته، ولی از طرف دیگر از آن خانم‌های بسیار با شخصیتی است که مدیره مدرسه معروف دخترانه‌ای را در بیننده تداعی می‌کند، و لذا از چنین خانم با شخصیتی بعید به نظر می‌رسد که با خونسردی چاقوئی را در قلب کسی فرو کند. راستش من شخصاً فکر نمی‌کنم که ایشان این کار را کرده باشد. و بالاخره می‌رسیم به این دوشیزه آن مردیث کوچولو؛ دختری معمولی و زیبا که تا حدودی هم خجالتی می‌باشد. هیچ اطلاعی از سوابق او در دست نیست، ولی خوب، آدم چه می‌داند.»

پوارو در جواب گفت: «ولی همه می‌دانیم که شیطانا عقیده داشت، این دختر جنایتی را مرتکب شده است.»

خانم الیور با حالت متفکرانه‌ای اظهار داشت: «اهریمن در پشت نقابی از فرشته.»

در اینجا سرهنگ ریس به سخن درآمد و گفت: «کمیسر بتل، این حرف‌ها ما را به جایی نمی‌رساند.»

«یعنی جناب عالی می‌فرمائید حرف‌های من بیهوده و بی‌فایده است؟ ولی بهتر است به عرضتان برسانم که در حل هر ماجرای جنائی، تحقیقات نظری از اهمیت بالائی برخوردار می‌باشد.»

«به نظر من که به جای این صحبت‌ها و یا به قول شما تحقیقات نظری، بهتر است اطلاعاتی در مورد تک تک این چهار نفر کسب کنید.»

کمیسر بتل خنده‌ای کرد و گفت: «خیالتان راحت باشد، این طور هم نیست که شما فکر می‌کنید. ما در کارمان خیلی دقیق و سختگیر هستیم. ولی در این موردی که اشاره فرمودید، فکر می‌کنم خصوصاً شما می‌توانید کمکمان کنید؟»

«حتماً، ولی چطور؟»

«مثلاً در مورد سرگرد دسپارد. این آقا جاهای زیادی بوده، آمریکای جنوبی، شمال آفریقا، شرق آفریقا و شاید هم جاهای دیگر. سیستم اطلاعاتی ارتش در تمام این نقاط امکاناتی دارد و شما با دسترسی که به این امکانات دارید، مسلماً می‌توانید اطلاعاتی در مورد فعالیت‌های سرگرد دسپارد کسب و در اختیار ما بگذارید.»

سرهنگ ریس سرش را به علامت تأکید تکان داد و گفت: «مطمئن باشید که این کار انجام خواهد شد و اطلاعات مورد نیاز در اختیار شما قرار خواهد گرفت.»

خانم الیور با حالتی که گوئی کشف بزرگی را کرده باشد، فریادی کشید و گفت: «آه، من یک نقشه عالی دارم. ببینید ما چهار نفر هستیم، می‌شود گفت چهار کاراگاه ماهر و متبحر. آن‌ها هم که چهار نفر بیشتر نیستند. خوب، چطور است که هر یک از ماها به تعقیب یکی از آن‌ها پردازیم. سرهنگ ریس در تعقیب سرگرد دسپارد، کمیسر بتل به دنبال دکتر رابرتز، من به دنبال آن مردیث و مسیو پوارو هم به تعقیب خانم لوریمر. به نظر من از این بهتر نمی‌شود.»

ولی کمیسر بتل سرش را با قاطعیت به علامت نفی تکان داد و گفت: «به هیچ وجه صلاح نیست خانم الیور. این یک مسئله پلیسی است که صرفاً مربوط به اسکاتلند یارد می‌شود. و من نیز به عنوان افسر مسئول رسیدگی به این ماجرا، وظیفه دارم و موظفم، بر طبق اختیارات قانونی و با استفاده از امکانات گسترده‌ای که قانون در اختیار من گذارده، هر چهار نفر را هم زمان تحت نظر داشته باشم. ضمناً فراموش نکنید که به هیچ وجه مجاز نیستیم و حق ندارم به منظور ارضاء تمایلات شخصی از اختیارات قانونی خود سوءاستفاده نموده و هر کاری را که بخواهم

بکنم، چون در نهایت مسلماً اسکاتلندیارد را زیر سوال خواهد برد و حیثیت و اعتبار این سازمان فعال و واقعاً پاک را خدشه دار خواهد نمود. بله، برای شما خیلی راحت است که حدسی بزنید و به دنبال حدس خود بروید، ولی برای من نه. ضمن آنکه پیشنهاد شما نیز خالی از اشکال نمی‌باشد، چون نظریات شما سه نفر به احتمال بسیار قوی با هم تداخل خواهد نمود و یا ممکن است اساساً با هم متناقض هم باشد. به عنوان مثال سرهنگ ریس هنوز حرفی راجع به اینکه به سرگرد دسپارد مظنون است نزده، نمی‌تواند هم بزند، زیرا موردی که حتی تا حدودی هم به این موضوع اشاره کند وجود ندارد. مسیو پوارو هم همچنین. شاید ایشان هم کمترین سوءظنی به خانم لوریمر نداشته و یا برعکس امکان دارد به شخص دیگری مظنون باشند.»

خانم الیور آهی کشید و با لحن تاسف باری گفت: «ولی به هر حال نقشه بسیار خوبی بود. خیلی هم دقیق.» و به دنبال این گفتگو، لحن صدایش تغییر کرد و با خوشحالی مشهودی در ادامه سخنانش اظهار داشت: «ولی مطمئناً مخالفتی نخواهید داشت اگر من صرفاً برای ارضاء حس کنجکاوی خودم تحقیقاتی را شخصاً انجام بدهم؟»

کمیسر بتل به آرامی و با حالتی تردید آمیز در جواب گفت: «نه، مخالفتی ندارم. راستش قانوناً هم نمی‌توانم مخالفتی داشته باشم. همه شماها در مهمانی امشب حضور داشتید و بدیهی است در رابطه با آزادی‌های فردی، اجتماع برای تک تک شماها این حق را قائل است که به منظور ارضاء حس کنجکاوی خود، آزادانه تحقیقات شخصی خودتان را انجام دهید. و حالا خانم الیور روی سختم با شماست. با شناختی که از شما دارم، پیشنهاد می‌کنم شما بخصوص دقت بیشتری مبذول بفرمائید.»

خانم الیور در جواب گفت: «می‌دانم، منظورتان این است که رازدار باشم.»

و متعاقباً با لحنی که معلوم بود چندان هم اطمینان به گفته‌های خود ندارد، ادامه داد و گفت: «مطمئن باشید، حتی یک کلمه هم از دهان من خارج نخواهد شد و هیچ.»

در اینجا، هرکول پوارو سخنان خانم الیور را قطع کرد و گفت: «فکر می‌کنم، کاملاً متوجه منظور کمیسر نشدید. منظور ایشان این است که، شما می‌خواهید با کسی دست و پنجه نرم کنید که تا به حال و تا آنجائی که ما می‌دانیم، دو نفر را به قتل رسانیده، چنین آدمی به محض اینکه احساس کند موقعیتش به مخاطره افتاده و خطری او را تهدید می‌کند، در صورتی که لازم بدانند، بدون معطلی و بدون لحظه‌ای تردید، جنایت سوم را نیز مرتکب خواهد شد.»

خانم الیور لحظاتی متفکرانه به پوارو خیره شد و سپس لبخندی بر لبان او نقش بست؛ لبخندی به نشانه خرسندی از استقبال خطر، لبخندی که معمولاً کودکان جسور قبل از مبادرت به کار متهورانه‌ای بر لب می‌آورند، و با

همین حال و احوال ضمن نقل قول جمله معروف که پلیس‌ها اغلب بر زبان می‌آورند، گفت: «به شما اخطار می‌شود. خیلی متشکرم مسیو پوارو، مطمئن باشید مواظب خودم خواهم بود، ولی به هر حال باید در حل این ماجرا شرکت داشته باشم و با این حرف‌ها هم منصرف نخواهم شد.»

پوارو تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «اجازه بدهید به شما تبریک بگویم خانم. شما واقعاً روحیه شجاعانه‌ای دارید.»

خانم الیور که از تعریف و تمجید پوارو احساس کارآگاه بودنش شدیداً تحریک شده بود، روی صندلی جابجا شد و شق و رق نشست و متعاقباً با لحنی که دبیر کل انجمن کارآگاهان صحبت می‌کند، شروع به صحبت کرد و گفت: «من به شخصه پیشنهاد می‌کنم، کلیه اطلاعاتی که از طریق عوامل کسب و تهیه می‌گردد، مستقیماً به واحد مرکزی اطلاعات ارسال و در این مرکز جمع و متعاقباً به صورت یک مجموعه مورد بررسی قرار بگیرد. هیچ یک از عوامل مجاز نیستند که اطلاعاتی را پیش خود نگاه دارند که البته شامل نتیجه‌گیری و تئوری‌های شخصی نمی‌شود. عوامل مجاز هستند، این دو مورد را که به عنوان اطلاعات خصوصی فردی تلقی می‌شود پیش خود نگاه دارند.»

کمیسر بتل آهی کشید و گفت: «خانم الیور، خانم الیور، این که یک داستان پلیسی نیست که این طور صحبت می‌کنید.»

سرهنگ ریس به منظور اداره جلسه و جلوگیری از صحبت‌های بی‌مورد با لحن قاطعانه‌ای اظهار داشت: «طبیعتاً، کلیه اطلاعاتی که هر کسی به نوبه خود به دست می‌آورد، می‌بایست به پلیس و به خصوص به افسر مسئول رسیدگی به این قضیه ارائه شود.»

و ضمن اشاره به پوارو و کمیسر بتل، رو کرد به خانم الیور و گفت: «البته مطمئنم که شما هم خانم الیور همکاری خوبی خواهید داشت و فقط خواهش می‌کنم اگر چیزهایی از قبیل دستکش خون آلود، آثار انگشت در روی لیوانی که دندان‌های مصنوعی را در آن می‌گذارند و یا تکه کاغذهای سوخته‌ای را پیدا کردید، حتماً آن‌ها را در اختیار کمیسر بتل بگذارید.»

معهدا خانم الیور خیلی جدی در جواب گفت: «بله، بخندید، ولی بالاخره به شما ثابت خواهم شد که حس ششم خانم‌ها اشتباه نخواهد کرد.»

سرهنگ ریس همینطور که از جای خود بلند می‌شد، گفت: «راجع به سرگرد دسپارد تحقیق خواهیم کرد، ولی احتمالاً یک مدتی طول خواهد کشید. و اگر فکر می‌کنید باز هم کاری هست که من می‌توانم انجام دهم، بفرمائید.»

«خیلی متشکرم جناب سرهنگ. نه، فعلاً کار دیگری ندارم. معهدا، اگر نظر خاصی دارید که فکر می‌کنید به ما کمک بیشتری خواهد کرد، لطفاً بفرمائید، خیلی هم متشکر خواهیم شد.»

«راستش، من اگر جای شما بودم، به موازات اقداماتی که انجام می‌دادم، پرونده جنایاتی که در یکی دو سال گذشته رخ داده و بخصوص آن‌هایی که در آن از اسلحه گرم و یا انواع زهر استفاده شده است نیز مطالعه و بررسی می‌کردم، گو اینکه، خود شما هم مطمئناً به این فکر افتاده اید.»

«متشکرم. به نکته مهم و ارزنده‌ای اشاره فرمودید. بله، این مورد قبلاً به مغز من هم خطور کرد.»

«کمیسر بتل عزیز، شما خیلی با تجربه‌تر و کار کشته‌تر از آن هستید که به کمک آدم‌هایی مثل من نیاز داشته باشید. خوب، شب بخیر خانم الیور، شب بخیر مسیو پوارو.»

به محض آن که سرهنگ ریس از اتاق خارج شد، خانم الیور سوال کرد: «ایشان کی بودند؟»

کمیسر بتل در جواب اظهار داشت: «یکی از بهترین و خبره‌ترین افسران ارتش، قسمت اعظم خدمتش را در خارج از کشور و در اجرای ماموریت‌های بسیار مهم گذرانیده. در دنیا جایی نیست که نرفته باشد.»

خانم الیور در جواب گفت: «نیازی نیست که شما به من بگوئید، البته می‌دانم که مجاز هم نیستید که بگوئید، ولی خوب، من خودم فهمیدم که سرهنگ ریس یک مامور مخفی است. در غیر این صورت شیطانا هرگز او را به مهمانی امشب دعوت نمی‌کرد، چون همانطور که همه متوجه شده‌ایم، شیطانا در رابطه با مهمانی امشب، تعداد مدعوین را طوری تنظیم کرده بود که چهار تبهکار در برابر چهار کارآگاه قرار بگیرند. یکی از اسکاتلندیارد، یکی از سازمان اطلاعاتی ارتش، یک کارآگاه خصوصی و بالاخره یکی هم کارآگاهی که خود نویسنده داستان‌های جنایی می‌باشد. واقعاً که فکر جالبی کرده بود!»

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و با تاکید خاصی گفت: «این چه حرفیست که می‌زنید خانم عزیز؟ فکر جالب کدام است، بفرمائید فکر خیلی ابلهانه. شیطانا با ترتیب دادن این مهمانی احمقانه، نه تنها به هدف خود نرسید، بلکه کاری کرد که این ببر درنده طعمه خود را که کسی جز خود شیطانا نبود، به موقع شکار کند.»

«ببر درنده؟ حالا چرا ببر؟»

«منظور من از ببر درنده همین قاتلی است که در جستجویش می‌باشیم.»

کمیسر بتل، طبق روال همیشگی اش، بدون مقدمه چینی از پوارو سوال کرد و گفت: «خوب مسیو پوارو، حالا بفرمائید که شما شخصاً چه راهی را پیشنهاد می‌کنید؟ البته سوال دیگری هم دارم و بعد از این مورد، خیلی مایلم که نظریه‌ی روان‌شناسانه‌ی شما را در مورد این چهار مظنون جويا شوم، چون با شناختی که از سیستم و روش تحقیقاتی شما دارم، می‌دانم که شما همیشه تاکید خاصی روی روان‌شناسی جنایات دارید. به ویژه بررسی و تجزیه و تحلیل دقیق شخصیت قاتل و مقتول.»

پوارو که کماکان با دقت و حوصله زیادی سرگرم صاف کردن تکه کاغذهای امتیازات بازی بود، در جواب گفت: «سوال بسیار به جا و منطقی فرمودید. بله، روان‌شناسی جنایات بطور اعم و یا به عبارت دیگر بررسی علل و انگیزه‌های تمام جنایات از اهمیت بسزائی برخوردار می‌باشد، زیرا نه تنها از این طریق است که این نکات مبهم و ناشناخته‌ای که مطمئناً در حل معما مفید و سودمند خواهند بود روشن و شناخته خواهند شد. و همین طور که جلو می‌رویم احساس می‌کنیم که به تدریج با روحیه قاتل آشنا تر شده و شخصیت او نیز بیش از پیش در نظرمان مجسم خواهد شد.»

ملاحظه بفرمائید... ما الان می‌دانیم که جنایت امشب از چه نوع جنایاتی بوده و به چه طریقی انجام شده است. خوب، حالا در مسیر تحقیقاتمان به شخص بخصوصی بر می‌خوریم که سوءظن ما را نیز بر می‌انگیزد. حال برای اینکه از سوءظن خود یقین حاصل کنیم، لازم است در مرحله نخست حالات روانی، روحیه و شخصیت ذاتی او را مورد مطالعه و بررسی دقیق قرار دهیم. این کار را می‌کنیم، ولی امکان دارد به نتایج مستدلی برسیم که ثابت کند این شخص بخصوص، اساساً از این نوع جنایات منزجر بوده و از این شیوه بخصوص بیزار باشد. خوب، بدیهی است که نام این شخص از لیست مظنونین ما حذف خواهد شد. مطمئناً اگر همینطور ادامه بدهیم، سرانجام به مظنونی خواهیم رسید که جوابگوی تمام سوالات بی‌جواب ما خواهد بود که بدیهی است جز قاتل حقیقی کس دیگری نمی‌تواند باشد.

ما در همین دو سه ساعت گذشته، اطلاعاتی گو اینکه خیلی مختصر و محدود، در مورد این چهار نفر کسب کرده و پیش خودمان نیز حدس‌هایی در مورد آنان زده‌ایم. به عنوان مثال، در حال حاضر تا اندازه‌ای از طرز زندگی آن‌ها آگاهیم، ضمن اینکه از شیوه‌ی بازی بریج و مطالعه‌ی دستخط‌هایشان تا حدودی با روحیات و افکار درونی آن‌ها نیز آشنا شده‌ایم. ولی متأسفانه این اطلاعات آن قدر محدود و ناقص است، که هیچ یک از ما فعلاً نمی‌تواند نظریه‌ی قاطعی ارائه نماید. با جنایتی سر و کار داریم که انگیزه‌ی آن بدون شک کینه‌ی شدیدی

بوده است، کینه‌ای که نه و چنان قوی که قاتل تحت تاثیر فشار روانی آن، تن به چنین ریسک خطرناکی داده و کار خود را انجام می‌دهد.

خوب، حالا برای شروع برویم سراغ دکتر رابرتز. یک بلوف زن قهار که بازیش سر تا پا بلوف می‌باشد. از آن دسته مردانی که با برخورداری از اعتماد به نفس بسیار بالایی که دارند، در صورت لزوم از قبول هیچ ریسکی ولو هر قدر هم خطرناک، رویگردان نخواهند بود. از نظر روان‌شناس جنایی، روحیه‌ی دکتر رابرتز با این جنایت کاملاً مطابقت خواهد داشت. خوب در صورت قبول این ترس و یا فرضیه، هر کسی که جای ما باشد بی‌اختیار نام دوشیزه آن مردیث را از لیست حذف خواهد کرد؛ دختری ترسو و فوق‌العاده محافظه‌کار که نه تنها اهل بلوف و این حرف‌ها نیست، بلکه حتی فکر بلوف هم او را می‌ترساند. آن مردیث از آن دختران جوان و زیباییست که اصولاً اعتماد بنفس چندانی ندارند و به همین جهت فطرتاً محتاط، مقتصد و الزاماً خیلی هم دقیق می‌باشند و به طور کلی دختری است که به نظر من توانایی قبول هیچ ریسکی ولو هر قدر هم که بی‌خطر باشد را نداشته و هرگز قادر نیست کارهایی را که احتمالاً به دل و جرات زیادی احتیاج دارد به عهده گرفته و یا انجام دهد.

معهداً حتی چنین آدم‌هایی هم دست به جنایت می‌زنند، ولی نه به خاطر کینه‌توزی و انتقام‌جویی، بلکه به خاطر ترس و وحشت زیاد. بله ترس و وحشت، که در مواقع حساسی چنان آن‌ها را در تنگنا و فشار قرار می‌دهد که به کلی عاجز و مستاصل شده و برای رهائی از این تنگنا به هر کاری تن در می‌دهند. آدمی با چنین کاراکنتری درست شبیه حیوانی است که وقتی دنبالش می‌کنند از ترس و وحشت خود را به آب و آتش می‌زند و در چنین شرایطی برای فرار از مهلکه، به احتمال بسیار قوی از جنایت نیز روی گردان نخواهند بود.

فرض کنیم همین دوشیزه مردیث جنایتی را که هیچ کس جز شخص خودش از آن خبر ندارد، مرتکب شده است، ولی مدت‌ها بعد، ناگهان متوجه می‌شود که آقای شیطانا به طریقی به این راز پی برده و از جریان این جنایت آگاهی کامل دارد و درصدد است که در اولین فرصت مناسب او را تحویل اسکاتلند یارد بدهد. خوب خودتان مجسم کنید که چه ترس و وحشتی به آن مردیث دست می‌دهد. احساس می‌کند که زندگیش شدیداً به خطر افتاده و سرنوشت او بازیچه دست آدمی مثل شیطانا شده است. تمام افکارش به هم می‌ریزد و دیگر نمی‌تواند فکر کند، چون می‌داند که زندگیش در شرف از هم پاشیدگی است و آینده‌ای برای او وجود نخواهد داشت. و اینجاست که حالت روانی وی تحت تاثیر همان ترس و وحشتی که اشاره کردم چنان متزلزل و بی‌ثبات می‌شود که به هیچ چیزی جز مرگ شیطانا نمی‌تواند فکر کند و لذا تمام هم و غمش بر آن می‌شود که هر چه سریع‌تر شر شیطانا را از سر خود کم کند.

متاسفانه این وسوسه آن قدر قوی می‌باشد که قوه‌ی تمیز و تشخیص آن مردیث را نیز تحت الشعاع خود قرار داده و چنان او را مسخ می‌کند که حتی فکر فرجام و خیمی که می‌داند در صورت ارتکاب به این جنایت در انتظار او خواهد بود نخواهد کرد. خوب، لابد می‌گوئید چه فرقی دارد؟ نفس عمل که یکی است و در هر صورت جنایتی صورت گرفته. بله، شاید هم حق با شماست، منتها با یک تفاوت عمده. در این مورد بخصوص، دیگر دلیلی ندارد که قاتل حتماً یک آدم خونسرد، مسلط به خود و با اعصاب فوق‌العاده قوی باشد که ما هم الزاماً مجبور شویم دنبال چنین آدمی بگردیم، بلکه دختری ضعیف و ترسو ولی مستاصل و وحشت‌زده نظیر دوشیزه آن مردیث. در این صورت مسیر تحقیقات ما نیز اجباراً تغییر خواهد کرد.

خوب، این از دکتر رابرتز و دوشیزه آن مردیث. حالا برویم سراغ سرگرد دسپارد، با آن حالت، خونسرد، آگاه و مطمئن. آدمی که در صورت اطمینان قطعی از ضرورت امر، بدون توجه به خطرات احتمالی، کاری را که می‌بایست انجام دهد انجام خواهد داد. البته نه همین طور به طور تصادفی، بلکه سر فرصت و با حوصله، به این ترتیب که با احتساب تمام احتمالات، کلیه‌ی جوانب امر را در نظر می‌گیرد و صرفاً وقتی که مطمئن شد، نتیجه کار صد در صد به نفع او خواهد بود، نقشه خود را پیاده و اجرا خواهد کرد. آدم‌هائی مثل سرگرد دسپارد، اغلب حرف کمتر می‌زنند و بیشتر اهل عمل هستند، و این جور آدم‌ها به طور اعم از اقدام به کارهای خطرناک و متهورانه ابائی ندارند، چون قبلاً راه گریز خود را مطالعه و پیش‌بینی کرده‌اند.

و حالا بالاخره رسیدیم به خانم لوریمر. خانمی میانه سال ولی فوق‌العاده تیز هوش، خویشان دار و با اعتماد به نفس. بانوئی ظاهراً خونسرد که مغزش مثل ماشین حساب کار می‌کند و از این نظر به نظر من از سه نفر دیگر به مراتب ارجح‌تر می‌باشد، و به همین دلیل فکر نمی‌کنم زنی باشد که کاری را نسنجیده و بدون مطالعه‌ی قبلی انجام دهد. خانم لوریمر به عقیده‌ی من زنی است که چنانچه تصمیم به قتل کسی بگیرد، مطمئناً مدت‌ها روی آن فکر می‌کند و سپس تمام مراحل را مرحله به مرحله مطالعه و بررسی نموده و سرانجام با برنامه‌ریزی دقیق و حساب شده طرح نهایی خود را تهیه و تنظیم می‌نماید، و بدیهی است با در نظر گرفتن تمام جوانب طوری پیش خواهد رفت که احتمال بروز کوچکترین خطائی در آن وجود نداشته باشد، نه اینکه با دیدن شی و یا شخص بخصوصی، ناگهان خیالی به سرش بزند و یا ناگهان کاری را بخواهد انجام دهد.

با در نظر گرفتن این خصوصیات و در مقایسه با سه نفر دیگر، من به شخصه بعید می‌دانم که خانم لوریمر مرتکب این قتل شده باشد. البته باید اذعان کنم که خانم لوریمر از آن زنان نادر و با شخصیتی است که معمولاً دیگران را تحت الشعاع خود قرار می‌دهند و همانطور که قبلاً نیز اشاره کردم از آن زنانی است که هر کاری را که بخواهند انجام دهند، به بهترین وجهی انجام خواهند داد. بانوئی واقعاً با شهامت و مقتدر.»

به دنبال این حرف، پوارو لحظه‌ای مکث کرد و مجدداً به سخنان خود ادامه داد و گفت: «خوب، حتماً متوجه شده‌اید کمیسر بتل که تا این لحظه، چیزی که بتواند کوچکترین کمکی بکند، دستگیرمان نشده است و به نظر من فقط یک راه باقی می‌ماند. بله، فقط یک راه، آن هم مراجعه و مطالعه‌ی سوابق و گذشته این چهار نفر.»

کمیسر بتل آهی کشید و در جواب اظهار داشت: «واقعاً که جان کلام را گفتید.»

پوارو در ادامه‌ی سخنان قبلی خود مجدداً اظهار داشت: «اظهار نظر شیطانا در مورد این چهار نفر، کنایه از این داشت که هر یک از آن‌ها در گذشته مرتکب قتلی شده‌اند، ولی ما هنوز نمی‌دانیم که آیا واقعاً دلیل و مدرک مستدل و محکمی هم برای اثبات گفته‌های خود داشت و یا اینکه صرفاً از روی حدس و گمان این حرف‌ها را می‌زد. مع الوصف چنین به نظر می‌رسد که شیطانا بی‌دلیل حرف نمی‌زد، بلکه مطمئن بود، منتها دلایل و مدارک محکمه پسندی در اختیار نداشت.»

کمیسر بتل نیز سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «من هم با نظر شما موافقم، برای اینکه شیطانا اصولاً آدمی نبود که بدون دلیل برای ارضای خودش شخص یا اشخاصی را متهم به قتل کند.»

پوارو در تأیید حرف‌های کمیسر بتل اظهار داشت: «با توجه به موردی که شما اشاره فرمودید، فکر می‌کنم نقطه‌ی آغاز این ماجرا در اوایل شب بود که اگر به خاطر داشته باشید گروهی از مهمانان راجع به جنایت صحبت می‌کردند که طی آن طرق مختلف جنایات مورد بحث و گفتگو قرار گرفته بود. حال چنین به نظر می‌رسد که در طول این بحث و گفتگو، شیوه‌ی خاصی نیز مطرح می‌گردد. شیطانا که با دقت خاصی به مهمانان خیره شده و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داده، به طور تصادفی متوجه تغییر حالتی در چهره‌ی یکی از مهمانان می‌شود. همان طور که خودتان نیز می‌دانید شیطانا یک آدم معمولی نبود، بلکه فوق‌العاده زیرک و باهوش، با گوش‌هائی بسیار حساس و نگاهی که هیچ چیز از آن مخفی نمی‌ماند. و یکی از شگردهای خاص او استراق سمع صحبت‌های دیگران بود؛ واقعاً در این کار مهارت داشت، چنان بی‌خیال و بی‌توجه و با حالتی فارغ از دنیا می‌نشست که اطرافیان او هرگز فکر نمی‌کردند شیطانا کمترین توجهی به حرف‌های آن‌ها داشته باشد. در صورتی که بر عکس، چنان با دقت به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد که مبادا کلمه‌ای را از دست بدهد. و با همین شیوه بود که همیشه به اسرار دیگران پی می‌برد و از مسائل پنهانی آن‌ها آگاه می‌شد و در اثر تجربه به جایی رسیده بود که کوچکترین حرکت و یا کمترین تغییر حالت، ولو هر قدر هم که نامحسوس می‌بود، حس و درک می‌کرد. حرکات و حالاتی شبیه جمع و جور شدن ناگهانی، عدم تمایل به ادامه صحبت و یا حرف تو حرف آوردن به منظور تغییر موضوع. معهداً این کارها آن قدرها هم مشکل نیست، آدم اگر در مورد موضوع

خاصی به کسی مظنون شد خیلی راحت و به سادگی می‌تواند از سوءظن خود یقین حاصل کند. البته به شرط آنکه موضوع را ساده نگردد و دقیقاً به آن توجه داشته باشد، بخصوص هنگامی که با شخص مورد نظر به گفتگو می‌نشیند. در اینجاست که یک آدم زرنگ و دقیق با حرفی سیستماتیک و مطرح کردن موضوعات مختلف، طرف را ترغیب و به حرف زدن تشویق می‌نماید، مثلی است که می‌گویند حرف حرف می‌آورد، در این جا هم به همین ترتیب، اگر آدم دست خود را خوب بازی کند، شخص مورد نظر نیز بی‌اختیار و بدون توجه حرف‌هایی خواهد زد که شک و تردید آدم را به یقین تبدیل خواهد نمود.»

کمیسر بتل سری تکان داد و گفت: «دقیقاً بازی مورد علاقه دوست مرحوممان، آقای شیطانا.»

«ولی مطمئناً این طور نیست که شیطانا در مورد هر چهار نفر از این شیوه استفاده کرده باشد. در مورد یکی دو نفرشان چرا، اما در مورد بقیه، شاید و احتمالاً به شواهد و قرائنی برخورد می‌کند که باعث کنجکاوی او شده و باعث می‌شود که ماجرا را تا آخر تعقیب کند. ولی باز هم تکرار می‌کنم، من شخصاً هنوز مطمئن نیستم که شیطانا مدارک و دلایل محکم و محکمه پسند بر علیه این چهار نفر داشته، چون اگر این طور بود یقیناً آن قدر صبر نمی‌کرد و به احتمال بسیار قوی تاکنون اسکاتلند یارد را در جریان گذاشته بود.»

کمیسر بتل با حالتی متفکرانه در جواب گفت: «و شاید هم مدارک محکمه پسندی داشته، ولی ترجیح می‌داده که شخصاً از آن‌ها استفاده کند. سابقه دارد و خود من بارها به چنین مواردی برخورد کرده‌ام. در خیلی از ماجراهای مشابه، همین طور که تحقیق می‌کردیم یکهو متوجه شدیم که یک جای قضیه بو می‌دهد و کاسه‌ای زیر نیم کاسه است، به عبارت دیگر احساس می‌کنیم که کسی هست که اطلاعات زیادی دارد ولی بنا به دلایلی این موضوع را مخفی نگاه داشته و از ارائه این اطلاعات ارزنده خودداری می‌کند، ولی بدبختانه کاری از ما ساخته نیست و نمی‌توانیم این موضوع را ثابت کنیم و تا به حال هم موفق نشده‌ایم. به هر حال، در مورد این ماجرای بخصوص، فکر می‌کنم راهمان مشخص شده و ما باید قبل از هر اقدامی، سوابق و گذشته این چهار نفر را دقیقاً بررسی و مطالعه نماییم. کسی چه می‌داند، شاید به مورد و یا مواردی برخوردیم که بتواند ما را راهنمایی کند. حتماً به خاطر دارید که شیطانا سر میز شام چه گفت؟ سرهنگ ریس خوب به یاد داشت.»

خانم الیور پرید وسط صحبت و گفت: «منظورتان نوشته‌ی سیاه می‌باشد؟»

«نه، منظورم حرف‌هایی بود که راجع به زهر می‌زد. نظریاتی که راجع به قتل‌های مثلاً تصادفی مطرح کرد. حرف‌های گوشه و کنایه‌داری راجع به اطباء و اینکه پزشکان با امکاناتی که در اختیار دارند، می‌توانند به سهولت هر کسی را که می‌خواهند بکشند بدون اینکه کوچکترین سوءظنی متوجه آن‌ها بشود. و بالاخره در

مورد این که چطور می‌توان کسی را با شلیک گلوله در شکار کشت و طوری صحنه‌سازی نمود که جنبه کاملاً تصادفی داشته باشد. به نظر من، بعید نیست که با این حرف‌ها، حکم مرگ خود را امضاء کرده باشد.

خانم الیور مجدداً وسط صحبت کمیسر بتل پرید و گفت: «راستی راستی که چه چرندیاتی می‌گفت!»

ولی پوارو در تایید سخنان کمیسر بتل، با حالت متفکرانه‌ای اظهار داشت: «بله، من هم با شما موافقم. شیطانا تعمد خاصی از گفتن این حرف‌ها داشت و می‌دانست چه می‌گوید و چه کار می‌کند. حرف‌های او به مانند تیرهایی بودند که با هدف‌گیری دقیق از چله کمان رها شد و دقیقاً به قلب یکی از مهمان‌ها نشست. البته حداقل یکی از مهمان‌ها، چون امکان دارد هدف شیطانا هر چهار نفر بوده باشد. معهداً یک نفر، فقط یک نفر، به مراتب از بقیه ناراحت‌تر و نگران‌تر می‌شود، چون احساس می‌کند که شیطانا قبلاً دست او را خوانده و مطمئناً خیلی پیش از آنچه که امشب وانمود می‌کند، اطلاع دارد. و در اینجا است که با دیدن کمیسر بتل، ناگهان متوجه می‌شود که شیطانا از مهمانی امشب منظور خاصی داشته و قصد دارد در آخر مهمانی با تحویل وی به نماینده‌ی اسکاتلندیارد، مهمانی را به اوج هیجان رسانیده، مهمانان را نیز به صورت غیرمنتظره‌ای سورپرایز نماید. احساس می‌کند پایان کارش نزدیک شده و کنایه و اشارات شیطانا نیز آغاز این پایان قریب الوقوع می‌باشد. بله، کاملاً به جا حدس زدید، شیطانا با گفتن این حرف‌ها قصد داشت همه را به دام بیندازد، در صورتی که برعکس، فقط حکم اعدام خود را امضاء کرد و آن را هم جلو انداخت.»

لحظاتی سکوت برقرار شد و سپس کمیسر نفس بلندی کشید و گفت: «به نظر من که این ماجرا خیلی کار دارد و خیلی هم طول خواهد کشید. اطلاعات زیادی باید کسب کنیم که مطمئناً به این زودی‌ها امکان نخواهد داشت. ضمن آنکه باید دقیقاً مواظب رفتار و حرکات خودمان هم باشیم. چون کافیسست که یکی و یا تمام این چهار نفر احساس کنند که ما در تعقیب آن‌ها هستیم. در این صورت مسلماً کار ما به مراتب دشوارتر خواهد شد و لذا در بازجوئی‌های بعدی نباید کاری کرد که احساس کنند به آن‌ها مظنون شده‌ایم، بلکه باید طوری وانمود کنیم که احساس کنند قصد ما صرفاً رسیدگی و تحقیق در مورد شیطانا و نفس این جنایت می‌باشد.

از بدشانس ما، این‌ها چهار نفر هستند که مسلماً کار ما را به مراتب مشکل‌تر خواهد کرد، چون حالا مجبوریم دنبال چهار جنایت بگردیم. چهار مورد از جنایات بخصوصی که در گذشته رخ داده و تاکنون نیز کشف نشده است. کاشکی فقط یک نفر بود، آن وقت خیلی راحت می‌توانستیم به نتیجه برسیم.»

پوارو با حالتی از شک و تردید گفت: «هر چه فکر می‌کنم، می‌بینم دوست مرحوممان آقای شیطانا، گوئی زیاد دقیق هم نبوده، و چنین به نظر می‌رسد که شاید و یا احتمالاً اشتباهی هم کرده باشد.»

«منظورتان این است که در مورد هر چهار نفر اشتباه کرده؟»

«نه، نه، خیلی از این زرنگ تر بود که در مورد هر چهار نفر اشتباه بکند.»

«پس شاید بهتر است بگوییم پنجاه پنجاه؟»

«نه، حتی پنجاه پنجاه هم نه. به نظر من، در مورد یک نفر از این چهار نفر اشتباه کرده.»

«به عبارت دیگر، فقط یک نفر از این چهار نفر بی گناه و سه نفر دیگر گناه کار می باشند. ولی خوب، باز هم بار ما را سبک تر نخواهد کرد. بدبختانه از این می ترسم که تازه اگر هم چیزی کشف بکنیم، سودی برای ما نداشته باشد. چون فرضاً که مثلاً کشف کردیم یکی از اینها، عمه‌ی پیرش را در سال ۱۹۱۲، یعنی بیست و پنج سال قبل از بالای پله‌ها به پائین هل داده و او را به قتل رسانیده است. خوب، حالا در سال ۱۹۳۷ و بعد از گذشت بیست و پنج سال ما چه کار می توانیم بکنیم؟ هیچی. چه استفاده‌ای برای ما خواهد داشت؟ باز هم هیچی.»

ولی پوارو مصرانه و با لحنی که معلوم بود قصد ترغیب و تشویق کمیسر بتل را دارد، در جواب گفت: «نه، نه، این طور نیست. مسلماً بدون استفاده نخواهد بود و نکاتی را روشن خواهد کرد. خودتان هم می دانید و در این مورد مطمئنم که با من نیز هم عقیده می باشید.»

کمیسر بتل سری تکان داد و گفت: «بله، منظورتان را می فهمم. وجه تشابه دو جنایت.»

خانم الیور طبق معمول طاق‌نیاورد و گفت: «منظورتان این است که، هر کسی که بوده، جنایت قبلی را هم به همین شکل و با استفاده از چاقو انجام داده؟»

کمیسر بتل به طرف خانم الیور برگشت و گفت: «نه منظورم از گفتن وجه تشابه، این نیست که جنایت گذشته نیز دقیقاً به شکل جنایت امشب صورت گرفته باشد. بلکه امکان تشابه نوع این دو جنایت است، به این صورت که علی رغم اختلافاتی که احتمالاً در جزئیات و صور ظاهری این دو جنایت و موردی که لزوم آن را تجویز می کرده، در هر دو جنایت مشابه و توسط فکر واحدی هم طراحی و برنامه‌ریزی شده باشد، خیلی عجیب است که جنایتکاران بطور اعم، علی رغم اینکه اکثراً باهوش و باذکاوت هم می باشند، معهداً با انگیزه عدم توجه به همین وجه تشابهی که اشاره کردم، اغلب خودشان را لو می دهند.»

هر کول پوارو در جواب گفت: «برای اینکه انسان بطور کلی فراموش کار می باشد.»

خانم الیور با غرور خاصی اظهار داشت: «ولی خانم‌ها قادر هستند و توانائی این را دارند که تا ابدالدهر، شیوه‌های جدیدی ابداع نموده و هزاران هزار طرق گوناگون را معرفی نمایند. من خودم که اینطوری هستم و تا به حال هرگز سابقه نداشته که ماجراهای دو تا از داستان‌هایم شبیه یکدیگر باشند».

کمیسر بتل سوال کرد: «یعنی می‌فرمائید هر یک از داستان‌های شما راجع به ماجرای جنایی بخصوصی بوده و هیچ شباهتی با یکدیگر ندارند؟»

ولی قبل از اینکه خانم الیور جوابی بدهد، پوارو زیر لب زمزمه کنان گفت: «چرا، ماجرای نیلوفر آبی و ماجرای شمع آب شده.»

خانم الیور که به هیچ وجه انتظار نداشت پوارو تا این حد با نوشته‌های او آشنا باشد، با حالتی از شگفتی زیاد آمیخته با ستایش به پوارو خیره شد و گفت: «آفرین به این هوش و حواس! باید بگویم که به هیچ وجه انتظار نداشتم تا این حد دقیق و نکته‌سنج باشید. کاملاً به جا و دقیق حدس زدید، بله، داستان اول راجع به مدارک مهمی است که در یکی از مهمانی‌هایی که هیئت دولت ترتیب می‌دهد به سرقت می‌رود و داستان دوم مربوط به قتلی است که در کلبه‌ای واقع در مزارع کائوچو در جزیره برنتو اتفاق می‌افتد. منتها طرز تفکر واحدی در مورد ایده‌ی جنایت و توطئه‌ای که در این مورد ترسیم می‌شود، در هر دو داستان وجود دارد. ولی جالب اینجاست که هیچ یک از خوانندگان داستان‌های من، متوجه این موضوع نشده بودند.»

هرکول پوارو در جواب گفت: «به نظر من که خیلی راحت می‌شد این موضوع را درک کرد، چون در لحظات پایانی، وجه تشابه زیادی در نکات اساسی هر دو داستان به چشم می‌خورد که البته یکی از بهترین شگردهای قلم شما می‌باشد. صاحب مزرعه کائوچو، خودش توطئه‌ی قتل خودش را می‌چیند و یکی از وزراء نیز ترتیبی می‌دهد که مدارک متعلق به خودش به سرقت برود. معهداً در هر دو مورد، ناگهان شخص ثالثی پا به میان گزارد و توطئه‌ای را که دو نفر چیده اند برملا و افشاء می‌کند.»

کمیسر بتل وارد صحبت شد و با لحن دوستانه‌ای اظهار داشت: «داستانی که اخیراً منتشر کردید، خیلی جالب بود خانم الیور، و از خواندن آن واقعاً لذت بردم. همان داستانی که تعدادی از پاسبان‌ها همزمان مورد هدف قرار گرفته و با شلیک گلوله به قتل می‌رسند. البته به نظرم در یکی دو جا سهواً اشتباه کرده بودید که باعث تعجب من شد، چون تا آنجا که من می‌دانم شما همیشه خیلی دقیق هستید و خیلی...»

در اینجا خانم الیور حرف کمیسر بتل را قطع کرد و با حرارت زیادی گفت: «راستش بهتر است بدانید که من کمترین اهمیتی به دقت و دقیق بودن نمی‌دهم و هیچ توجهی هم به این موضوع ندارم. امروزها کی دقیق است

که من باشم؟ هیچ کس. اگر گزارشگری بنوسد که مثلاً دختر زیبای بیست و دو ساله‌ای در اتاقی که پنجره‌های آن رو به دریا باز می‌شود، شیر گاز را باز و پس از خداحافظی و بوسیدن بابتی سگ مورد علاقه‌ی خودش خودکشی کرده، فکر می‌کنید کسی هست که سر و صدایش در بیاید و اعتراض کند که نخیر، این دختر بیست و شش ساله بوده نه بیست و دو ساله و پنجره‌های اتاقش هم رو به دریا باز نمی‌شده و بالاخره نام سگ هم بانی بوده نه بابتی. خوب، چطور یک خبرنگار روزنامه اجازه دارد که این اشتباهات را بکند، ولی من که نویسنده‌ی معروفی هستم نمی‌توانم؟ من که اصلاً سر در نمی‌آورم. حالا آمدیم و من در یکی از داستان‌هایم درجه و مقام تعداد معدودی از پرسنل اسکاتلند یارد را جا به جا کردم و به جای اینکه بگویم اسلحه‌ی اتوماتیک گفتم رولور، و گرامافون را هم اشتباهاً دستگاه پخش صوت نام بردم، و بالاخره به جای اسلحه گرم از زهر استفاده کردم چون قربانی به سرعت نخواهد مرد و لذا پلیس این شانس را دارد که با قربانی قبل از اینکه به کلی جانش را از دست بدهد، یکی دو کلمه صحبت کند. خوب، حالا فکر می‌کنید که من مرتکب گناه کبیره‌ای شده‌ام؟ یا به کسی توهین کرده‌ام؟ مسلماً که نه. فراموش نکنید که مهمترین موضوع در هر داستان جنائی، تعداد کساناست که در طول داستان به قتل می‌رسند، و این موضوع تنها عاملی است که رابطه‌ی مستقیمی با احساسات خواننده داشته و در صورت افزایش و یا کاهش این تعداد، علاقه و هیجان خوانندگان نیز به همان نسبت تشدید و یا تضعیف خواهد شد. خواننده‌ی داستان‌های جنائی، قبل از هر چیز خون می‌خواهد و هیچ چیزی مثل خون زیاد او را خوشحال نخواهد نمود. در این گونه داستان‌ها، همیشه کسانی هستند که تصمیم می‌گیرند حرف‌هایی بزنند. خوب، این‌ها همان کسانی هستند که در مراحل اولیه‌ی داستان به قتل می‌رسند. موضوعی که به مذاق خواننده خیلی خوش می‌آید و من هم به نوبه‌ی خود در تمام نوشته‌هایم توجه خاصی به این موضوع مبذول داشته و مهم‌تر از همه سعی کرده‌ام که با متدهای مختلف آن‌ها را به قتل برسانم. خوانندگان من به طور اعم، استفاده از انواع زهرهای غیرقابل کشف را بیشتر ترجیح می‌دهند. عوامل مشخصه داستان‌های من، عموماً یک کمیسر پلیس و تعدادی زن‌های احمق می‌باشند که در اثر اشتباهات مکرری که می‌کنند سرانجام به دام تبهکاران افتاده و در سردابی که لوله‌گازی در آن باز شده و با آب فراوانی بر سر و روی آن‌ها می‌ریزد، محبوس و در انتظار مرگ می‌مانند (که به نظر من، کار شاقی برای کشتن کسی می‌باشد، ولی خوب خواننده این طور ترجیح می‌دهد).

ولی قهرمان داستان که یک تنه حریف حداقل سه و حداکثر هفت تبهکار قوی هیکل می‌باشد، ناگهان ظاهر می‌شود و ترتیب تمام تبهکاران را می‌دهد و زندانیان را هم آزاد می‌کند. من تا به حال سی و دو کتاب نوشته‌ام که همه آنها بدون استثناء به همین شکل و مشابه هم بوده‌اند، ولی ظاهراً کسی جز مسیو پوارو متوجه این موضوع نشده است. البته از این موضوع به هیچ وجه ناراحت و ناراضی نمی‌باشم، و تنها موردی که ناراحت می‌کند این

است که قهرمان داستان‌هایم یک کارآگاه فنلاندی می‌باشد، حال اینکه شخصاً کوچکترین اطلاعی از فنلاند و عادات و رسوم فنلاندی‌ها ندارم و همین مسئله باعث شده که نامه‌های شکوه‌آمیز زیادی از خوانندگان فنلاندی خود دریافت کنم، چون به عقیده‌ی آن‌ها، حرکات و رفتار این کارآگاه فنلاندی در بعضی اوقات هیچ شباهتی با فنلاندی‌ها نداشته و غیرممکن به نظر می‌رسد، و این نشان می‌دهد که فنلاندی‌ها خیلی کتاب می‌خوانند و علاقه زیادی هم به کتاب‌های جنائی دارند. که البته چندان عجیب و غریب نیست، چون با آن زمستان‌های طولانی و روزهای که اغلب مثل شب تاریک است، کتاب خواندن بهترین سرگرمی خواهد بود. در صورتی که برعکس، در رومانی و بلغارستان مردم ظاهراً توجهی به کتاب نداشته و اصلاً اهل کتاب خواندن نیستند و لذا فکر می‌کنم، بهتر بود که قهرمان کتاب‌های خودم را یک بلغاری انتخاب می‌کردم.»

خانم الیور در اینجا مکث کرد و مجدداً به سخنانش ادامه داد و گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم، مثل اینکه خیلی روده درازی کردم، آن هم وقتی که شما سرگرم یک ماجرای جنائی حقیقی هستید.»

به دنبال این حرف، چهره‌ی خانم الیور باز شد و مجدداً اظهار داشت: «چقدر خوب می‌شد اگر هیچ یک از این چهار نفر در قتل شیطانا دست نداشتند و شیطانا صرفاً آن‌ها را دعوت کرده بود تا یواشکی و پنهانی خودکشی کند و با مضمون نشان دادن این چهار نفر، چنین معنائی را به وجود بیاورد.»

پوارو سرش را به علامت تائید تکان داد و گفت: «تئوری واقعاً جالبی ارائه فرمودید. مختصر و مفید، ولی پرمعنی و پرمحتوا، و مطمئناً شگفت‌انگیز و تعجب‌آور. ولی حیف که آقای شیطانا اصلاً اهل این حرف‌ها نبود، چون بی‌نهایت به زندگی علاقه داشت و به آن عشق می‌ورزید.»

خانم الیور با آرامی خاصی گفت: «معهدا به نظر من که اصلاً آدم خوبی نبود.»

پوارو در جواب گفت: «بله، کاملاً درست حدس زدید، اصلاً آدم خوبی نبود، معهدا زنده بود و زندگی می‌کرد. ولی حالا مرده، یعنی به قتل رسیده. و همان طور که قبلاً به شیطانای مرحوم گفته بودم، باز هم تکرار می‌کنم، جنایت عمل بسیار شیعی است و به شخصه تحت هیچ شرایطی جنایت را تایید نخواهم کرد.» به دنبال این حرف، با لحنی آرام که قاطعیت در آن موج می‌زد اظهار داشت: «و حالا آماده هستم که وارد قفس بیر بشوم.»

فصل نهم

دکتر رابرتز

«صبح بخیر، کمیسر بتل.»

به دنبال این حرف، دکتر رابرتز از روی صندلی خود بلند شد و سپس صندلی بزرگ صورتی رنگ بسیار تمیزی که بوی صابون و داروهای ضد عفونی کننده از آن به مشام می‌رسید، به کمیسر بتل تعارف کرد و در ادامه سخنانش گفت: «خوب... اوضاع چطور است؟»

«پیش خودمان بماند دکتر رابرتز، ولی اگر راستش را بخواهید، تا حالا که هیچ پیشرفتی نداشته‌ایم و کماکان درجا می‌زنم.»

«ولی ظاهراً روزنامه‌ها سر و صدای زیادی در مورد این ماجرا به راه نینداخته‌اند، من که به شخسه خیلی از این موضوع خوشحالم.»

کمیسر بتل ضمن نقل قول مقاله‌ی روزنامه اظهار داشت: «مرگ ناگهانی شخصیت معروف آقای شیطانا در مهمانی و منزل شخصی خود... بله، روزنامه‌ها فعلاً به همین مختصر اکتفا کرده‌اند.»

«جنازه‌ی شیطانا کالبد شکافی شد و من یک نسخه‌ی گزارش پزشک قانونی را برای شما آورده‌ام. فکر کردم احتمالاً برای شما جالب خواهد بود.»

«متشکرم... خیلی لطف کردید... بله... مطمئناً جالب خواهد بود.»

به دنبال این حرف، دکتر رابرتز گزارش پزشک قانونی را بدون آنکه نگاهی به آن بیندازد، مجدداً به کمیسر بازگرداند. کمیسر بتل به سخنانش ادامه داد و گفت: «در ادامه‌ی تحقیقاتمان، نشستی هم با وکیل شیطانا داشتیم. در این جلسه مفاد و وصیت‌نامه‌ی شیطانا مطرح شد که نکته جالبی در آن وجود نداشت، جز اینکه ظاهراً کس و کاری در سوریه دارد. البته صرفاً به وصیت‌نامه اکتفا ننمودیم و متعاقباً کلیه‌ی نامه‌ها، اوراق و مدارک محرمانه وی نیز دقیقاً بررسی و مطالعه گردید.»

در این لحظه بود که کمیسر بتل به صورت گنگی احساس کرد مثل اینکه صورت تراشیده، تمیز و براق دکتر بفهمی نفهمی تغییر کرد، گوئی پوست صورتش از طرفین کشیده شد و حالت خشک و بی‌روحی به خود گرفت. نگرانی؟ یا ترس؟ لحظاتی سکوت برقرار شد و متعاقباً دکتر رابرتز سوال کرد و گفت: «چیزی هم پیدا کردید؟»

«نه، متاسفانه چیز بدرد بخوری پیدا نکردیم.»

کمیستر بتل، همین طور که حرف می‌زد، لحظه‌ای از حرکات و حالات چهره‌ی دکتر رابرتز غافل نبود. ظاهراً از پاسخی که دریافت کرد چندان خرسند به نظر نمی‌رسید و نگرانش هم رفع نشده بود، چون حالت سوال برانگیز نگرانی و ترس کماکان در چهره‌اش مشهود بود و تغییری در آن مشاهده نمی‌شد. معهدا، لحظاتی روی صندلی جا به جا شد و در حالی که سعی داشت خود را بی‌خیال جلوه دهد، اظهار داشت: «و چون ظاهراً چیزی دستگیرتان نشده، آملید سراغ من تا شاید اینجا چیزی گیر بیاورید؟»

«بله... همین طور است که می‌فرمائید.»

ابروان دکتر رابرتز بالا رفت و همین طور که با چشمان تیزبینش به کمیستر بتل خیره شده بود، گفت: «لابد می‌خواهید نگاهی به کاغذها و اوراق محرمانه‌ی من هم بیاندازید، این طور نیست؟»

«راستش همین مورد بود که مرا به اینجا کشانیده.»

«مجوز کتبی دارید؟»

«نه.»

«خوب مهم نیست، چون برای شما زحمتی ندارد، ظرف چند دقیقه می‌توانید مجوز را اخذ کنید. ضمن این که، من خودم به شخصه خیلی دوست دارم که با شما همکاری کنم و مطمئناً مزاحمتی هم برای شما به وجود نخواهم آورد، ولی قبول کنید که هیچ کس دوست ندارد در مورد قتلی که اتفاق افتاده مورد سوءظن قرار گیرد، چون مسلماً وجهه‌اش را خدشه‌دار خواهد نمود. مع الوصف به شما هم نمی‌شود ایراد گرفت، چون شما نیز وظیفه‌ای دارید و موظف هستید انجام دهید.»

کمیستر بتل با حالتی که معلوم بود قلباً متشکر شده است در جواب اظهار داشت: «از حسن ظن شما بی‌نهایت سپاسگزارم. امیدوارم که بقیه نیز مثل شما همین حسن نظر را داشته و این گونه منطقی با پلیس برخورد کنند. البته مطمئنم که جز این نخواهد بود.»

دکتر رابرتز با طنز خاص پزشکان در جواب گفت: «با درد بی‌مدارا، آن بهتر است مدارا! خوب، من تمام بیمارانی را که امروز باید می‌دیدم، دیدم و موقعش رسیده تا به بیمارانی که در منازل خود بستری هستند سرکشی کنم. بفرمائید این هم دسته کلید. ضمناً سفارشات لازم را به منشی خود خواهم کرد و فکر می‌کنم که زمان کافی داشته باشید تا هر کاری که دلتان می‌خواهد بکنید.»

کمیسر بتل در جواب گفت: «واقعاً که نهایت لطف و محبت شماست. ضمناً تا فراموش نشده، می‌خواستم قبل از رفتن به چند سوال من جواب بدهید.»

«اگر راجع به آن شب است، فکر می‌کنم هر چه می‌دانستم به شما قبلاً گفتم.»

«نه، نه، راجع به آن شب نیست. مربوط به شخص خودتان می‌باشد.»

«که این طور، باشد، بفرمائید.»

«لطفاً به صورت اجمالی، راجع به سوابق خودتان حرف بزنید. مثلاً تولد، کی و کجا؟ و یا ازدواج و خلاصه از این حرف‌ها.»

دکتر رابرتز با لحن خشکی در جواب گفت: «باشد. فکر می‌کنم که مثلاً با مخبر مجله‌ی «کی، کیه» مصاحبه می‌کنم. بله، چیزی ندارم که پنهان بکنم خیلی روشن و آشکار، من اصلاً اهل لادلو^۱ واقع در ایالت شراپشایر^۲ هستم. پدرم نیز در این شهر به حرفه پزشکی اشتغال داشت.»

پانزده سالم بود که پدرم فوت کرد. من مدرسه‌ی شروزبری^۳ را تمام کردم و برای تحصیل در رشته‌ی طب که حرفه‌ی پدرم بود به دانشکده پزشکی سنت کریستوفر رفتم. به هر حال هر اطلاعاتی را که نیاز داشته باشید در همین اتاق پیدا خواهید کرد.»

«آخر، قبلاً هم راجع به شما تحقیقاتی کرده بودم. ببینم شما تنها فرزند خانواده هستید، یا اینکه برادر و خواهر هم دارید؟»

«من تنها فرزند خانواده‌ام هستم. والدینم هر دو عمرشان را به شما داده‌اند. هنوز کماکان مجردم و کی ازدواج خواهم کرد، خدا می‌داند. در پایان تحصیلات آمدم اینجا با دکتر امیری^۴ که این مطب را داشت شریک شدم و مشترکاً به طبابت مشغول شدیم. ایشان پانزده سال قبل دست از کار کشید و خود را بازنشسته کرد و در حال حاضر در ایرلند زندگی می‌کند، اگر مایل باشید آدرس ایشان را نیز به شما خواهم داد. من در اینجا با یک آشپز و دو کلفت زندگی می‌کنم. منشی‌ام هم روزها می‌آید و در پایان کار به منزل خود می‌رود. درآمد خوبی دارم و فقط تعدادی از بیماران خودم را به قتل می‌رسانم.»

¹ Ludlaw

² Shropshire

³ Shrewsbury

⁴ Emery

کمیسر بتل خنده‌ای کرد و گفت: «خیلی هم ممنون دکتر. و خوشوقتم که می‌بینم آدم شوخ طبعی هم هستید. خوب حالا یک سوال دیگر هم دارم.»

«کمیسر عزیز، مطمئن باشید که آدم پاکی هستم و از کارهای خلاف اجتناب می‌کنم.»

«اوه، نه، نه، به هیچ وجه چنین خیالی نداشتم. فقط می‌خواستم خواهش کنم که اگر اشکالی ندارد، اسامی چهار نفر از دوستان صمیمی خودتان را در اختیار من بگذارید. منظورم دوستانی است که از سال‌ها قبل با هم بوده و کاملاً با همدیگر نزدیک هستید. کسانی که اطلاعات زیادی راجع به شخص شما داشته و می‌توانند به خوبی به سوالات ما جواب بدهند.»

«بله، منظورتان را می‌فهمم. خوب حالا کدامشان را انتخاب کنم. مطمئناً شما دوستانی را ترجیح می‌دهید که در لندن زندگی می‌کنند؟»

«البته چون کار ما را به مراتب آسان‌تر خواهد نمود، ولی خوب، اگر جاهای دیگری هم باشند مهم نیست.»

دکتر رابرتز لحظاتی به فکر فرو رفت و سرانجام اسامی و آدرس چهار نفر را با قلم خودنویس روی تکه کاغذی نوشت و همین‌طور که تحویل کمیسر بتل می‌داد، گفت: «این هم از اسامی که می‌خواستید. به هر حال با توجه به عدم آمادگی قبلی، فکر می‌کنم بهترین‌ها را انتخاب کردم.»

کمیسر بتل اسامی و آدرس چهار نفر را با دقت خواند و در پایان سرش را به علامت رضایت تکان داد و متعاقباً کاغذ را تا کرد و پس از این که در جیبش گذاشت، گفت: «حتماً تا به حال متوجه شده‌اید که من در تحقیقاتم از روش حذفی استفاده می‌کنم و لذا هر چه زودتر از یک نفر خاطر جمع شود، به همان نسبت زودتر به مرحله‌ی بعد و نفر بعد خواهیم رسید که مطمئناً تکلیف شما چهار نفر را هم سریع روشن خواهیم نمود. ولی در این جا لازم است به شما بگویم که بر مبنای تحقیقاتی که تا به حال انجام شده، به این نتیجه رسیده‌ایم که با توجه به عدم ارتباط شغلی و فقدان هر گونه منافع مشترک، که همواره سرمنشا تمام اختلافات می‌باشد، هیچ گونه حالتی از کینه توزی، دشمنی و یا غرض ورزی بین شما و مرحوم شیطانا وجود نداشته، مضافاً به اینکه، به موردی هم بر نخوردیم که ثابت کند شیطانا در گذشته چنان ناجوانمردانه به شما صدمه زده که همواره در فکر انتقامجویی بوده باشید. این موارد احتمالاً گفته‌های شما را مبنی بر اینکه آشنایی مختصری با شیطانا داشتید، تایید خواهد کرد، ولی اشکال کار این جاست که احتمالاً گره‌ای از کار ما باز نمی‌کند، ما باید از هر موردی مطمئن بوده و یقین داشته باشیم.»

«اوه، کاملاً می‌فهمم، شما راهی ندارید، جز اینکه هر چهار نفر ما را دروغگو فرض کنید و این ما هستیم که باید عکس آن را ثابت کنیم. خوب بفرمایید، این هم تمام کلیدها، این مال کتوهای میز، این هم مال گنجی بزرگ و این کوچک هم مال قفسه‌ی داروهای سمی، یادتان باشد که حتماً قفلش کنید. به هر حال بهتر است که منشی‌ام را نیز در جریان بگذارم.»

به دنبال این گفتگو، زنگ روی میز را فشار داد و تقریباً بلافاصله در باز شد و دختر جوانی که خیلی مسلط و لایق به نظر می‌رسید وارد شد و گفت: «اوامری بود آقای دکتر؟»

«اجازه بدهید معرفی کنم، دوشیزه برگیس^۱، کمیسر بتل از اسکاتلند یارد.» دوشیزه برگیس با خونسردی و حالت خاصی به کمیسر بتل خیره شد، گویی می‌خواست بگوید «خدای من، این دیگر چه حیوانیست؟» دکتر رابرتز که ظاهراً متوجه این موضوع شده بود، بدون معطلی بیشتر رو کرد به منشی خود و گفت: «دوشیزه برگیس، من باید بروم و لذا خواهش می‌کنم در غیاب من، ضمن همکاری و همراهی با کمیسر بتل که به منظور خاصی ما را سرفراز نموده اند از پاسخ دادن به سوالاتی که خواهند فرمود نیز خودداری نفرمایید.»

«مطمئناً، هر چه شما بفرمایید دکتر.»

دکتر رابرتز همین طور که از جای خود بلند می‌شد گفت: «خوب، من دیگر باید بروم. آمپول مرفین را در کیفم گذاشتید؟ فکر می‌کنم برای آقای لاکهارت^۲ احتیاج داشته باشم.»

و همین طور که حرف می‌زد از اتاق خارج شد، دوشیزه برگیس هم به دنبالش وقتی که به در اتاق رسید، رو کرد به کمیسر و گفت: «هر وقت به من نیاز داشتید، لطفاً زنگ روی میز را فشار دهید.»

کمیسر بتل تشکر کرد و به محض اینکه دوشیزه برگیس از اتاق خارج شد، کار خود را شروع نمود.

کمیسر بتل بر حسب عادت، فوق العاده دقیق بود و مهم‌تر از همه در چنین مواردی با هدفی کاملاً مشخص، می‌دانست که چه چیزی را باید کاوش کند، معهداً، در این مورد بخصوص چندان خوشبین نبود که بتواند مدرک مهم و یا حداقل بدرد خوری پیدا کند، چون دکتر رابرتز به هیچ وجه آدم احمقی نبود، او مطمئناً از قبل می‌دانست که دیر یا زود برای جستجوی مدارک محرمانه‌ی وی خواهند آمد و همین کافی بود تا با تمهیدات قبلی، هر نوع مدارکی را که حدس می‌زد احتمالاً دست و پای او را در پوست گردو قرار خواهند داد از منزل

¹ Burgess

² Lockheart

خارج و در جای امنی مخفی کند. بدیهی است جای امیدی برای کمیسر بتل باقی نمی‌ماند، معذالک آن قدرها هم ناامید نبود چون حالا اطمینان داشت که دکتر رابرتز علی‌رغم آنچه که سعی می‌کرد وانمود کند، کماکان درهاله‌ای از ابهام بوده و هنوز نمی‌داند کمیسر بتل به دنبال چه مدرکی آمده و لذا امکان ضعیفی داشت تا به مورد و یا مدرک خاصی برخورد کند که بتواند اطلاعات زیادی در اختیار او بگذارد.

کمیسر بتل با این امید ضعیف شروع به کار نمود، تمام کتوها را بیرون کشید، کلیه زوایا، سطوح و لبه‌ی داخلی و خارجی آن‌ها را به منظور اطمینان از نبودن محفظه‌ای مخفی به دقت بازرسی نمود، محتویات گنجه و کتوها را اعم از سر نسخه، رسید، انواع کاغذ و مکاتبات متفرقه و خلاصه هر چه که بود با حوصله‌ی زایدالوصفی به دقت مورد مطالعه قرار داد. حتی به این اکتفا ننموده و تعدادی اسکناس را که در کتوی اصلی بود نیز به دقت نگاه کرد تا مطمئن شود که جمله‌ای و یا مطلبی روی آن‌ها نوشته شده یا نه. به هر حال هیچ نتیجه‌ای حاصل نشد. در مرحله‌ی بعد، سراغ قفسه‌ی داروهای سمی رفت، اسم کارخانه‌هایی که داروها را تولید می‌کردند یادداشت نمود، در پایان در قفسه را قفل کرد و نوبت اشکاف کوچک رسید که از محتویات آن معلوم بود اشکاف خصوصی دکتر رابرتز می‌باشد، چون فقط لوازم شخصی دکتر در آن قرار داشت. در این مرحله هم تیرش به سنگ خورد و چیزی که کمترین ارتباطی با موضوع داشته باشد نیز عایدش نشد. سرش را از روی نومیدی تکان داد و متعاقباً زنگ روی میز را فشار داد.

دوشیزه برگیس بلافاصله حاضر شد.

کمیسر بتل با حالتی خیلی مؤدبانه از او دعوت کرد بنشیند. دوشیزه برگیس نشست و کمیسر بتل قبل از اینکه سؤال‌اتش را شروع کند لحظاتی در سکوت به چهره‌ی وی خیره شد. چون در همان برخورد اول حس کرد که این دوشیزه خانم با چه کینه و نفرتی به او نگاه می‌کند. و حالا مانده بود که از چه راهی وارد شود. دو راه در اختیار داشت، یا باید با استفاده از همین احساس عداوت آمیخته با تنفر، او را تحریک و آن قدر عصبانی کند که هر چه به زبانش می‌آید بی‌مهابا بگوید، یا اینکه برعکس، با نرمی و مهربانی با او مدارا نموده و اطمینان وی را به خود جلب کند. به هر حال لحظاتی بعد شروع به حرف زدن کرد و گفت: «دوشیزه برگیس، لابد حدس زده‌اید که برای چه موضوعی این جا آمده‌ام؟»

دوشیزه برگیس بلافاصله جواب داد و گفت: «بله، دکتر رابرتز مرا در جریان گذاشت.»

«شاید ندانید ولی این ماجرا از حساسیت خاصی برخوردار می‌باشد.»

دوشیزه برگیس با همان حالت خونسرد و بی‌اعتنا در جواب گفت: «که این طور. نه نمی‌دانستم.»

«در هر صورت ماجرای جالبی نیست و برعکس خیلی غامض و پیچیده است. چون چهار نفر درمضان اتهام قرار دارند که مطمئناً یکی از آنها مرتکب این قتل شده است. حالا قبل از هر چیز، می‌خواستم بدانم که آیا شما دوشیزه برگیس شخصاً مرحوم شیطانا را دیده و یا ملاقات کرده بودید؟»

«هرگز.»

«دکتر رابرتز هم راجع به ایشان حرفی به شما نزده بود؟»

«هرگز. ولی نه، اشتباه کردم... حدود یک هفته قبل، دکتر خاطر نشان ساخت که هیجدهم برج، ساعت ۸/۱۵ شب، شام منزل آقای شیطانا دعوت دارند و از من خواست که در دفتر روزانه‌اش یادداشت کنم.»

و لابد اولین باری بود که اسم شیطانا را می‌شنیدید؟»

«بله.»

«در روزنامه‌ها هم به نام ایشان برنخورده بودید؟ چون اغلب اوقات در اخبار فرهنگی هنری بخصوص مد روز، اسمی از ایشان برده می‌شد.»

«من آن قدر گرفتاری دارم که به خواندن اخبار فرهنگی و هنری نمی‌رسم.»

«بله، شما دختر خانم بسیار فعالی به نظر می‌رسید و حتماً همین طور است که می‌فرمایید. ولی به هر حال من هم وظیفه‌ای دارم که باید انجام دهم. در حال حاضر این چهار نفر مظنون، بدون استثنا، همگی سعی دارند طوری وانمود کنند که صرفاً آشنایی مختصری با شیطانای مقتول داشته‌اند، در صورتی که این طور نیست. یکی از آنها مسلماً شناخت کافی و وافی از شیطانا داشته و به همین دلیل مجبور می‌شود او را به قتل برساند. و حرفه‌ی من ایجاب می‌نماید که این شخص بخصوص را پیدا کرده و به دست عدالت بسپارم.»

به دنبال این حرف، کمیستر بتل از سخن گفتن باز ایستاد و در پی آن سکوت بی‌نتیجه‌ای برقرار شد. حالت چهره و نگاه بی‌تفاوت دوشیزه برگیس به وضوح نشان می‌داد که کمترین توجه و علاقه‌ای به حرفه و وظیفه‌ی کمیستر بتل ندارد. دوشیزه برگیس نیز وظیفه‌ای داشت که می‌بایست انجام دهد. وظیفه‌ی او در راستای فرامین و دستورات کارفرمایش دکتر رابرتز، این بود که شق و رق بنشیند، به دقت به حرف‌های کمیستر بتل گوش داده و فقط جواب سؤالات او را بدهد، نه بیشتر و نه کمتر.»

کمیستر بتل احساس کرد که با حریف سرسختی دست و پنجه نرم می‌کند، دوشیزه برگیس دختری نبود که به سهولت بازیچه‌ی دست کسی شده و تسلیم کسی شود. معهذاً خونسردی خود را کماکان حفظ کرد و در

ادامه‌ی سخنانش گفت: «آدم‌های عادی و بطور کلی کسانی که دست‌شان از دور روی آتش است، به انگیزه‌ی عدم آگاهی کافی از فعالیت‌های اسکاتلندیارد، با اشکالات ما بیگانه می‌باشند و به همین دلیل اساساً نمی‌دانند که در کشف یک ماجرای جنایی ولو هر قدر هم که ساده و راحت به نظر برسد، با چه مسائل و گرفتاری‌هایی روبه‌رو هستیم و خواهیم بود. به عنوان مثال، در هر ماجرای جنایی مردم دوست دارند حرف بزنند. خوب، امکان دارد حرف‌هایشان به کلی دروغ و بدور از واقعیت باشد. معهداً در شرایط و موقعیتی که ما قرار داریم، ضرورت امر ایجاب می‌نماید تا به دقت به حرف‌های آن‌ها گوش داده و نکاتی را هم که مطرح می‌کنند در نظر بگیریم و این مورد در ماجراهای خاصی، نظیر این جنایت بخصوص، بیش از پیش مطرح و به چشم می‌خورد. به ویژه خانم‌ها. منظورم این نیست که خدای نخواستہ قصد اهانتی به طبقه‌ی محترم نسوان داشته باشم، ولی خدا نکند که در یک ماجرای جنایی، خانمی نیز در صف مظنونین قرار داشته باشد، برای اینکه چنان دستپاچه و هول می‌شوند که به همه پرخاش می‌کنند و به هر که هم که در دستشان باشد تهمت می‌زنند و بدتر از همه سعی می‌کنند با اشاره و مطرح کردن وقایعی که در گذشته‌های دور افتاده و هیچ ارتباطی با موضوع اصلی ندارد، پای عده‌ی زیادی را وسط کشیده و در این رابطه، هر چه دلشان بخواهد بی‌اختیار می‌گویند. خلاصه چه عرض کنم، همه چیز و همه کس را به هم می‌ریزند و به جان هم می‌اندازند.»

دوشیزه برگیس که گویی برای نخستین بار تا حدودی براق شده بود، با تحکم محسوسی گفت: «نفهمیدم، یعنی می‌فرمایید یکی از این چهار نفر راجع به دکتر رابرتز بلبل زبانی کرده؟»

کمیسر بتل که متوجه تغییر حالت دوشیزه برگیس شده بود، حواسش را جمع کرد و محتاطانه گفت: «راستش نه اینکه واقعاً بلبل زبانی کرده باشد. در ضمن صحبت، مرگ یکی از بیماران دکتر رابرتز مطرح شد که گویا تا حدودی مشکوک به نظر می‌رسیده است. احتمالاً منظور خاصی هم از مطرح کردن این موضوع نداشت و شاید هم یک مشت دروغ و دغل بود. ولی همان طور که قبلاً عرض کردم، من مجبور بودم که روی این موضوع تأمل کرده و یادداشت کنم و حالا با عرض شرمندگی مجبورم که در این مورد مزاحم دکتر رابرتز بشوم.»

دوشیزه برگیس که حالا دیگر کاملاً خشمناک به نظر می‌رسید با عصبانیت در جواب گفت: «ظاهراً یک کسی از ماجرای بیماری خانمی به نام گریوز بویی برده و بدون اینکه از اصل قضیه اطلاعی داشته باشد، چرندیاتی را سر هم کرده و تحویل شما داده. جداً آدم باید خیلی وقیح باشد که همین طوری دهانش را باز کرده و راجع به موضوعی که هیچ اطلاعی از آن ندارد، صحبت و اظهار فضل کند. واقعاً که احمقانه است. اشکال کار این جاست که اغلب خانم‌های مسن، به خصوص بیمار، همین که بیماریشان قدری طول بکشد، ناگهان دچار توهم و خیالاتی شده و همین است که کم کم به همه مشکوک و بدگمان می‌شوند و این بدگمانی معمولاً از اطرافیان

شروع و به تدریج اقوام و خویشاوندان، خدمتکاران و سرانجام پزشک معالج را نیز در بر خواهد گرفت. خانم گریوز هم یک نمونه‌ی بارز از این خانم‌های مسن بدگمان بود و به علت همین بدگمانی پزشک معالج خود را مرتباً تغییر می‌داد و از این دکتر به آن دکتر می‌رفت، و در این رابطه به دنبال قطع امید از سه پزشک قبلی به دکتر رابرتز مراجعه نمود. معهداً دیری نکشید که به دکتر رابرتز هم مشکوک شد و بر آن شد تا به پزشک دیگری مراجعه کند، دکتر رابرتز که خود برای چنین موقعیتی ثانیه شماری می‌کرد، با خرسندی هر چه تمام‌تر او را به دکتر لی حواله نمود. ولی داستان به این جا ختم نشد، بلکه بعد از دکتر لی نوبت دکتر استیل و بعد از آن نوبت دکتر فارمر رسید و در این جا بود که بالاخره فوت کرد. خدا بیامرز خیلی زجر کشید.»

کمیسر بتل با همان حالت خونسرد و آرام خود گفت: «شاید شما ندانید که بعضی‌ها با یک کلاغ چهل کلاغ کردن، چه داستان‌های بزرگ و غم‌انگیزی راجع به موضوعات کوچک و پیش پا افتاده می‌سازند که واقعاً اهمیتی ندارند، به عنوان مثال بیمارانی هستند که در طول معالجه، علاقه‌ی خاصی به پزشک معالج و یا حتی پرستاران خود پیدا می‌کنند، و در بعضی اوقات این علاقه آن قدر زیاد است که حتی در وصیت نامه‌هایشان، به عنوان تشکر و قدردانی، سهمی هم برای پزشک معالج و یا پرستار خصوصیشان منظور می‌کنند که در پاره‌ای از مواقع مبالغه‌نگفتی هم می‌باشد. ولی شما نمی‌دانید بعضی‌ها از روی بخل و حسد چه حرف‌هایی که از خودشان در نمی‌آورند و چه نسبت‌هایی که به پزشک معالج و یا پرستار بینوا نمی‌بندند.»

دوشیزه برگیس با حرارت خاصی در جواب گفت: «آخر این‌ها به هم مربوط است. من به شخصه قویاً اعتقاد دارم که هیچ چیزی مثل مرگ، آن روی پنهانی و خبث طینت انسان‌ها را برملا نمی‌کند. بابا هنوز نعش خشک نشده که جنگ و دعوا بر سر تقسیم ارث و میراث شروع می‌شود و همه می‌خواهند گلوی همدیگر را برای تصاحب سهم بیشتر بدرند. خوشبختانه دکتر رابرتز تا به حال با چنین مسئله‌ای مواجه نشده و همیشه هم می‌گوید ترجیح می‌دهم که هیچ یک از بیمارانم چیزی به نام ارثیه برای من باقی نگذارند. البته تا آن جایی که من می‌دانم، تا به حال در سه مورد چیزهایی به او ارث رسیده است. یک بار مبلغ پنجاه پوند پول نقد، یک بار دو عدد عصا و بار آخر هم یک ساعت مچی طلا. همین و بس.»

کمیسر بتل به عنوان همدردی با پزشکان، آهی تصنعی کشید و گفت: «پزشک‌ها واقعاً زندگی سختی دارند، بخصوص اینکه همیشه مورد حمله‌ی حق‌السکوت بگیرها نیز هستند، چون در خیلی از مواقع که بیمار به مرگی طبیعی ولی غیر منتظره می‌میرد، به همدردی پزشک معالج مشکوک شده و اغلب اوقات جنجال زیادی هم به راه می‌اندازند. لذا یک پزشک در چهارچوب فعالیت‌های حرفه‌ای، همزمان با مداوای بیماران و توجه خاصی

که می‌بایست در این مورد مبذول کند، باید چهارچشمی مواظب کارهای خود نیز باشد تا بهانه‌ای به دست کسی نداده و یا به قول معروف دم لای تله ندهد.»

دوشیزه برگیس در جواب گفت: «چقدر به جا اشاره فرمودید. بله، اطبا واقعاً با مسائل زیادی روبرو می‌باشند. بخصوص در مورد خانم‌هایی که دچار امراض روانی بوده و حالت هیستریکی هم دارند.»

«بله، بله، خانم‌های هیستریک. دست بر قضا من هم تو همین فکر بودم. یکی از مواردی که خیلی از مسائل را موجب می‌شود.»

«فکر می‌کنم منظورتان خانم کراداک باشد، زنی که بسیار نفرت انگیز بود.»

کمیسر بتل خود را به نفهمی زد و با حالتی که مثلاً در فکر فرو رفته است، گفت: «بینم، سه سال پیش نبود؟ نه، مثل اینکه اشتباه کردم، سه سال بیشتر است.»

«بله، حدود چهار پنج سال پیش. یکی از نامتعادل‌ترین زنانی که در عمرم دیدم. چقدر خوشحال شدم که بالاخره به خارج از کشور مسافرت کرد. دکتر رابرتز هم همین طور، او هم واقعاً شاد شد. چه مزخرفات و دروغ‌های شاخداری که شوهرش نگفت. البته تعجبی هم ندارد، چون این جور زنها کاری جز دروغ گفتن بلد نیستند. ولی خوب، همین دروغ‌های واهی و بی‌اساس بود که شوهر بدبختش را شدیداً ترساند و کاری کرد که از فرط ناراحتی مریض و بستری بشود و چندی بعد هم در اثر ابتلا به مرض سیاه زخم درگذشت. لابد خودتان هم اطلاع دارید که مسواکش آلوده بود و همین باعث مرگش شد.»

کمیسر بتل که کاملاً این ماجرا را به خاطر داشت، این جا هم خود را به نفهمی زد و در جواب گفت: «به کلی از یادم رفته بود.»

«به هر حال، چیزی از مرگ شوهره نگذشته بود که راهی خارج از کشور شد و مدتی بعد هم هرجا که بود همان جا فوت کرد. ولی واقعاً که چه زن خبیث و کثیفی بود. از آن تیپ زن‌هایی که فکر و ذکرشان مردها هستند و جز مردها هم به هیچ چیز دیگری توجه ندارند.»

کمیسر بتل با حالت متفکرانه ای در جواب گفت: «بله، من شخصاً با این تیپ از زنها برخوردهای زیادی داشته‌ام و منظور شما را کاملاً درک می‌کنم. این جور زنها اغلب خیلی هم خطرناک می‌شوند، خطری که گاه گاهی پزشکان معالیشان را نیز تهدید می‌کند. یادتان نمی‌آید که کجا فوت کرد؟ فکر می‌کنم فراموش کردم.»

«اگر اشتباه نکنم مثل اینکه درمصر فوت کرد. آن هم در اثر ابتلا به یک مرض بومی که ظاهراً باعث مسمومیت خون می شود.»

کمیسر بتل بلافاصله این حرف را از دهان دوشیزه برگیس قاپید و متعاقباً محتاطانه و با حالتی که سعی می کرد به هیچ وجه باعث سوءظن دوشیزه برگیس نشود در جواب گفت: «این هم یکی دیگر از مسائل و گرفتاری های آقایان اطبا. تصور کنید که پزشکی ناگهان متوجه می شود که یکی از بیمارانش به تدریج مسموم و در این رابطه به یکی از بستگان نزدیک این بیمار نیز مظنون می شود. خوب، حالا باید چکار بکند؟ بدیهی است، اگر صددرصد مطمئن و یقین داشته باشد، می تواند بیمار را به موقع از خطر رها کند و به موضوع خاتمه دهد. ولی چنانچه فقط مشکوک بوده و دلایل مستدلی هم نداشته باشد، اجباراً باید سکوت اختیار کند و حرفی هم از این موضوع به زبان نیاورد. چون ارتکاب به چنین عملی از جرایم بسیار سنگین بوده و لذا آدم نمی تواند بی خودی و صرفاً روی حدس و گمان کسی را متهم به این کار بکند و دادگاه نیز از این گونه اتهامات بی اساس به سادگی چشم پوشی نخواهد کرد. ولی حالا آمدیم که پزشک معالج مطمئن بوده یقین هم دارد، لیکن به انگیزه ی فقدان مدارک کافی و مستدل، اجباراً سکوت می کند و حرفی نمی زند. در این حیص و بیص بیمار هم ناگهان می میرد، مسلماً کسانی هستند که نسبت به این مرگ ناگهانی مشکوک شده و درخواست کالبد شکافی می نمایند، نتیجه ی کالبد شکافی نشان می دهد که بله، علت مرگ بیماری نبوده، بلکه مسمومیت تدریجی بوده است. و اینجاست که پای پزشک معالج بینوا به وسط کشیده می شود.»

حالا می خواستم سؤال کنم که آیا دکتر رابرتز هم تا به حال از این گرفتاری ها داشته یا خیر؟»

دوشیزه برگیس لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس در جواب اظهار داشت: «راستش فکر نمی کنم و یاد ندارم که تا به حال حرفی هم در مورد چنین مسائلی زده باشد.»

«فکر می کنم با استفاده از حساب احتمالات، بتوان آمار و درصد تقریبی مرگ و میر بیماران یک پزشک را محاسبه نموده و تخمین زد. به نظر من که جالب است آدم اطلاعاتی در این زمینه داشته باشد. به عنوان مثال، شما الان چند سال است که با دکتر رابرتز کار می کنید؟»

«هفت سال.»

«که گفتید هفت سال. خوب، حالا می توانید بگویید که در طول این هفت سال، چه تعدادی از بیماران دکتر رابرتز فوت کرده اند؟»

«راستش سؤال مشکلی است.»

به نظر می‌رسید که دوشیزه برگیس حالا دیگر کاملاً نرم شده و اثری از آن حالت سوءظن و بد بینی اولیه در چهره‌ی وی مشاهده نمی‌شد، و در حالی که سعی می‌کرد جواب مناسبی بدهد، در ادامه‌ی سخنانش گفت: «هفت تا یا شاید هم هشت تا. البته تعداد دقیق آن‌ها را به خاطر ندارم. به هر حال فکر نمی‌کنم، در طول هفت سال بیشتر از سی مورد بوده باشد.»

کمیسر بتل که معلوم بود انتظار چنین تعداد کمی را نداشته است، به راستی متعجب شد و در جواب اظهار داشت: «با این حساب دکتر رابرتز از بقیه‌ی همکارانش به مراتب خوش شانس‌تر و موفق‌تر می‌باشد. البته تعجیبی هم ندارد، چون بیماران دکتر رابرتز اکثراً از طبقه‌ی ثروتمندان هستند و به قول معروف، آدم‌های پولدار هم خوب می‌دانند چطور از خودشان مواظبت کنند.»

«مع الوصف، فراموش نکنید که دکتر رابرتز، مهارت خاصی در تشخیص انواع بیماری‌ها دارد و به همین دلیل از معروفیت و محبوبیت بالایی برخوردار می‌باشد.»

کمیسر بتل آهی کشید، از جای خود برخاست و گفت: «مثل اینکه به کلی از موضوع پرت شدم. ظاهراً دنبال رابطه‌ای بین دکتر رابرتز و شیطانا می‌گشتم. خوب پس شما مطمئنید که شیطانا هرگز بیمار دکتر رابرتز نبوده است؟»

«کاملاً مطمئنم.»

کمیسر بتل، عکسی از شیطانا را نشان دوشیزه برگیس داد و گفت: «این عکس را ببینید، شاید تحت نام دیگری مراجعه کرده باشد؟»

دوشیزه برگیس به دقت به عکس خیره شد و گفت: «چه قیافه‌ای! درست شبیه هنرپیشه‌های تأثر. ولی نه، حتماً نه، مطمئنم که تا به حال چشمم به او نیفتاده است.»

کمیسر بتل مجدداً آهی کشید و گفت: «خوب، این هم از این. به هر حال دکتر رابرتز واقعاً لطف کرد. لطفاً از طرف من خیلی از او تشکر کنید و ضمناً به ایشان بگویید که سراغ شماره‌ی ۲ می‌روم. خداحافظ دوشیزه برگیس. از شما هم خیلی متشکرم که وقتتان را به من دادید.»

و به دنبال این حرف از مطب دکتر خارج شد و همین‌طور که در خیابان قدم می‌زد، دفترچه یادداشت کوچکی از جیب در آورد و مطالب زیر را در آن یادداشت نمود.

خانم گریوز: احتمال خیلی ضعیف.

خانم کرادک؟

بدون ارثیه.

بدون همسر (جای تأسف است)

تحقیق در مورد علت مرگ و میر بیماران: مشکل.

متعاقباً دفترچه یادداشت را در جیبش گذاشت و به طرف شعبه بانک لندن وسکس واقع در محله‌ی

لانکرستر- گیت رهسپار گردید:

به محض ورود به بانک، با ارائه‌ی کارت شناسایی بالافاصله به دفتر مدیر بانک هدایت شد.

«صبح بخیر، ظاهراً آقای دکتر جئوفری رابرتز در این شعبه حساب دارد؟»

«درست است آقای کمیسر.»

«دستور دارم که حساب بانکی ایشان را از چند سال گذشته تا کنون چک کنم.»

«بله، فهمیدم. حتماً. لطفاً چند دقیقه تأمل بفرمایید تا ترتیب کار را بدهم.»

نیم ساعت بعد، کمیسر بتل با قیافه‌ای خسته و ناراضی از پشت میزی که مدارک زیادی روی آن ولو شده بود

بلند شد. مدیر شعبه از او سؤال کرد: «چیزی که می‌خواستید، پیدا کردید؟»

«نه، اصلاً هیچ چیز بدردخوری گیرم نیامد. ولی به هر حال از همکاری شما خیلی متشکرم.»

دکتر رابرتز در اتاق معاینه مشغول شستن دست‌هایش بود و در همین حال از روی شانه به دوشیزه برگیس که او

هم در این اتاق حضور داشت نگاه کرد و گفت: «خوب، نگفتی که این دوست اسکاتلندی یاردی ما چکار کرد؟»

بالاخره چیزی گیرش آمد؟ خودت چی؟ حرفی، چیزی، به او نزدی؟»

«از من که نتوانست چیزی در بیاورد... مطمئن باشید.»

«ولی دختر خوب، من به شما گفتم هر سؤالی که کرد، حتماً جوابش را بدهید. من که از چیزی ترس و واهمه

ندارم. آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است. ولی حالا امکان دارد که فکر و خیالاتی به سرش

زده باشد. خوب، بگذریم. حالا بگو چه سؤالاتی داشت و دنبال چی می‌گشت؟»

«آهان، هیچی. فقط تلاش بیهوده می‌کرد و می‌خواست به من بقبولاند که شما دکتر رابرتز، با شیطانا کاملاً آشنا بوده و از قبل هم او را می‌شناختید. ولی معلوم بود که خودش هم اطمینان چندانی به این موضوع ندارد، چون وقتی که فهمید من شخصاً هیچ‌گونه آشنایی با شخصی به نام شیطانا نداشته و قبلاً هرگز او را ندیده‌ام، پیشنهاد کرد و گفت که امکان دارد آقای شیطانا بیمار بوده ولی با نام مستعار به شما مراجعه کرده باشد. عکسش را هم به من نشان داد. چه قیافه‌ای. عینو هنرپیشه‌های روی سن.»

«عجب، که گفתי عکس شیطانا را هم نشان داد. جالب بود، نه؟ اما راجع به قیافه‌ی شیطانا، بله، آقای شیطانا علاقه‌ی خاصی داشت که خود را همیشه به شکل یک ابلیس آرایش کند، البته ابلیس مدرن و امروزی، و با همین شکل و شمایل نیز در مجامع حاضر شود. به هر حال مثل اینکه همه چیز به خوبی تمام شد. خوب، دیگر راجع به چی سؤال کرد؟»

«راستش برخلاف تصور من، سؤالات زیادی نداشت. فقط یک مورد دیگر بود. آها یادم آمد. خانم گریوز را که حتماً به خاطر دارید. به نظر من یک کسی سراغ کمیسر بتل رفته و مزخرفاتی در مورد این خانم به کمیسر گفته است.»

«گریوز؟ گریوز؟ آهان، حالا یادم آمد، ولی چرا این پیرزنه؟ واقعاً که خنده‌دار است.»

به دنبال این حرف، چهره‌ی دکتر رابرتز درخشش خاصی پدا کرد و درست مثل کسانی که ناگهان بار سنگینی از روی دوششان برداشته شده باشد، با خوشحالی زایدالوصفی قهقهه‌ی بلندی سر داد، و همین طور که می‌خندید گفت: «بابا دستخوش، اگر بدانی چقدر خنده دارد؟ واقعاً که از این خنده‌دارتر نمی‌شد.» و متعاقباً با همین روحیه‌ی شاد و سرمست، مطب را برای صرف نهار ترک کرد.

فصل دهم

دکتر رابرتز (ادامه)

کمیسر بتل به اتفاق مسیو پوارو، دو نفری مشغول صرف غذا بودند. کمیسر بتل با قیافه و حالتی سرخورده و مأیوس، مسیو پوارو با حالتی از تأثر و همدردی. لحظاتی بعد پوارو شروع به حرف زدن نمود و گفت: «به این ترتیب، امروز صبح موفقیت چندانی نداشتی؟»

کمیسر بتل سرش را به علامت تأیید تکانی داد و در جواب گفت: «قبلاً هم گفته بودم، کار ساده و آسانی نیست.»

«خوب، راجع به دکتر رابرتز چه فکر می‌کنی؟»

«که فرمودید راجع به دکتر رابرتز چه فکر می‌کنم؟ راستش را بخواهید، هر چه فکر می‌کنم می‌بینم شیطانا درست حدس زده بود و راست می‌گفت، دکتر رابرتز ذاتاً و فطرتاً یک قاتل است. رفتار و حرکاتش دقیقاً شبیه آن دو جانی معروف می‌باشد، یکی وستووی و دیگری آن وکیل جوان در شهر نورفوک. دقیقاً شبیه آن‌ها، خیلی سرحال و سرزنده، خویشن‌دار و مسلط به خود، بدون اینکه کمترین و کوچکتین نشانه‌ای از تشویش و دلهره در حرکاتش دیده شود و چنان بی‌خیال و راحت با آدم برخورد می‌کند که با راستی جای شک و شبهه‌ای برای هیچ کس باقی نمی‌گذارد و همین امر مؤید آن است که دکتر رابرتز نیز مثل دو قاتلی که عرض کردم، از نیروی اعتماد به نفس بالایی برخوردار می‌باشد. البته منظورم این نیست که بخواهم ثابت کنم دکتر رابرتز قاتل است. اتفاقاً هر چه بیشتر فکر می‌کنم، می‌بینم دکتر رابرتز نمی‌تواند مرتکب این قتل شده باشد، چون این طور که من او را شناختم، این حالت بی‌خیالی و بی‌تفاوتی که در حرکات و رفتار دکتر دیده می‌شود، کاملاً تصنعی بوده و همواره سعی دارد با تعهد خاصی این حالت را در مخاطب خود القا کند، در صورتی که برعکس، باطناً خیلی خوش خیال بوده و حواسش هم کاملاً جمع می‌باشد. دکتر رابرتز آدمی نیست که بی‌گدار به آب بزند و خود را به مخاطره بیاندازد و لذا همان طور که قبلاً هم گفتم، من به شخصه بعید می‌دانم که دکتر رابرتز مرتکب این قتل شده باشد.»

«معهداً منظورتان این است که قبلاً و در گذشته یک نفر را به قتل رسانیده است؟»

«احتمالاً خیلی بیشتر از یک نفر، درست مثل وستودی، ولی خوب چه جوری ثابت کنیم؟ وضعیت حساب بانکی‌اش را دقیقاً بررسی و مطالعه کردم، مورد مشکوکی دیده نشد، ضمن آنکه مدرکی هم نبود که نشان دهد

ناگهان پول زیادی به حساب او واریز شده باشد. و لذا چنین به نظر می‌رسد که در ظرف هفت سال گذشته چیزی به نام ارثیه از ناحیه‌ی بیماران متوفی به او نرسیده و همین موضوع ثابت می‌کند که در آدمکشی‌هایش انگیزه‌های مالی مطرح نبوده است. متأسفانه تا کنون ازدواج نکرده. حالا لابد سؤال می‌کنید چرا متأسفانه؟ برای اینکه خوب، اطبا با امکاناتی که در اختیار دارند خیلی راحت می‌توانند همسران خود را به قتل برسانند. وضع مالیش هم بسیار عالی است. البته تعجبی هم ندارد، چون بیمارانش را اکثراً ثروتمندان و اشخاصی که خیلی پولدارند تشکیل می‌دهند.»

«کمیسر عزیز، این طوری که شما می‌گویید چنین به نظر می‌رسد که دکتر رابرتز باید زندگی سالم و بی‌غل و غشی داشته باشد. شاید هم واقعاً همین طور است و ما بیخودی مشکوکیم.»

«نمی‌دانم، شاید، ولی به هر صورت وضعیت به گونه‌ای است که الزاماً و اجباراً باید به همه چیز و همه کس مشکوک باشیم. از طرفی این دختره، دوشیزه برگیس، به ماجرای بیمار مخصوصی به نام خانم کراداک اشاره کرد که گویا جنجالی هم به راه انداخته بوده و این طور که می‌گفت، خانم کراداک از لحاظ روانی شخصیت بسیار نامتعادلی داشته و سرانجام نیز در سفری که به مصر کرده بوده، در اثر ابتلا به یک مرض بومی و خطرناک همان جا فوت می‌کند. البته فکر نمی‌کنم مورد مشکوکی وجود داشته باشد، ولی به هر حال بد نیست که در این مورد هم سر و گوشی آب بدهیم. همین الساعه دستور می‌دهم که یکی از مأمورین دنبال این موضوع برود و ته و توی قضیه را در بیاورد، دنیا را چه دیدید، شاید بر حسب تصادف به موردی برخوردیم که دست این آقا دکتر را رو کند.»

«بینم، این خانم کراداک، شوهر هم داشت؟»

«بله و جالب اینجاست که شوهرش هم در اثر بیماری سیاه زخم ناگهان می‌میرد.»

«سیاه زخم؟»

«بله، سیاه زخم، آن هم به علت استفاده از فرچه‌ی ریش تراشی آلوده. این طور که شایع است، فرچه‌های خیلی خوبی به بازار می‌آورند که در مقایسه با فرچه‌های معمولی خیلی هم ارزاتر بوده، ولی خوب، هیچ ارزانی بی‌علت نیست، چون کاشف به عمل می‌آید که تعدادی از این فرچه‌ها علاوه بر مزایایی از قبیل دوام زیاد و قیمت ارزان، حسن دیگری هم داشته و آن اینکه به میکروب کزاز آلوده بوده‌اند، و مثل اینکه سروصدای زیادی هم به راه انداخت.»

پوارو با حالت متفکرانه‌ای گفت: «چه راحت و بی‌دردسر.»

«بله، من هم همین فکر را کردم. لابد شوهره سر موضوع بخصوصی او را تهدید می‌کرده و خانم کراداک هم سرانجام به این ترتیب شر بابا را از سرش باز می‌کند. ولی خوب، این‌ها همه یک مشت حدسیات و فرضیات است و تا این لحظه هیچ چیزی که بشود روی آن حساب کرد نداریم. هیچی، با دست خالی هم که نمی‌توانیم یقه‌ی کسی را بگیریم.»

«دلگرد نشو دوست عزیز، تازه اول کار است، من شما را خوب می‌شناسم و به صبر و شکیبایی شما هم ایمان دارم و مطمئنم که در آینده‌ی نه چندان دور، آن قدر دست‌هایت پر می‌شود که ندانی چه بکنی.»

کمیسر بتل که معلوم بود تحت تأثیر تشویق و ترغیب پوارو قرار گرفته است، خنده کنان در جواب گفت: «شاید هم آن قدر دست‌هایم پر بشود که نتوانم نگه دارم و همه را به زمین بریزم.»

به دنبال این حرف، با قیافه‌ی کنجکاوانه‌ای به پوارو خیره شد و سؤال کرد: «خوب، مسیو پوارو، شما چطور؟ منظورم این است که، مایل هستید با من همکاری بکنید؟»

«بله، حتماً، و برای شروع، من هم احتمالاً سری به این دکتر عزیز خواهم زد.»

«یعنی می‌خواهید امروز به ملاقات او بروید؟ ولی می‌ترسم دکتر رابرتز از دیدن ما دو نفر در یک روز تا حدودی مشکوک شده و فکر و خیالاتی به سرش بزند.»

«اوه، نه، اصلاً واهمه‌ای نداشته باشید. اولاً که من دقیقاً می‌دانم چکار باید بکنم. دوماً، صحبت‌های ما به هیچ وجه ارتباطی با زندگی خصوصی او نخواهد داشت.»

کمیسر بتل که معلوم بود کاملاً متعجب شده است، با حالتی حاکی از کنجکاوی به پوارو خیره شد و گفت: «فکر می‌کنم، متوجه منظورتان شده‌ام، معهداً باز هم میل دارم که بدانم راجع به چه موضوعاتی با دکتر رابرتز صحبت خواهید کرد؟ البته اگر دوست داشته باشید، و الا هیچ دلیل ندارد که جواب این سؤال را بدهید.»

«ولی البته که دوست دارم، چون قرار نیست چیزی را از شما پنهان کنم. صحبت‌های من با دکتر رابرتز صرفاً در مورد بازی بریج خواهد بود.»

«بازی بریج؟ دوباره؟ مثل اینکه از این موضوع دست بردار نیستید. فکر می‌کنید نتیجه‌ای داشته باشد مسیو

پوارو؟»

«بله، من شخصاً معتقدم که پیگیری در این مورد، مطمئناً نتایج مثبتی در بر خواهد داشت.»

«خوب، البته سلیقه‌ها فرق می‌کند و هر کسی راه و روش مخصوص به خود را دارد. من شخصاً از این قایم باشک بازی‌ها خوشم نمی‌آید و هرگز هم باب طبع من نبوده است.»

هرکول پوارو با چشمانی که درخشش خاصی پیدا کرده بود به کمیسر بتل نگاه کرد و گفت: «خوب کمیسر عزیز، ممکن است از شما خواهش کنم که بفرمایید شما شخصاً چه راهی را ترجیح می‌دهید و معمولاً از چه روشی استفاده می‌کنید؟»

کمیسر بتل نیز به نوبه‌ی خود به چشمان پوارو خیره شد و در جواب اظهار داشت: «تک تک پرسنل پلیس، آدم‌های زحمتکش و وظیفه‌شناسی هستند که ذاتاً روراست، بدون کلک، بی‌شیله پيله به دنبال حقیقت می‌باشند. چنین آدم‌هایی در تحقیق و پیگیری هر ماجرای جنایی به جز حقیقت ماجرا، به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کنند و با سرسختی صادقانه و روحیه‌ای خستگی‌ناپذیر که از خصوصیات بارز یک پلیس می‌باشد، تا رسیدن به هدف نهایی از پای نخواهند نشست. من خودم شخصاً یکی از این افراد می‌باشم، هرگز از مسیرم که احتمالاً در پاره‌ای از مواقع اشتباه هم بوده، منحرف نشده و سرانجام به هر جان‌کدنی هم که بوده طرف را دستگیر کرده‌ام. معه‌ذا تا به حال سابقه نداشته که حتی برای لحظه‌ای هم که شده روش خود را تغییر داده و دنبال حدسیات و فرضیات فانتزی و ذهن پرکن رفته باشم.»

پوارو فنجان چایی‌اش را برداشت و گفت: «امیدوارم با همکاری متقابل، شاهد مقصود را در آغوش بکشیم.»

کمیسر بتل در جواب گفت: «من هم منتظرم تا بینم سرهنگ ریس چکار خواهد کرد. امیدوارم که بتواند اطلاعات خوبی در مورد سرگرد دسپارد در اختیار ما بگذارد، چون بنظر آدم با نفوذی است و این طور که شنیدم تقریباً همه‌ی درها به رویش باز است، لذا ظاهراً باید بتواند اطلاعات خوبی جمع‌آوری کند.»

«خانم البور چطور؟»

«زن خوبیست ولی بعضی اوقات کارهایی می‌کند و یا حرف‌هایی می‌زند که آدم فکر می‌کند عقلش را از دست داده. معه‌ذا زن بدرد بخور و با دل و جرأتی است و فکر می‌کنم در مورد ماجرای شیطانا بتواند کمک‌های شایانی به ما بکند. زن‌ها همدیگر را خیلی بهتر از مردها می‌شناسند و لذا بعید نیست در حین صحبت‌هایش ناگهانی موضوع جالب و بدردخوری را کشف کند که در نهایت کمک مؤثری به حل ماجرا بنماید.»

صحبت‌های کمیسر بتل و هرکول پوارو در همین جا خاتمه یافت و متعاقباً با یکدیگر خداحافظی کرده و هر یک به طرفی رهسپار شدند. کمیسر بتل به طرف اسکاتلند یارد و هرکول پوارو به طرف خانه ی شماره ی ۲۰۰ واقع در خیابان گلاستر تریس، مطب دکتر رابرتز.

دکتر رابرتز با حالتی که معلوم بود از دیدن هرکول پوارو خیلی متعجب شده است. از جای خود بلند شد و پس از خوش آمد گویی، ابروانش را بالا برد و گفت: «دو کارگاه در یک روز، خیلی جالبه. لابد آمدید تا مرا دست بسته ببرید؟»

پوارو لبخند زد و در جواب گفت: «نه، به هیچ وجه، نگران نباشید، و برای اینکه خیالتان را راحت کنم، بهتر است بدانید که هنوز خیلی زود است تا بتوان نظریه‌ی قاطعی در مورد هویت قاتل شیطانا ارایه نمود و به همین دلیل من شخصاً به همه‌ی شما چهار نفر کماکان به یک چشم نگاه می‌کنم و تا این لحظه نیز به موردی برخورد نکرده‌ام که محور افکارم را به سمت شخص بخصوصی متمایل کرده باشد.»

دکتر رابرتز که به نظر می‌رسید تحت تأثیر گفته‌های هرکول پوارو تا حدودی خیالش راحت شده است، با خوشحالی محسوسی در جواب گفت: «خیلی متشکرم، واقعاً جای شکرش باقیست که حداقل شما هوای ما را دارید. ببخشید، از این سیگارها دود می‌کنید؟»

«خیلی متشکرم، ولی ترجیح می‌دهم که از سیگارهای خودم بکشم.»

و به دنبال این حرف، یکی از سیگارهای روسی نازک مخصوص به خودش را درآورد و روشن کرد.

دکتر رابرتز نیز سیگار خودش را روشن کرد و به دنبال پک محکمی که به آن زد، شروع به حرف زدن کرد و گفت: «خوب، بفرمایید مسیو پوارو، من در خدمتم.»

ولی پوارو در سکوت فرو رفته و فقط به سیگار خود پک می‌زد. یکی دو دقیقه به همین منوال گذشت و سرانجام پوارو به سخن درآمد و گفت: «بینم دکتر عزیز، شما در کوران فعالیت‌های پزشکی خود، اساساً توجه خاصی به خصوصیات ذاتی و یا بهتر بگویم ماهیت درونی انسان‌ها هم مبذول می‌فرمایید؟»

«راستش دقیقاً نمی‌دانم. البته نه اینکه توجهی به این موضوع نداشته باشم، چون مطمئنم که این مورد همیشه مد نظرم بوده و هرگز از آن عدول نکرده‌ام. این مورد تنها شامل من نمی‌شود، بلکه هر پزشک دیگری هم می‌بایست در نظر گرفته و مراعات کند. عدم آگاهی از روحیه و شخصیت درونی بیمار، مسائل عدیده‌ای را در زمینه‌ی مداوای بیمار موجب خواهد شد.»

«دقیقاً، در این مورد من هم با شما کاملاً هم عقیده هستم و برای همین هم هست که به حضور شما آمدم چون به نظر من، یک پزشک قبل از هر اقدامی می‌بایست شخصیت و روحیه‌ی بیمار خود را دقیقاً بررسی و مطالعه نموده و متعاقباً بر مبنای نتایج حاصله، خط مشی مداوای خود را تعیین و اجرا نماید. به عنوان مثال، نحوه‌ی برخورد بیمار با پزشک، طرز تنفس، تغییرات رنگ چهره و بالاخره علائمی که دال بر بی‌حوصلگی و عصبانیت بیمار است. یک پزشک حاذق و با تجربه سریعاً و صرفاً با یک نگاه متوجه این تغییرات خواهد شد و به طرفه‌العینی آنچه را که باید بداند، خواهد دانست. در نتیجه با صحبت‌هایی که با خود داشتم به این نتیجه رسیدم که شما دکتر رابرتز تنها کسی هستید که می‌توانید به من کمک کنید و همین موضوع باعث شد تا به شما مراجعه کنم.»

«من هم به نوبه‌ی خود خیلی خوشحال می‌شوم اگر بتوانم خدمتی کنم. حالا بفرمایید که مشکل چیست؟» پوارو در جواب سه تکه کاغذی را که امتیازات بازی بریج روی آن‌ها نوشته شده بود از جیبش درآورد و گفت: «همانطور که ملاحظه می‌فرمایید، این‌ها امتیازات دست اول بازی بریج آن شب کذایی می‌باشند. این هم اولین امتیازاتی که دوشیزه مدیریث نوشته است. حالا با نگاه کردن به این امتیازات که مطمئناً خیلی از نکات را به یادتان می‌آورد، لطفاً به من بگویید که بازی دقیقاً به چه نحوی ادامه پیدا کرد و بازیکنان چطور دست‌های خود را اعلام کردند.»

«مثل اینکه شوخی می‌کنید مسیو پوارو، چطور می‌توانم این قدر دقیق به خاطر بیاورم.»

«مطمئنید که نمی‌توانید؟ شاید هنوز نمی‌دانید که با این کار چه کمک بزرگی به من خواهید کرد و من برای همیشه از شما ممنون خواهم بود. اجازه دهید از این دست بازی شروع کنیم. در این دست حکم می‌بایست دل یا پیک بوده باشد، چون در غیر این صورت یکی یا هر دوی بازیکنان تیم مقابل می‌بایست حداقل پنجاه امتیاز از دست می‌دادند.»

«بگذار ببینم. که گفتید دست اول. بله، درست است، فکر می‌کنم حکم همان پیک بود که اشاره فرمودید.»

«خوب، دست بعد چطور؟»

«یادم می‌آید که در دست بعد یکی از ماها پنجاه امتیاز از دست داد، ولی یادم نمی‌آید کی بود. باور کنید خیلی متأسفم مسیو پوارو، ولی انتظار نداشته باشید که بعد از گذشت این مدت بتوانم همه چیز را دقیقاً به یاد داشته باشم.»

«یعنی حتی هیچ یک از لحظات مهیج بازی را هم به خاطر نمی‌آورید؟»

«چرا، بخصوص وقتی بلوف بزرگی زد و گفتم دوبل و همه را هم بردم. بعد از آن هم زمانی بود که دچار بدشانسی شدم و همین طور امتیاز از دست دادم و هر چی داشتم باختم. البته این آخرهای بازی بود.»

«یادتان می‌آید که همبازی شما کی بود؟»

«خانم لومیر و یادم می‌آید که خیلی هم دلخور شده بود، چون از طرز بازی، بخصوص از بلوف زدن من هیچ دل خوشی نداشت.»

«و لابد چیز دیگری به خاطرتان نمی‌آید؟ منظورم راجع به بقیه‌ی بازیکنان است.»

دکتر رابرتز خنده بلندی سر داد و گفت: «چرا توجه نمی‌کنید مسیو پواروی عزیز. بعد از بازی آن شب، جنایتی به وقوع پیوست که حتی مغز هر آدم خونسرد و خویشتن‌داری را از کار می‌انداخت و افکارش را هم مغشوش می‌کرد، علاوه بر آن از آن شب تا به حال ده دوازده بار مجدداً بریج بازی کرده‌ام. این موارد درست مثل رنگ جدیدی است که رنگ خاطرات کهنه‌ی بازی آن شب را پوشانیده باشد. خوب، به این ترتیب دلیلی ندارد که تمام نکات بازی بریج آن شب کذایی را مو به مو و دقیق به خاطر داشته باشم.»

هرکول پوارو با حالتی که نشان می‌داد مقهور وضعیت موجود شده است، در سکوت فرو رفته و به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد. دکتر رابرتز که ظاهراً متوجه این حالت پوارو شده بود با ملایمت خاصی گفت: «خیلی متأسفم مسیو پوارو که نمی‌توانم کمک بیشتری بکنم.»

پوارو نیز با ملایمت متقابل در جواب اظهار داشت: «نه، مهم نیست، چون مطمئنم که شما هنوز هم متوجه منظور و هدف اصلی من از مطرح کردن این سؤالات نشده و احتمالاً آن‌ها را مسخره می‌پندارید، در صورتی که اگر لحظه‌ای به مغز خود فشار می‌آوردید، متوجه می‌شدید و منظور مرا درک می‌کردید و آن گاه می‌دانستید که هدف نهایی من از طرح این سؤالات، صرفاً دستیابی به علائمی است که به مثابه چراغ‌های راهنمایی با چشمک زدن مدام مرا به جاده‌ی اصلی هدایت نماید و امیدوار بودم که شاید شما ضمن بازگو کردن نحوه‌ی بازی بریج همبازی‌هایتان نکات بخصوصی را نیز با خاطر بیاورید که دقیقاً همان علائمی باشند که من دنبالشان می‌گردم.»

«مثلاً چه نکاتی؟»

«خوب، مثلاً ناگهان متوجه شدید که همبازی شما در لحظه‌ای که شانس زیادی برای برنده شدن داشته و به راحتی می‌توانسته این کار را بکند، یک دفعه چنان بد بازی می‌کند که همه چیز را به هم می‌ریزد و یا مثلاً در لحظه‌ی بخصوصی احساس کردید یکی از بازیکنان تیم مقابل، علی‌رغم اینکه می‌توانسته به راحتی بلوف شما را خنثی کند، بدون هیچ دلیل منطقی از ارائه‌ی برگ‌های برنده‌ی خود خودداری نموده و جا رفته است.»

دکتر رابرتز که معلوم بود قویاً تحت تأثیر حرف‌های پوارو قرار گرفته است، با قیافه‌ای بسیار جدی و به جلو خم شد و گفت: «بله، حالا تازه متوجه منظورتان شدم. معذرت می‌خواهم، ولی تا این لحظه فکر می‌کردم که سؤالات شما، جزمی فرضیه چیز دیگری نمی‌باشد. راستش هرگز فکر نمی‌کردم که مغز شما این قدر دقیق و سیستماتیک کار کند. بله، منظورتان اینست که قاتل پس از ارتکاب جنایت که واقعاً به طرز ماهرانه‌ای انجام داد، مجدداً به میز بازی بر می‌گردد و با خونسردی هر چه تمامتر به بازی خود ادامه می‌دهد، معذالک تحت تأثیر اضطرابات درونی، تغییرات بارزی در نحوه‌ی بازی اش وجود داشته است.»

پوارو سرش را به علامت تأکید تکان داد و گفت: «دقیقاً. خوشوقتم که بالاخره متوجه منظور من شدید. متأسفانه اشکال کار اینجاست که شما چهار نفر، چهار غریبه بودید که برای اولین بار با یکدیگر آشنا شده و بدون اینکه کمتری اطلاعاتی از طرز بازی یکدیگر داشته باشید، سر میز بازی بریج نشستید. در چنین شرایطی چطور می‌توان متوجه تغییر بازی یکی از بازیکنان شد؟ امکان ندارد، چون سابقه‌ای از بازی یکدیگر نداشتید. در صورتی که اگر غیر از این می‌بود و با طرز بازی همدیگر آشنا بودید، مسلماً هر تغییری در طرز بازی، ولو هر قدر زودگذر و آنی از نگاه شما مخفی نمی‌ماند و آن‌ا متوجه می‌شدید. ولی بدشانشی، شما چهار نفر غریبه بودید و کاری هم نمی‌توان کرد. معهداً دکتر عزیز، استدعا می‌کنم باز هم تا آن جا که امکان دارد به مغزتان فشار بیاورید، بعید نیست ناگهان موضوعی به یادتان بیاید که بتواند کمک مؤثری در این مورد بنماید.»

دقایقی به سکوت گذشت و سرانجام دکتر رابرتز همین‌طور که سرش با تکان می‌داد گفت: «نه، بی‌فایده است. متأسفانه هر چه فکر می‌کنم، چیزی به خاطر نمی‌آید. هر چه هم که به خاطر داشتم، قبلاً به شما گفتم. خانم لومیر یکی از بهترین و قوی‌ترین بازیکنانی است که دیده‌ام که هرگز در بازی اشتباه نمی‌کند. سرگرد دسپارد هم بازیکن خوبیست که حتی پایش را از چهارچوب قوانین و قواعد بازی بریج بیرون نمی‌گذارد و دنبال بلوف و این حرف‌ها هم نیست. دوشیزه مردیث...»

دکتر رابرتز در این جا حرفش را قطع کرد ولی پوارو بلافاصله گفت: «بله، دوشیزه مردیث چی؟»

«یادم می‌آید که اواخر شب و اواخر بازی بود که دوشیزه مردیث یکی دو تا اشتباه بزرگ کرد که به نظر من بیشتر به خاطر خستگی زیاد بود. چون اصولاً بازیکن با تجربه‌ای نبود و اواخر بازی دست‌هایش هم می‌لرزید.»

دکتر رابرتز به دنبال این حرف سکوت کرد، ولی پوارو با اصرار سؤال کرد گفت: «می‌توانید بگویید، دقیقاً چه موقع بود که دست‌های ایشان می‌لرزید؟»

«کی بود، خدایا؟ راستش یادم نمی‌آید. به هر حال مسئله‌ای نبود، فکر می‌کنم یک قدری عصبی شده بود. شما هم این قدر سخت نگیرید مسیو پوارو، چون طوری سؤال می‌کنید که آدم بی‌اختیار دچار توهم می‌شود.»

«خیلی معذرت می‌خواهم، اصلاً چنین قصدی نداشتم. حالا یک مورد دیگر هم هست که به کمک شما احتیاج دارم.»

«بفرمایید.»

پوارو با لحنی آرام و شمرده شروع به حرف زدن کرد و گفت: «یک قدری مشکل است، چون باید طوری سؤال کنم که شما متوجه منظور اصلی من نشوید. مثلاً اگر از شما سؤال کنم در اتاقی که بازی می‌کردید، فلان چیز و فلان چیز را دیدید، شما را ناخواسته تا حدودی متوجه منظور خود نموده‌ام، و مسلماً جوابی که خواهید داد، ارزش چندانی برای من نخواهد داشت. لذا ترجیح می‌دهم تا سؤالم را به طریقه‌ی دیگری مطرح نمایم. خوب حالا دکتر عزیز، لطفاً لحظاتی فکر کرده و سپس کلیه‌ی اشیا و خرت و پرت‌هایی که در آن اتاق وجود داشت برای من نام ببرید.»

«تمام اشیا‌یی که در اتاق بود؟»

«بله، لطفاً.»

«آخر مرد حسابی، این چه سؤالیه؟ از کجا شروع کنم؟»

«از هر کجایی که خودتان دوست دارید.»

«خوب، اولاً که تعداد زیادی مبل و صندلی بود.»

«نه، نه، خواهش می‌کنم این طوری نه. خیلی دقیق و واضح.»

دکتر رابرتز آه بلندی کشید و متعاقباً درست شبیه سمسارها شروع به حرف زدن کرد و گفت: «یک کاناپه‌ی بزرگ با روکش زربفت به رنگ عاج. یک کاناپه‌ی مشابه دیگر منتها به رنگ سبز. چهار یا پنج صندلی بزرگ.

هشت نه تا قالیچه‌ی گران قیمت ایرانی. یک دست صندلی دوازده نفره‌ی کوچک با رنگ اکلیل. یک اشکاف بزرگ عتیقه مدل ویلیام و ماری. (احساس می‌کنم که شاگرد یک سمساری شده‌ام). یک گنج‌هی بسیار زیبای ساخت چین. یک پیانوی بزرگ. به نظرم چند تا مبل و صندلی دیگر هم بود که توجهی به آن‌ها نکردم. شش تابلوی نقاشی درجه یک ژاپنی. دو نقاشی چینی روی آئینه. پنج شش عدد انفیهدان‌های عتیقه و گرانبها. تعدادی مجسمه‌های کوچک عاج ژاپنی که روی یک میز کوچک مخصوص به خود قرار داشتند. تعدادی ظروف نقره مربوط به دوره‌ی چارلز اول. به اضافه‌ی چند تابلوی کوچک مینا کاری شده.»

پوارو با صدای بلند فریاد زد و گفت: «براوو، واقعاً براوو.»

«هنوز تمام نشده. یکی دو مجسمه‌ی پرنده عتیقه ساخت انگلستان. یک مجسمه‌ی کوچک کار رالف وود. تعدادی اشیا از مشرق زمین، بخصوص کارهای نقره. چند تکه جواهر که اطلاع زیادی راجع به آن‌ها ندارم. چند مجسمه پرنده مدل چلسی. اوه، یادم آمد، چند تا هم مینیاتور خیلی زیبا که در جعبه‌ای قرار داشتند. البته خیلی چیزهای دیگر هم بود، ولی فعلاً بیشتر یادم نمی‌آید.»

پوارو با لحن ستایش آمیزی در جواب اظهار داشت: «واقعاً که معرکه کردید. دقت شما قابل تحسین است.»

ولی دکتر رابرتز با کنجکاوی خاصی سؤال کرد و گفت: «بالاخره آن چیزی که شما در فکرش بودید در بین این اشیایی که نام بردم بود؟»

«نکته جالب هم همین جاست. شما نمی‌توانستید به آن اشاره بکنید و اگر این کار را می‌کردید من شدیداً شگفت زده می‌شدم، چون همانطور که خودم حدس زده بودم، شما نمی‌بایست متوجه آن می‌شدید.»

«چرا؟»

«شاید به خاطر اینکه قرار نبود آن را ببینید.»

دکتر رابرتز به پوارو خیره شد و ناگهان گفت: «مثل اینکه چیزی یادم آمد.»

«بله، این موضوع ماجرای شرلوک هلمز را به یادتان آورد. ماجرای «سگی در نیمه شب». سگه در آن شب بخصوص صدایش در نیامده بود و همین موضوع باعث تعجب شرلوک هلمز شد. خوب، گهگاه حتی من هم از کلک‌های دیگران تقلید می‌کنم.»

«می‌دانید مسیو پوارو، احساس می‌کنم کاملاً گیج شدم و منظورتان را اصلاً نمی‌فهمم.»

«از این بهتر نمی‌شد. راستش بین خودمان بماند، من از این کار لذت می‌برم.»

به دنبال این حرف، پوارو از جایش بلند شد و در حالی که لبخندی بر لب داشت به دکتر رابرتز که کماکان با حالتی بهت‌زده به او نگاه می‌کرد، گفت: «بهتر است همین قدر بدانید که صحبت‌های شما و مطالبی که مطرح نمودید، کمک بسیار مؤثر و سودمندی در مصاحبه‌های بعدی من خواهد بود.»

دکتر رابرتز از جای خود برخاست و گفت: «من که شخصاً نمی‌دانم چطور و چرا؟ ولی به هر حال لابد همین طور است که می‌فرمایید.»

سپس دست‌های یکدیگر را فشرد و از هم خداحافظی نمودند.

پوارو از پله‌ها پایین آمد و یک تاکسی صدا زد و پس از آنکه نشست گفت: «چلسی خیابان شاین شماره‌ی

فصل یازدهم

خانم لوریمر

شماره‌ی ۱۱۱ در خیابان شاین خان‌هی کوچکی به نظر می‌رسید و از ظاهر آن معلوم بود که صاحبخانه و سواس خاصی در پاکیزگی و نظافت آن دارد. پلکانی بسیار تمیز و سفید رنگ که به درب سیاه‌رنگی منتهی می‌شد و دق الباب برنجی که در آفتاب بعد از ظهر می‌درخشید.

زن تقریباً مسنی با کلاه و پیش‌بند سفید رنگ فوق العاده تمیزی که معلوم بود خدمتکار منزل است، در را به روی پوارو باز کرد و در جواب سؤال پوارو اظهار داشت که خانم تشریف دارند و متعاقباً به منظور هدایت پوارو پیشاپیش وی به راه افتاد. به پلکان باریکی که رسیدند مجدداً رویش را به طرف پوارو چرخاند و سؤال کرد:

«لطفاً اسمتان را بفرمایید؟»

«مسیو هرکول پوارو.»

در بالای پله‌ها پوارو را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد و خودش متعاقباً خارج شد تا ورود تازه وارد را به اطلاع خانم خانه برساند.

اتاق نشیمن این خان‌هی کوچک نیز، نظیر اغلب منازل دیگر به شکل ال و طوری تزیین شده بود که خوش سلیقگی صاحبخانه را در بیننده تداعی می‌کرد. پوارو با دقت هر چه تمامتر اسباب و اثاثیه موجود در اتاق را از نظر گذراند. مبلمان چوبی تمیز و پولیش شده از تیپ مبلمانی که فقط در منازل قدیمی یافت می‌شود، تعداد معدودی عکس‌های خانوادگی در قاب‌های نقره‌ای قدیمی و بالاخره دسته گل بسیار زیبایی از گل‌های داودی که به طرز بسیار زیبایی در گلدان کریستال بلندی قرار داشت. به طور کلی دکوراسیونی مختصر ولی فوق العاده گیرا و آرام بخش که نشان می‌داد صاحبخانه همان طور که از خرت و پرت و اثاثیه‌ی زیاد و غیر ضروری بیزار است، علاقه‌ی زیادی به فضا و نور کافی داشته و اهمیت خاصی برای راحتی و آرامش قائل است.

در همین اثنا خانم لوریمر وارد شد و ضمن خوشامدگویی و سلام دست پوارو را نیز فشرد، بدون اینکه کمترین حالتی از تعجب و شگفتی در چهره‌ی او دیده و یا خوانده شود. متعاقباً صندلی‌ای به پوارو تعارف کرد و خود نیز نشست. دقایقی به صحبت در مورد آب و هوا گذشت و لحظاتی هم به سکوت برگزار شد و سرانجام پوارو

شروع به صحبت کرد و گفت: «خانم محترم، از اینکه بدون اطلاع قبلی مزاحم شما شده‌ام خیلی معذرت می‌خواهم و امیدوارم که مرا ببخشید.»

خانم لوریمر با همان خونسردی اولیه، مستقیماً به چشمان پوارو نگاه کرد و گفت: «اول بفرمایید بینم ماهیت این ملاقات چیست؟ مسیو پوارو برای احوالپرسی تشریف آورده‌اند؟ یا اینکه نخیر، کارآگاه معروف هرکول پوارو برای تحقیق در مورد جنایت شیطانا آمده؟»

«متأسفانه باید اعتراف کنم که حدس دوم شما درست است.»

«پس بهتر است خوب گوش کنید مسیو پوارو. من به عنوان یک شهروند انگلیسی وظیفه دارم هر چه می‌دانم و یا هر اطلاعاتی که در مورد قتل آقای شیطانا کسب می‌کنم در اختیار کمیسر بتل، بازرس اسکاتلند یارد قرار دهم، ولی هیچ مسئولیت و وظیفه‌ای در مقابل کارآگاه خصوصی و یا به طور کلی کسانی که فاقد هویت قانونی می‌باشند، ندارم و هیچ قدرت یا مقامی هم نمی‌تواند مرا ودار کند به سؤالات این اشخاص که نام بردم، جواب بدهم.»

«خانم عزیز، باید خدمتان عرض کنم که من خودم از این موضوع آگاهی کامل دارم و لذا مطمئن باشید هر آن که امر بفرمایید، بی‌درنگ از حضورتان مرخص خواهم شد.»

لبخند نامحسوسی بر لبان خانم لوریمر نقش بست و در جواب گفت: «فکر نمی‌کنم کار به آن جا برسد مسیو پوارو، چون امروز دوره‌ی بازی بریج دارم و باید سر وقت حاضر باشم، معه‌ذا می‌توانم حداکثر تا ده دقیقه به سؤالات شما جواب بدهم.»

«برای منظوری که من دارم همین ده دقیقه کافی خواهد بود، چون فقط می‌خواهم از شما خواهش کنم وضعیت اطاقی که آن شب در آن بریج بازی می‌کردید برای من شرح دهید. یا بهتر بگویم اطاقی که شیطانا در آن به قتل رسید.»

چشمان خانم لوریمر از تعجب گرد شد و در جواب گفت: «چه سؤال عجیب و غریبی! سر در نمی‌آورم، چه ارتباطی با موضوع قتل دارد؟»

«خانم عزیز، تصور کنید که شما مشغول بازی هستید و همین طور که بازی می‌کنید، یک نفر که کوچکترین اطلاعی از شگرد و نحوه‌ی بازی شما ندارد از شما سوال می‌کند و می‌گوید که مثلاً چرا بازی را با آس شروع کردید و یا اینکه مثلاً چرا به جای سرباز دل از شاه پیک استفاده نکردید. خوب، بدیهی است اگر شما بخواهید

جواب این سوالات را بدهید، باید بازی را متوقف نموده و متعاقباً ساعت‌ها به بحث و تفصیل در مورد نحوه‌ی بازی خودتان و شگردهایی که طی سال‌ها تجربه کسب کرده‌اید بپردازید، اینطور نیست؟»

خانم لوریمر مجدداً لبخندی زد و در جواب اظهار داشت: «فهمیدم، منظورتان اینست که همانطور که من در بازی بریج مهارت دارم، شما نیز در کار خود، کارکشته و با تجربه هستید. خیلی خوب، حالا اجازه بدهید چند لحظه فکر کنم. بله، اتاق بزرگی بود که اشیاء و اسباب و اثاثیه‌ی زیادی در آن قرار داشت.»

«ممکن است خواهش کنم، تعدادی از این اشیاء یا اسباب و اثاثیه‌ها را شرح دهید؟»

«یادم می‌آید چند گل شیشه‌ای به سبک مدرن بود که به نظرم خیلی زیبا آمدند. فکر می‌کنم چند تابلوی چینی و یا ژاپنی هم وجود داشت و یک کاسه‌ی پر از گل لاله‌ی قرمز از نوع لاله‌های ریز که به نظر من خیلی عجیب می‌آمد چون هنوز فصل این گل‌ها نرسیده است.»

«چیز دیگری به خاطر نمی‌آوردید؟»

«راستش زیاد دقت نکردم.»

«منظور مبل‌هاست. یادتان می‌آید که روکش مبل‌ها چه رنگی بود؟»

«رنگ که نه، ولی فکر می‌کنم یک چیزی از جنس ابریشم بوده. متأسفانه هیچ چیز دیگری یاد نمی‌آید.»

«از سایر اشیایی که در اتاق بود، چیزی به خاطرتان نمی‌آید؟»

«متأسفانه نه، برای اینکه از بس زیاد بود، راستش بیشتر به یک سمساری شباهت داشت تا یک اتاق معمولی.»

لحظاتی در سکوت گذشت و سرانجام خانم لوریمر با همان لبخند کذائی اعلام کرد: «به هر حال خیلی معذرت می‌خواهم از اینکه نتوانستم کمکی بکنم.»

پوارو در جواب کاغذهایی را که امتیازات بازی بریج روی آن نوشته شده بود از جیبش در آورد و گفت: «ولی یک مورد دیگر هم هست که می‌خواستم با شما مشورت کنم. همانطور که می‌دانید، این کاغذها حاوی امتیازات بازیکنان در اولین دست از بازی بریج آن شب می‌باشد، راستش فکر کردم با مهارتی که شما در بازی بریج دارید، با مقایسه‌ی این امتیازات بتوانید روند بازی را در این دست بخصوص بازسازی کنید.»

خانم لوریمر که معلوم بود از مطرح شدن موضوع مورد علاقه‌اش، کاملاً تحریک شده است، همین طور که سرش را روی امتیازات خم می‌کرد، گفت: «اجازه بدهید، بله، این دست اول بود که تیم ما، یعنی من و دوشیزه

مردیث بر علیه تیم دو نفره‌ی آقایان بازی می‌کردیم. گیم اول با پیک شروع شد که نتیجتاً تمام برگ‌های ما برنده شد. گیم بعد، دو تا خشت باقیمانده که دکتر رابرتز با یکی از برگ‌هایش، یکی از آن‌ها را برد. گیم سوم قدری شلوغ شد، چون همه توپ می‌زدند، ولی یادم می‌آید که فقط دوشیزه مردیث جا رفت. سرگرد دسپارد دل را حکم کرد که من هم جا رفتم. بعد از آن، دکتر رابرتز با برگ‌های گشنیزی که داشت توپ زد. دوشیزه مردیث سه برگ پیک داشت. سرگرد دسپارد نیز با چهار برگ خشتی که داشت توپ زد که من متقابلاً دوبل کردم. در نتیجه، برگ‌های دکتر رابرتز به برگ‌های دلی که من داشتم باخت و خلاصه در نهایت امتیازشان را از دست دادند.»

«براوو، بر اوو، واقعاً که عجب حافظه‌ای!»

ولی خانم لوریمر بی‌توجه به ستایش پوارو به سخنان خود ادامه داد و گفت: «گیم بعد، سرگرد دسپارد گفت پاس، ولی من آتو کردم. دکتر با سه برگ دلی که داشت توپ زد. همبازی من، دوشیزه مردیث سکوت کرد و حرفی نزد. سرگرد دسپارد به تبعیت از همبازیش دکتر رابرتز، توپ زد که من باز هم بلافاصله دوبل کردم که نتیجتاً دو تا از برگ‌های ما برنده شد. بعد از اینکه من بازی را شروع کردم و چون جمعاً چهار برگ پیک داشتیم پیک را هم حکم اعلام نمودیم.»

به دنبال این حرف، خانم لوریمر بازی دست بعد را برداشت و همین‌طور که به آن‌ها نگاه می‌کرد، پوارو به وی گفت: «این یکی به خط سرگرد دسپارد است که به نظرم تا حدودی مشکل به نظر می‌رسد، چون سرگرد دسپارد در نوشتن امتیازات از روش حذفی استفاده می‌کند.»

«آن قدرها هم مشکل نیست، خوشم می‌آمد که هنوز بازی شروع نشده پنجاه امتیاز از دست دادند. بعد از آن دکتر رابرتز با برگ‌های خشتی که داشت دوبل کرد که خوشبختانه سه تا از برگ‌هایش به برگ‌های ما باخت. بعدش بازی را با گشنیز شروع کردیم، ولی تیم مقابل با پیک جواب ما را دادند و ما مجبور شدیم گیم بعد را با پنج برگ گشنیز شروع کنیم که باعث شد صد امتیاز از دست بدهیم.»

اما آقایان در گیم بعد بازی را با دل شروع کردند که اسیر برگ‌های برنده‌ی ما شدند و در نهایت با چهار برگ آتوی گشنیز بازی را به نفع خودمان تمام کردیم.»

در این جا خانم لوریمر امتیازات بعدی را هم برداشت و گفت: «این دست که من و دکتر رابرتز همبازی بودیم یک جنگ به تمام معنا بود. یادم می‌آید که من بازی را با آرامی شروع کردم، سرگرد دسپارد و دوشیزه مردیث حکم را دل اعلام کردند. که نتیجتاً باعث شد من و دکتر رابرتز مشترکاً پنجاه امتیاز از دست بدهیم. گیم بعد با

پیک شروع شد و ما هم کاری نمی توانستیم بکنیم و پشت سر هم سرباز باختیم، خوشبختانه بازی ساده و دوبل نشده بود، ولی گیم بعد را با کارت های برنده ای که داشتیم بردیم. بعد از این گیم بود که نبرد حقیقی آغاز شد و متعاقباً هر دو تیم همین طور بالا و پائین می رفتند. دکتر رابرتز شروع کرد به بلوف زدن، ولی گو اینکه یکی دوبار بدجوری به تله افتاد ولی در نهایت بلوف هایش کار خود را کرد، به طوری که چندین بار دوشیزه مرديث را چنان ترساند که با دست قوی ای که داشت از ترس جا رفت. بعد از این گیم دکتر رابرتز شیر شد و همین طور بلوف می زد و دوبل می کرد که البته هیچ بازیکن درست و حسابی این کارها را نمی کند، چون تقریباً معجزه شد و اگر من دست قوی نداشتم و بازی را کنترل نمی کردم بدجوری می باختیم، ولی خوب به هر کلکلی بود ما این دست را بردیم. البته خیلی شانس آوردیم که تیم مقابل برگ های دل نداشتند، چون در غیر اینصورت باز هم سرباز متوالی باخته بودیم. به هر حال که خیلی هیجان انگیز بود.»

«بله، با بلوف بردن، هیجان زیادی دارد. معهذا باید اعتراف کنم که شخصاً هرگز دل و جرأت بلوف زدن را نداشتم و ترجیح می دهم عادی و معمولی و با توجه به ورق هایی که دارم بازی کنم.»

خانم لوریمر با حرارت زیادی در جواب گفت: «بله، البته ریسک کردن هم قاعده و قانون دارد. بازیکن درست و حسابی کسی است که بر طبق قواعد و قوانینی که برای هر بازی تعیین و وضع شده است بازی کند، نه اینکه سرخود و اختیاری.»

«منظورتان این است که نباید ریسک کرد؟»

«کسی که درست و صحیح بریج بازی کند، مطمئناً نیازی به ریسک نخواهد داشت، چون اساس بازی بریج بر مبنای قواعد و فرمول های ریاضی می باشد و همانطور که می دانید قوانین و فرمول های ریاضی به هیچ وجه ریسک پذیر نیستند. به عنوان مثال در ریاضیات، دو دو تا، چهار تا است. حالا آیا می شود که شخصی با ریسک کردن دو تا را پنج تا بکند؟ نخیر، چنین چیزی امکان ندارد. متأسفانه از خیل عظیمی که بریج بازی می کند، فقط تعداد معدودی از این حقیقت آگاه بوده و صحیح بازی می کنند و بقیه به علت عدم آگاهی از اساس و پایه ی این بازی دقیق و کاملاً فکری، علی رغم اینکه سعی دارند خوب بازی بکنند، هنوز یکی دو دست تمام نشده کنترل خود را از دست داده و عصبی می شوند. اشکال اساسی این گونه بازیکنان در اینست که هنوز که هنوز است فرق بین دستی را که ورق های آن برنده است با دستی که ورق های آن نه برنده و نه بازنده است نمی دانند و نمی توانند تشخیص بدهند. ولی مسیو پوارو، مثل اینکه قرار نبود کلاس بریج داشته باشیم.»

«درست است، مع الوصف از توضیحاتی که دادید خیلی متشکرم، چون مسلماً باعث پیشرفت بازی من خواهد بود.»

خانم لوریمر مجدداً لحظاتی به مطالعه‌ی بقیه‌ی امتیازات بریج مشغول شد و سپس گفت: «بعد از آن دست پر هیجان و پر سر و صدا، دست بعد چندان دل چسب و هیجان انگیز نبود. ببینم، امتیازات دست چهارم را هم داشتید؟ آه، بله، اینجاست. از آن دست‌هایی بود که زورکی می‌خواستیم با هم بجنگیم و در نهایت هیچ یک از طرفین هم امتیازی کسب نکردند.»

«معمولاً اواخر بازی همیشه این حالت به وجود می‌آید.»

«بله، درست است، آدم سعی می‌کند که آرام آرام و با تأنی به بازی ادامه دهد، ولی خستگی زیاد موجب می‌شود که در خواندن ورق‌ها اشتباه کند و اغلب اوقات احساس می‌کند که ورق‌ها جلوی چشمش می‌رقصند.»

پوارو کاغذهایی را که از جیبش در آورده بود، جمع آوری کرد و مجدداً در جیبش گذاشت و متعاقباً تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «خانم محترم، مجدداً به شما تبریک می‌گویم. حافظه‌ی شما در مورد بازی بریج به راستی یک پدیده‌ی بی‌نظیر است، واقعاً که یک پدیده. شاهکار شما در اینست که با دیدن امتیازات حتی ورق‌هایی را هم که بازیکنان رد و بدل کرده‌اند بیاد آوردید.»

«بله و به نظر خودم، همیشه هم قادر به این کار خواهم بود.»

«حافظه‌ی قوی واقعاً یکی از بهترین نعمت‌ها است، چون با برخورداری از یک حافظه‌ی قوی، گذشته، هرگز کاملاً گذشته نخواهد بود و هر آن به صورت حال وجود خواهد داشت. و لذا مطمئنم شما خانم محترم با این حافظه‌ی قوی و استثنایی، هر آن که اراده کنید، می‌توانید طومار خاطرات گذشته خود را باز نموده و جزئیات حوادث و وقایعی را که در سال‌های پیش اتفاق افتاده مجدداً به وضوح به خاطر بیاورید.»

در این لحظه خانم لوریمر با چشمانی که از تحیر و تعجب و شاید هم نگرانی گرد شده بود، نگاه تندی به پوارو انداخت و لحظه‌ی کوتاهی در فکر فرو رفت، ولی این حالت لحظات کوتاهی بیش طول نکشید و خانم لوریمر مجدداً قیافه‌ی مطمئن و خونسرد خود را از سر گرفت. معهداً هیچ چیزی از چشمان تیزبین و منتظر هر کول پوارو مخفی نمی‌ماند، و او حالا اطمینان داشت، تیری را که تصادفی رها کرده دقیقاً به هدف خورده است.

خانم لوریمر از جای خود برخاست و گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم، ولی متأسفانه دیگر وقتی نمانده و باید بروم. خیلی متأسفم، ولی خود شما هم حتماً در دوره‌های بریج شرکت کرده‌اید و می‌دانید که الزاماً باید سر وقت حاضر بود.»

«اوه بله، البته، البته، راستش بنده هستم که باید معذرت بخواهم. اینطور سرزده به ملاقات شما آمدم و وقت شما را هم گرفتم.»

«به هر حال ببخشید از اینکه نتوانستم کمکی به شما بکنم.»

«ولی چرا، به نظر من که خیلی هم کمک کردید.»

خانم لوریمر با قاطعیت خاصی که بیشتر به لجاجت شباهت داشت در جواب گفت: «به نظر نمی‌آید که اصلاً کمکی کرده باشم.»

«چرا، چیزهایی بود که اصلاً نمی‌دانستم، حال اینکه باید می‌دانستم، و خوشبختانه شما در خلال صحبت‌هایتان اطلاعات لازم را در اختیار من قرار دادید.»

خانم لوریمر که یکه خورده و مضطرب می‌نمود، با وجود این، به خاطر اینکه خود را از تک و تا نیندازد، عمداً سکوت کرد و پوارو خیره شد.

پوارو دستش را جلو آورد و گفت: «خانم عزیز از اینکه دقایقی از اوقات شریفتان را به من اختصاص دادید یک دنیا متشکرم.»

خانم لوریمر نیز همین‌طور که دست پوارو را می‌فشرد، گفت: «مردم بی‌خودی حرف نمی‌زنند مسیو پوارو. شما واقعاً آدم فوق‌العاده‌ای هستید.»

«من به همان خوبی هستم که خدا خواسته.»

«فکر می‌کنم همه‌ی ما این‌طور هستیم.»

«همه‌نه خانم عزیز، برخی از ما سعی کرده‌اند خلقت او را بهبود بخشند، مثلاً همین آقای شیطانا.»

«منظورتان را درست درک نمی‌کنم.»

«ببینید، این آقای شیطانا سلیقه‌ی خوبی در کلکسیون انواع آثار هنری داشت و در خیلی موارد نیز واقعاً صاحب نظر بود. ای کاش به همین کارها اکتفا می‌کرد و پایش را فراتر نمی‌گذاشت، ولی متأسفانه بیش از حد جاه طلب

بود و همین جاه طلبی بود که سرانجام او را برانگیخت تا علاوه بر اشیاء عتیقه چیزهای دیگری هم به کلکسیون خود اضافه کند.»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«چیزهایی مثل... چطور بگویم، موضوعات هیجان انگیز و یا مسائل جنجال آفرین.»

«ولی شما که او را خوب می‌شناختید، شاید منظوری جز خودنمایی نداشت؟ چون به نظر من آدمی بود که خیلی دوست داشت همیشه مطرح و مورد توجه باشد.»

پوارو سرش را به علامت تائید تکان داد و در جواب گفت: «بله و بدتر از همه علاقه به این داشت که رل شیطان را بازی کند و الحق والانصاف چنان استادانه در قالب شیطان ظاهر می‌شد که هر بیننده‌ای را بی‌اختیار تحت تاثیر قرار داده و مرعوب خود می‌کرد. بدبختانه از بس در قالب شیطان فرو رفته بود، کم کم امر به خودش هم مشتبه شده و این اواخر احساس خود شیطانی غریبی به او دست داده و واقعاً خود را شیطان می‌پنداشت. متأسفانه کسی هم نبود که به این مرتیکه‌ی از خود راضی شیرین عقل حالی کند که آقای شیطانا تو نه تنها شیطان نیستی، بلکه برعکس خیلی هم احمقی! واقعاً احمق، و همین حماقت بود که در نهایت موجب شد تا جانش را مفت و مسلم از دست بدهد.»

«فقط به خاطر اینکه احمق بود؟»

«بله، خانم عزیز. فراموش نکنید که حماقت واقعاً گناه بزرگی است و چشم‌پوشی از آن، نظام جامعه را مختل خواهد کرد. و هر کسی که مرتکب این گناه بزرگ شود می‌بایست تنبیه کرد تا متوجه قبح عمل خود بشود.»

لحظات به سکوت برقرار شد و متعاقباً پوارو در ادامه‌ی سخنانش اظهار داشت: «خوب مثل اینکه موقعش رسیده که رفع زحمت بکنم. حقیقتاً که بنده‌نوازی فرمودید.»

«یک دنیا از شما متشکرم و به شما قول می‌دهم هرگز مزاحم شما نشوم، مگر اینکه شخصاً بنده را احضار بفرمائید.»

ابروان خانم لوریمر به حالت تعجب بالا رفت و گفت: «ولی مسیو پواروی عزیز، فکر نمی‌کنم هرگز موردی پیش بیاید که نیاز به مراجعه و مشاوره با شما داشته باشم.»

«همان طور عرض کردم، هیچ کس از آینده خبر ندارد و اتفاقات هم کسی را از قبل خبر نمی‌کند. منظورم این بود که اگر روزی روزگاری موردی پیش آمد که نیاز به کمک من داشتید، مطمئن باشید شما را تنها نخواهم گذاشت. روی من حساب کنید و همیشه این موضوع را به خاطر داشته باشید.»

به دنبال این حرف مجدداً تعظیم کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد. به محض اینکه از درب اصلی منزل خارج شد و قدم به خیابان گذاشت، با صدای بلند با خود گفت: «درست حدس زدم و حالا مطمئنم که درست حدس زدم. دقیقاً همان طور است که فکر می‌کردم.»

فصل دوازدهم

دوشیزه آن مردیث

خانم الیور به هر جان‌کنندی که بود، هیکل چاق و چله‌اش را از اتومبیل دو در بسیار کوچکی که هیچ تناسبی با هیکل چاق و نامناسبش نداشت، بیرون کشید. خانم الیور هنوز هم نمی‌توانست قبول کند که اتومبیل‌های کورسی مدرن و امروزی، صرفاً برای حداکثر دو سرنشین، آن هم با وزن و اندامی متناسب با فضای داخلی این گونه اتومبیل‌ها طراحی و ساخته شده‌اند و بخصوص صندلی راننده که در طراحی آن، ظاهراً زیباترین و خوش‌فرم‌ترین پاها مورد نظر بوده و برای اینکه راننده تسلط و کنترل کاملی روی فرمان و پدال‌های زیر پایش داشته باشد، طوری نصب شده که راننده وقتی در جای خود مستقر و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد، زانوانش درست در زیر فرمان قرار خواهد گرفت. حال تصور کنید که خانم میانه‌سال و عظیم‌الجثه‌ای مثل خانم الیور، چطور در چنین اتومبیل جمع و جوری جا می‌گیرد و با چه تمهیداتی از آن خارج می‌شود. بدبختانه روی صندلی مجاور نیز آن قدر چیز تلنبار کرده که جایی برای مانور هیکل مافوق درشتش نمانده بود. چند تا نقشه بزرگ، کیف دستی بزرگی که بیشتر به یک چمدان شباهت داشت، سه جلد کتاب و بالاخره یک کیسه پر از سیب. خانم الیور عاشق سیب بود و معروف است که در یک روز صبح همین طور که مشغول نوشتن داستان جدیدی به نام «مرگ در مجرای فاضلاب» بوده، سیب هم گاز می‌زده و می‌خورده و ناگهانی شکمش به قار و قور می‌افتد که متعاقباً به دل درد شدیدی تبدیل می‌شود و همین طور که با تعجب به دور و بر خود نگاه می‌کرده تازه متوجه می‌شود که چرا به دل درد مبتلا شده است. چون از دیدن ظرف میوه می‌فهمد که حدود سه کیلو سیب خورده، بدبختانه همان روز نیز مهمانی نهاری به افتخار وی ترتیب داده بودند که لازم بود حتماً در آن شرکت کند. به هر حال، خانم الیور عزمش را جزم کرد و با یک حرکت ناگهانی چنان فشاری به در اتومبیل وارد آورد که در اتومبیل بلادرنگ باز شد و به دنباله‌ی آن خانم الیور کنار پیاده‌رو و در نقطه‌ای درست مقابل درب ویلای وندوم روی زمین ولو شد و هسته و مغز سیب بود که از لابلای چین و چروک لباسش به زمین می‌ریخت. آهی کشید و کلاهش را هم که افتاده بود، برداشت و بدون اینکه توجهی به سر و ته آن بنماید یک وری سرش گذاشت. نگاه تحسین‌آمیزی به لباسی که به تن داشت انداخت و تازه متوجه شد که در انتخاب کفش اشتباه نموده و به جای کفش مناسب این لباس، کفش پاشنه بلند ورنی پوشیده است.

به هر حال درب ویلای وندوم را باز کرد و از مسیر باریکی که از میان چمن‌ها می‌گذشت به طرف درب ساختمان رهسپار شد. به درب ساختمان که رسید دق‌الباب کرد، ولی جوابی دریافت نکرد. مجدداً دق‌الباب و

باز هم جوابی نشنید. لحظاتی مکث کرد و سرانجام بر آن شد که به اطراف ویلا سرکشی نموده و سر و گوشی آب بدهد. از چمن باریکی که در یک طرف ساختمان قرار داشت به طرف محوطه جلوی ساختمان روانه شد. به باغچه‌ی تقریباً کوچکی رسید که حال و هوای باغچه‌های قدیمی را داشت و با انواع گل‌های کوکب و داوودی گلکاری شده بود. بیرون از محوطه باغچه، رودخانه‌ی کوچکی دیده می‌شد. آسمان صاف و خورشید می‌درخشید و با اینکه ماه اکتبر بود، هوا تا حدودی گرم شده بود.

دو دوشیزه‌ی جوان از پایین و در حاشیه‌ی رودخانه به طرف این ویلا قدم می‌زدند، به محض اینکه به درب باغچه که به محوطه رودخانه باز می‌شد رسیدند، یکی از آن‌ها با دیدن خانم الیور ایستاد و بر جای خود می‌خکوب شد. خانم الیور هم به طرف آن‌ها رفت و گفت: «سلام دوشیزه مردیث، حالتان چطور است؟ حتماً مرا به خاطر می‌آورید، نه؟»

دوشیزه مردیث که معلوم بود از این برخورد ناگهانی و کاملاً غیرمنتظره شدیداً یکه خورده و متعجب شده، با عجله دستش را جلو آورد تا دست خانم الیور را که قبلاً جلو آورده بود بفشرد و در همین حال با لحنی که معلوم بود هنوز کاملاً به خویشتن مسلط نشده است در جواب اظهار داشت: «اوه بله، البته. ایشان هم دوشیزه دیوز هستند که با من در اینجا زندگی می‌کنند. رودا ایشان همان خانم الیور نویسنده‌ی معروف هستند که حتماً به خاطر داری. رودا دیوز دختری بلند قد و تا حدودی سبزه بود که خیلی سرحال و سرزنده به نظر می‌رسید و با هیجان زیادی اظهار داشت: «اوه، خدای من، شما خانم الیور هستید؟ آره یا نه الیور؟»

خانم الیور با حجب و حیای بخصوصی که همیشه در این گونه مواقع به او دست می‌داد در جواب گفت: «بله، خودم هستم.»

سپس رویش را به طرف آن مردیث کرد و در ادامه‌ی سخنانش گفت: «خوب، حالا بهتر است یک جایی بنشینیم و قدری گپ بزنیم. حرف‌های زیادی دارم و باید کلی با هم صحبت کنیم!»

«بله حتماً. و چائی هم.»

«نه، فعلاً فکر جای را نکن.»

سپس سه نفری به طرف میز و صندلی‌های حصیری رنگ و رو رفته‌ای که در وسط باغچه قرار داشت روانه شدند. خانم الیور که قبلاً تجربه‌های تلخی از صندلی‌های ضعیف و زهوار در رفته داشت، با دقت فراوان یکی از صندلی‌ها را که ظاهراً محکم‌تر و مطمئن‌تر از بقیه به نظر می‌رسید انتخاب کرد و همین طور که می‌نشست شروع

به حرف زدن کرد و گفت: «خوب، فکر می‌کنم بهتر است که حاشیه نرویم و به اصل مطلب بپردازیم. موضوع مربوط به آن مهمانی کذائی و جنایتی که صورت گرفت می‌شود. راستش وضعیت طوری شده که ماها همه باید یک گوشه‌ی قضیه را گرفته و کاری بکنیم.»

آن مردیث با حالتی حاکی از تعجب زیاد، سوال کرد: «ماها باید کاری بکنیم؟»

«بله حتماً، چرا که نه؟ درست نیست که همین طور بنشینیم و منتظر باشیم تا همه کارها را اسکا تلند یارد انجام بدهد. ما هم به نوبه‌ی خود باید با پلیس همکاری کنیم و خودی نشان دهیم، گو اینکه من بشخصه مطمئنم که این جنایت کار آن دکتره است. اسمش چی بود؟... آهان یادم آمد. رابرتز، بله دکتر رابرتز. حالا هر کی هر چی که می‌خواهد فکر کند، ولی من صد در صد مطمئنم که جز دکتر رابرتز هیچ کس دیگری نمی‌تواند باشد. رابرتز یکی از اسامی متداول در ایالت ولز می‌باشد و اکثر اهالی ولز دوست دارند که آن‌ها را به نام رابرتز صدا بزنند. باور کنید من تا به حال یک ولزی که آدم حسابی باشد ندیده‌ام، همگی کلک و حقه‌بازند. من خودم وقتی مریض شدم یک پرستار ولزی استخدام کردم و برحسب دستور دکتر خودم قرار شد یک روز به بیلاقی به نام هاروگیت برویم. ولی وقتی به این بیلاق رسیدیم، نمی‌دانم چطور شد که اصلاً فراموش کرد برای چی آمده، یکهوئی مرا تنها گذاشت و دنبال عشق و حال خودش رفت. آدم‌های غیرقابل اعتمادی هستند. حالا ولش کن، گور پدر این پرستار ولزی و همه‌ی اهالی ولز، ولی نکته اساسی اینجاست که به عقیده‌ی من دکتر رابرتز مرتکب این جنایت شده و حالا کاری که ما باید بکنیم اینست که با همکاری و همفکری همدیگر این موضوع را به ثبوت برسانیم. در اینجا دوشیزه رودا دیوز خنده‌ی بلندی سر داد، ولی گوئی از این کار خود پشیمان و شرمنده شده باشد از خندیدن بازایستاد و در حالی که چهره‌اش از خجالت سرخ شده بود، گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم، ولی خانم الیور شما... منظورم اینست که شخصیت شما با خانم الیوری که من قبلاً پیش خودم مجسم کرده بودم خیلی فرق دارد.»

خانم الیور با چهره‌ای درهم در جواب گفت: «لابد ناامید شدید؟ ولی خوب مهم نیست، من به این حرف‌ها عادت دارم. حالا بهتر است که به حرف خودمان برگردیم. بله، ما باید ثابت کنیم که دکتر رابرتز قاتل است.»

آن مردیث در جواب اظهار داشت: «ولی چطور می‌توانیم چنین اتهامی را ثابت کنیم؟»

قبل از اینکه خانم الیور جولبی بدهد، رودا دیوز فریادی کشید و گفت: «اوه آن، این قدر مایوس نباش، خانم الیور ترتیب همه کارها را می‌دهد. ایشان تمام حقه‌ها را می‌داند و مطمئن باش که در این مورد بخصوص از تجربیات سون هیرسون استفاده خواهیم کرد.» (سون هیرسون کارآگاهی فنلاندی و قهرمان داستان‌های خانم

الیور بود که در ردیف سایر کارآگاهان خیالی داستان‌های پلیسی جنائی، معروفیت زیادی بین خوانندگان این گونه کتاب‌ها داشت. معهدا خانم الیور که طبق روال همیشگی از شنیدن نام قهرمان داستان‌هایش سرخ می‌شد، بدون توجه به گوشه و کنایه‌ی دوشیزه رودا دیوز، در ادامه‌ی سخنانش گفت: «به هر صورت این کاریست که باید انجام بدهیم. لابد سوال می‌کنی که چرا؟ خوب دخترم برای اینکه خدای نخواستہ مردم به تو یکی مظنون نشوند.»

دوشیزه آن مردیث که معلوم بود از شنیدن این حرف ناراحت شده است با چهره‌ای که تا حدودی سرخ شده بود در جواب گفت: «چطور ممکن است که مردم چنین فکری بکنند؟»

«چنان حرف می‌زنی که انگار در بین مردم نیستید و شناختی هم از مردم ندارید. مردم ذاتاً مشکوک و مظنون هستند و به خاطر همین هم هست که به محض آگاهی از هر ماجرای جنائی بی‌اختیار به هر کسی مظنون و مشکوک می‌شوند و در مورد ماجرای قتل شیطانا هم تا مادامی که قاتل حقیقی شناسائی و دستگیر نشود، مردم به شما چهار نفر به یک چشم نگاه خواهند کرد.»

آن مردیث با آرامش خاصی که کنجکاوی محسوسی نیز در آن احساس می‌شد در جواب گفت: «ولی خانم الیور، من هنوز نمی‌فهمم که چرا و به چه دلیل سراغ من آمدید؟ به قول معروف، چرا میان پیغمبرها، جرجیس را انتخاب کردید؟»

«برای اینکه من شخصاً معتقدم که آن دو نفر دیگر اهمیتی ندارند و نبودشان هم تاثیری در این ماجرا نخواهد داشت. خانم لوریمر وجودش را وقف بازی بریج کرده و همانطور که می‌دانید از صبح تا شب تو کلوب‌های بریج پشت میز بازی نشسته و به جز بازی بریج هم به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کند. ضمن آنکه به نظر من از آن زنانیست که اعصابشان را از آهن و فولاد ساخته‌اند و هیچ ضربه‌ای بر آنها کارگر نیست. این جور آدم‌ها خوب می‌دانند که چطور از خودشان مواظبت کنند. از طرفی دیگر سن و سالش هم بالاست و مردم هم که می‌دانند با پیر و پاتال‌ها کاری ندارند و اصولاً اعتنایی به آنها نمی‌کنند. ولی در مورد یک دختر جوان و خصوصاً زیبایی که تازه زندگی‌اش را شروع نموده وضعیت خیلی فرق می‌کند و مردم هم به نوبه‌ی خود حساسیت خاصی از خود نشان می‌دهند.»

دوشیزه آن مردیث، صحبت خانم الیور را قطع کرد و گفت: «خوب، در مورد سرگرد دسپارد چطور؟»

«عزیز من، سرگرد دسپارد یک مرد است و مردها که نگرانی ندارند. آنها می‌دانند چطور از خودشان مراقبت کنند و اگر از من می‌پرسی تو این کار واقعاً استادند، بخصوص مردهایی نظیر سرگرد دسپارد که ذاتاً عاشق

زندگی‌های پرماجرا بوده و از رویارویی با خطرات نیز لذت می‌برند. مطمئن باش که سرگرد دسپارد از این موقعیتی که برایش به وجود آمده لذت می‌برد. در صورتی که هر کس دیگری به جای او بود از ترس به خود می‌لرزید. چنان هیجان لذت‌بخشی به او دست داده که فقط در جاهای خطرناکی مثل ایراودی یا چه می‌دانم، مثل لیم‌پوپو به او دست می‌دهد. مطمئناً با این اسامی آشنایی داری؟ همان رودخانه‌ی بزرگ زرد رنگ در آفریقا است که جهانگردان و بخصوص جهانگردان ماجراجو علاقه‌ی زیادی به دیدنش دارند. بله خانم جان، همان طور که گفتم فکر خانم لوریمر و سرگرد دسپارد را از سرت بیرون کن و نگران این دو نفر نباش.»

آن مردیث با تانی در جواب گفت: «از راهنمایی‌هایتان خیلی متشکرم.»

در اینجا رودا دیوز نیز به وسط صحبت پرید و گفت: «واقعاً که اتفاق وحشتناکی بود خانم الیور. آن دختر خیلی حساسی است و این موضوع شدیداً ناراحتش کرده. معهداً من هم با شما هم عقیده هستم و فکر می‌کنم نباید همینطور بنشینیم و دست روی دست بگذاریم. بالاخره ماها هم باید کاری بکنیم و حداقل خودی نشان بدهیم. درست نیست که همه کارها...»

خانم الیور در جواب اظهار داشت: «البته، حتماً. ولی شاید باور نکنید که من شخصاً تا به حال و قبل از این ماجرا با جنایتی حقیقی مواجه نشده بودم و راستش را بخواهید، با اینکه خودم یک نویسنده‌ی داستان‌های پلیسی جنائی می‌باشم، این ماجرا به طرز بخصوصی چشمانم را باز کرد. چون اولین باری بود که با یک جنایت واقعی مواجه می‌شدم و تازه فهمیدم که جنایت واقعی یعنی چه و تا چه حد نفرت‌انگیز می‌باشد و مطمئنم که هرگز از این موضوعات نفرت‌انگیز برای نوشتن داستان‌هایم استفاده نخواهم کرد. داستان‌های من اصولاً تخیلی و صرفاً تراوشات قوای مخیله خودم بوده و خوشبختانه وقایعی هم که در داستان‌هایم رخ می‌دهد تا حدود زیادی فانتزی و به طریق اولی نیز تخیلی و غیرواقعی می‌باشد، ولی به هر حال به عنوان یک زن، زنی که اعتقاد راسخی به هوش و ذکاوت طبقه‌ی نسوان دارد و یکی از مدافعین سرسخت جامعه‌ی زنان نیز می‌باشد، هرگز حاضر نیستم روی صندلی تماشاچیان نشسته و برای کارهایی که آن سه مرد (هرکول پوارو، کمیسر بتل و سرهنگ ریس) انجام می‌دهند هورا کشیده و دست بزنم. نخیر، ابداً به هیچ وجه، من به شخصه قویاً معتقدم که خانم‌ها با برخورداری از حس ششمی که آقایان فاقد آن می‌باشند، مسائل را به مراتب بهتر درک کرده و در نهایت نیز به مراتب بهتر حل خواهند کرد. و همیشه هم گفتم که کاشکی یک زن رئیس اسکاتلندیارد بود، آن وقت همه می‌فهمیدند که آمادگی ذهنی خانم‌ها تا چه اندازه بیشتر از آقایان می‌باشد.»

رودا دیوز به جلو خم شد و با حالتی که شیطنت در آن احساس می شد گفت: «که اینطور خانم الیورا خوب بفرمایید که اگر شما رئیس اسکاتلندیارد بودید چکار می کردید؟»

«بدون معطلی دکتر رابرتز را دستگیر می کردم.»

«یعنی به همین راحتی؟»

خانم الیورا احساس کرد که تا حدودی زیاده روی کرده و چنانچه بیش از این جلو برود به دام خواهد افتاد، لذا با تغییر لحن فاحشی که حاکی از عقب نشینی حساب شده ای بود در جواب گفت:

«به هر حال فعلاً که رئیس اسکاتلندیارد نیستم و فکر هم نمی کنم که روزی این افتخار نصیب من بشود. من صرفاً یک آدم عادی مثل بقیه آدم ها هستم و دارای افکار و عقاید مخصوص به خودم.»

رودا دیوز با حالتی آمیخته از تعجب و ستایش در جواب اظهار داشت: «نه نه، خانم الیورا شما به هیچ وجه یک آدم عادی نیستید!»

ولی خانم الیورا، ظاهراً بدون اعتنا به این تعریف به سخنان خود ادامه داد و گفت: «خوب، فعلاً از این حرف ها بگذریم. حالا که ما سه نفر، یعنی سه خانم فهمیده و تیزهوش دور هم جمع شده ایم، بهتر است با تفکر و اندیشه ی مشترک ببینیم چه کاری می توانیم بکنیم.»

آن مردیث سرش را متفکرانه تکان داد و گفت: «ممکنه بیرسم به چه دلیلی شما فکر می کنید که دکتر رابرتز مرتکب این جنایت شده؟»

خانم الیورا بلافاصله در جواب گفت: «برای اینکه فطرتاً این کاره است.»

آن مردیث در جواب لحظاتی تامل کرد و متعاقباً با حالتی از شک و تردید اظهار داشت: «ولی فکر نمی کنید که... چطور بگویم، منظورم اینست که فکر نمی کنید برای یک پزشک به مراتب راحت تر است که از زهر و یا امثال آن استفاده کند.»

«نه، نه، به هیچ وجه. برای اینکه در صورت استفاده از زهر و یا داروهای سمی خیلی زود به دام خواهند افتاد. مگر در روزنامه ها نمی خوانید، روزی نیست که به اتومبیل پزشکان دستبرد نزنند، آن هم صرفاً به خاطر دزدیدن داروهای سمی خطرناکی که اطبا معمولاً با خود حمل می کنند. نخیر، اتفاقاً برعکس، ایشان چون خودشان یک طبیب هستند مطمئناً سعی می کنند از چیزهایی استفاده کنند که کوچکترین ارتباطی با حرفه ی پزشکی نداشته باشد.»

آن مردیث با حالتی که معلوم بود هنوز قانع نشده و کماکان در شک و تردید قرار دارد گفت: «که این طور.» و پس از تامل کوتاهی مجدداً به سخنانش ادامه داد و اظهار داشت: «ولی آخر چرا دکتر رابرتز؟ چه چیزی سبب شده که شما تا این حد قطعانه فکر کنید که دکتر رابرتز آرزوی مرگ شیطانا را داشته و مرتکب قتل شیطانا شده است؟ آیا واقعاً دلیلی برای این سوءظن خودتان دارید؟»

«دلیل؟ چند تا می‌خواهید برایتان رو کنم. راستش اشکال کار من همیشه همین بوده که به جای یک دلیل، صد تا دلیل برای خودم می‌تراشم و بعدش هم خودم توی دلایل خودم گم می‌شوم و نمی‌دانم چکار بکنم. در نوشتن داستان‌هایم هم با این مسئله مواجه هستم، تا به حال سابقه نداشته که بتوانم روی یک موضوع خاصی فکر کرده و آن را محور اصلی داستان خودم قرار بدهم. همیشه حداقل پنج ایده‌ی کاملاً متفاوت همزمان به مغزم خطوط می‌کند و بعدش هم می‌نشینم و ماتم می‌گیرم که کدام یک را انتخاب کنم. در مورد این جنایت هم حداقل شش دلیل به نظر خودم زیبا و جذاب دارم، ولی بدبختانه خودم هم نمی‌دانم که کدام یک از آن‌ها مستدل‌تر و محکمه‌پسندتر از بقیه می‌باشد. به عنوان مثال شاید شیطانا از آن نزول خورهای قهار بوده که اتفاقاً به قیافه‌اش هم می‌آمد. و لابد دکتر رابرتز مبلغ زیادی از او قرض کرده بوده و چون نمی‌توانسته پول طرف را پس بدهد او را به قتل می‌رساند که برای همیشه از شر او راحت شود. یا اینکه شاید شیطانا دختر یا خواهر دکتر رابرتز را بی‌آبرو کرده و دکتر رابرتز هم به این ترتیب انتقام خود را از او می‌گیرد. یا اینکه دکتر رابرتز احتمالاً با زن دیگری علاوه بر همسر قانونی خود ازدواج می‌کند ولی شیطانا از این موضوع باخبر می‌شود و دکتر رابرتز هم برای مسکوت ماندن قضیه طرف را به قتل می‌رساند. یا حتی ممکن است که دکتر رابرتز با علم بر اینکه بعد از مرگ شیطانا تمام اموال و دارائیش به دخترعمه‌اش که تنها وارث او بوده می‌رسد، با این دخترعمه ازدواج می‌کند و پس از مدتی سر شیطانا را زیر آب می‌کند تا با ثروت بی‌حد و حصر همسرش که پس از مرگ شیطانا به او رسیده زندگی مجلل اشراف گونه‌ای را آغاز نماید. خوب تا حالا چند تا شد؟»

رودا دیوز جواب داد: «چهار تا.»

«خوب، ممکن است که... به نظر خودم این یکی از بقیه خیلی بهتر است، بله، فرض کنیم که شیطانا از اسرار کار دکتر رابرتز در گذشته خبردار می‌شود. در این صورت بدیهی است که دکتر رابرتز هم ساکت نخواهد نشست و مطمئناً کاری خواهد کرد. بین عزیزم، در آن شب کذائی وقتی که همه مشغول صرف شام بودیم، شیطانا یک چیز خیلی جالبی گفت که شاید هیچ یک از شماها متوجه‌ی آن نشدید. نکته‌ی جالب، حالت مکث و سکوت شیطانا قبل از گفتن این موضوع بود، از آن سکوت‌های اهریمنی پر از کنایه که موردی خاص و شخصیت خاصی را در برمی‌گرفت.»

آن مردیث از روی صندلی به طرف زمین خم شد تا یک خر خاکی را که به طرف میز می‌رفت بگیرد و همینطور که خم می‌شد گفت: «من که چیزی به خاطر نمی‌آورم.»

رودا دیوز با اشتیاق محسوسی سوال کرد: «خوب، بالاخره چی گفت؟»

«یک چیزی راجع به... خدایا راجع به چی بود، آره، یک چیزی راجع به یک تصادف و بعدش هم زهر.»

آن مردیث دست‌های خود را به دور توری‌های چوبی صندلی حلقه کرده و با تمام قدرت آن‌ها را فشار می‌داد و متعاقباً در حالی که سعی می‌کرد خود را کاملاً کنترل کرده و تغییری در صدایش به وجود نیاید اظهار داشت: «بله، حالا که گفتید من هم یک چیزهایی یادم می‌آید.»

در اینجا رودا دیوز ناگهان به آن مردیث رو کرد و گفت: «عزیزم، مثل اینکه فراموش کردی، تابستان خیلی وقت است که گذشته، تو داری می‌لرزی. باید یک کت بپوشی، تا سرما نخوردی برو یک کت بردار تنت کن.» مع الوصف آن مردیث با سرسختی سرش را به علامت نفی تکان داد و در حالی که واقعاً می‌لرزید گفت: «نه، نیازی نیست، کاملاً گرمم است.»

خانم الیور بدون توجه به آنچه که در اطراف وی می‌گذشت به سخنان خود ادامه داد و گفت: «خوب، حتماً تا حالا متوجه منظور و مفهوم آن شده‌اید. تازه اگر اشتباه نکرده باشم، مدتی قبل یکی از بیماران همین دکتر رابرتز خودمان در اثر خوردن داروی سمی جان خود را از دست داد. بدبختانه تمام کسانی هم که به طریقی از این موضوع خبردار شدند متفق‌القول می‌گفتند که خدا بیمارز به علت شدت درد و اینکه دیگر خوب شدنی نیست نومیثانه تصمیم به خودکشی می‌گیرد و با خوردن داروی سمی خطرناک تصمیم خود را به مرحله‌ی اجرا می‌گذارد، ولی من به جرات می‌توانم بگویم که خدا بیمارز به هیچ وجه قصد خودکشی نداشته و این دکتر رابرتز طبیب معالج وی بوده که عمداً او را به قتل می‌رساند. ضمن آنکه مطمئنم این اولین قتل او نبوده و در گذشته نیز بارها به همین شیوه تعداد زیادی را به قتل رسانیده است.»

صحبت‌های خانم الیور گوئی دریچه‌ی اطمینانی برای رفع نگرانی عمیق و شدید آن مردیث بود، زیرا چهره‌ی بی‌رنگ و بی‌روح وی ناگهان رنگ و روئی به خود گرفت و متعاقباً با لحنی که مویده این تغییر حالت بود به سخن درآمد و گفت: «ولی خانم الیور، شما راستی راستی فکر می‌کنید که اطبا بیماران خود را اینطور و به همین راحتی به قتل می‌رسانند؟ فکر نمی‌کنید که با این کار چه صدمه‌ای به حسن شهرت و اعتبار حرفه‌ای آن‌ها وارد می‌شود؟»

خانم الیور صرفاً برای اینکه جوابی داده باشد گفت: «ولی خوب، حتماً دلایلی هم برای این کار خواهند داشت.»

آن مردیث که حالا دیگر کاملاً به اعصاب خود مسلط شده بود با شیرین زبانی خاص خود اظهار داشت: «چقدر با نمک و مهیج، گو اینکه محال است چنین چیزی حقیقت داشته باشد، من که اصلاً و ابداً قبول ندارم و باور هم نمی‌کنم.»

رودا دیوز متوجه خانم الیور شد که با نگاهی ملتسمانه به آن مردیث خیره و به او زل زده بود. درست شبیه نگاه سگ‌های باهوشی که با خیره شدن به کسی می‌گویند سعی کن بفهمی چه می‌گویم، سعی کن منظور مرا درک کنی. نگاه خانم الیور هم دقیقاً به همین مورد اشاره می‌کرد. رودا دیوز که شدیداً تحت تاثیر نگاه ملتسمانه‌ی خانم الیور قرار گرفته بود، بیش از این طاقت نیاورد و فریادی از روی خجالت و طلب پوزش بر سر آن مردیث کشید و با صدای بلندی گفت: «اوه، آن، خواهش می‌کنم.»

و به دنبال آن به خانم الیور رو کرد و گفت: «ولی من شخصاً فکر می‌کنم که شما به موضوع خیلی جالبی اشاره کردید خانم الیور، برای اینکه یک پزشک با اتکا به معلومات حرفه‌ای خود، یقیناً از مواردی استفاده خواهد کرد که کمترین اثری از خود به جای نگذارد، اینطور نیست؟»

در اینجا بود که آن مردیث ناگهان فریادی کشید و گفت: «آن...»

آن مردیث که متوجه شد تا چه حد باعث شگفت‌زدگی دو خانم دیگر شده است، شروع به حرف زدن کرد و گفت: «راستش یک چیز دیگر هم به خاطر آمد، یاد آمد که آقای شیطانا در طول صحبت‌هایش چند کلمه‌ای هم راجع به کار کردن اطبا در لابراتوارها و امکانات مناسبی که لابراتوار در اختیار پزشکان قرار می‌دهد صحبت کرد. الان که به خاطر آمد، فکر می‌کنم منظور شیطانای مرحوم از تصادف و زهر در رابطه با لابراتوار و این صحبت‌ها بوده است.»

«این آقای شیطانا نبود که این حرف را زد، بلکه سرگرد دسپارد بود.»

در همین حال صدای پائی از راهروی باغچه به گوش رسید و خانم الیور سرش را به طرف جهت صدای پا متمایل کرد و ناگهان فریادی کشید و گفت:

«واقعاً که عجب بچه‌ی حلال‌زاده‌ای.»

و هنوز کلام آخر از دهان خانم الیور خارج نشده بود که سر و کله‌ی سرگرد دسپارد از گوشه‌ی باغچه نمایان شد.

فصل سیزدهم

دیدار ناخوانده

از نگاه سرگرد دسپارد معلوم بود که تا حدودی از دیدار خانم الیور متعجب شده است. با دستپاچگی به طرف دوشیزه مردیث رفت و گفت: «مثل اینکه مزاحم شدم خانم مردیث. از این طرف‌ها رد می‌شدم، با خودم گفتم سری هم به شما بزنم و سلامی هم عرض کنم.»

خانم الیور به سخن درآمد و گفت: «واقعاً چه حسن تصادفی! کی فکر می‌کرد که همه‌ی ماها امروز، آن هم در اینجا دور هم جمع شویم.»

سرگرد دسپارد با کندی و تانی خاصی جواب داد: «بله، همین طور است که می‌فرمائید.»
و متعاقباً چشمانش را به خانم الیور دوخت و با نگاهی ثابت که گوئی می‌خواهد افکار درونی وی را بخواند به او خیره شد.

خانم الیور متوجه نگاه خیره و عصبی هر سه آن‌ها شد و احساس کرد که ماندنش بیش از این جایز نیست. از جای خود بلند شد و با تاکید به اینکه می‌بایست سریعاً به شهر بازگردد گفت: «به هر حال کارت ویزیت خودم را اینجا می‌گذارم. خواهش می‌کنم هر وقت گذرتان به شهر افتاد حتماً به من سری بزنید تا مجدداً جلسه‌ی دیگری با هم داشته باشیم، چون در همین دور هم جمع شدن‌ها ممکن است به راه حلی برسیم که ته و توی قضیه را برابمان روشن کند.»

بعد بدرقه‌ی خانم الیور، آن مردیث دهان گشود که از سرگرد دسپارد معذرت‌خواهی کند، ولی سرگرد دسپارد حرف‌های وی را قطع کرد و اظهار داشت: «خانم مردیث، قبل از هر چیز اجازه بدهید که عرض کنم چرا و به چه دلیل امروز اینجا آمدم و مزاحمتان شدم.»

«اوه نه، چه مزاحمتی.»

«راستش تصادفی نبود که در این حوالی قدم می‌زدم. بلکه هدف و منظور خاصی مرا به اینجا کشانید و به ملاقات شما آمدم.»

«چونه آدرس مرا پیدا کردید؟»

«از بازرس بتل گرفتم.»

آن مردیث از شنیدن نام بازرس بتل به خود لرزید که از نگاه سرگرد دسپارد مخفی نماند و به همین جهت سرگرد دسپارد بلافاصله به سخنان خود ادامه داد و گفت: «من مطمئنم که بازرس بتل به اینجا می‌آید و به زودی سر و کله‌اش پیدا خواهد شد. امروز بر حسب تصادف، چشمم به بازرس بتل خورد که سوار قطار ایستگاه پدینگتون می‌شد. آنآ فهمیدم که هدفش آمدن به اینجا و ملاقات با شما است، لذا چون می‌دانستم که اتومبیل سرعتش به مراتب بیشتر است، بدون معطلی سوار ماشینم شدم و سریع آمدم اینجا که شما را در جریان بگذارم.»

«ولی چرا؟ منظورم اینست که از من چه می‌خواهد؟»

دسپارد بعد لحظه‌ای مکث با تردید گفت: «راستش وقتی که متوجه بازرس بتل شدم و فهمیدم که می‌خواهد کجا برود، ناگهان به این فکر افتادم که... البته خیلی معذرت می‌خواهم و جسارتاً عرض می‌کنم که شما دوشیزه خانم تک و تنها... بالاخره کسی را...»

رودا حرف او را قطع کرد: «البته تنهای تنها هم نیست، من همیشه با او هستم.»

دسپارد پس از لحظاتی مکث و خیره شدن به رودا مجدداً به سخنانش ادامه داد: «البته، البته، من شخصاً مطمئنم که خانم مردیث هرگز دوست و پشتوانه‌ی مطمئنی مثل شما نخواهد داشت، خانم دیوز، ولی به هر حال فراموش نکنید که در چنین مواقع و شرایط نامطلوبی، اشتباه بزرگی است که آدم راهنمایی و مشورت آدم‌های باتجربه و دنیا دیده را نادیده گرفته و از آن‌ها چشم پوشی نماید. دوستانه خدمتتان عرض کنم، جریان از این قرار است که در حال حاضر شخص شما خانم مردیث و همچنین بقیه یعنی من و دو نفر دیگر که در آن شب کدائی در آن اتاق حضور داشتیم، بدون استثناء مظنون به قتل آقای شیطانا می‌باشیم که مطمئناً وضعیت و موقعیت بدی برای همه‌ی ماها به وجود آورده، مضافاً به اینکه گرفتاری و اشکالات زیادی را هم که خاص چنین ماجراهایی می‌باشد به دنبال خواهد داشت که وضعیت را یقیناً بدتر و وخیم‌تر هم خواهد نمود. گرفتاری و دشواری‌هایی که تشخیص و تجزیه و تحلیل آن‌ها برای دوشیزه‌ی جوان و بدون تجربه‌ای مثل شما غیر ممکن می‌باشد. به همین جهت من قویاً معتقدم و توصیه می‌کنم که هر چه سریع‌تر موضوع را با وکیل دعاوی با تجربه و کاردانی در میان گذاشته و از او برای رهائی از این موقعیت ناهنجار طلب کمک کنید، گو اینکه احتمالاً شاید خودتان قبلاً به این فکر افتاده و این کار را کرده باشید.»

آن مردیث سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، نه، تا به حال هرگز به این فکر نیفتاده بودم.»

«خودم حدس می‌زد. کسی را می‌شناسید، منظورم یک وکیل خوب در لندن می‌باشد؟»

«راستش تا به حال تو عمرم با وکیل جماعت کاری نداشته‌ام.»

رودا نیز وارد صحبت شد و گفت: «من خودم یک وکیل سراغ دارم، آقای بیوری، ولی متأسفانه مثل اینکه شیرین عقل شده و مشاعرش را از دست داده، چون صد و دو سالش است.»

سرگرد دسپارد لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «خانم مردیث، اگر اجازه بدهید من پیشنهاد می‌کنم به آقای مای هرن که وکیل دائمی من می‌باشد مراجعه کنید. ایشان در دارالوکاله‌ی ژاکوس، پیل و ژاکوس کار می‌کنند که یکی از معروف‌ترین و بهترین دارالوکاله‌های لندن می‌باشد و به خصوص تجربه‌ی زیاد و طولانی در زمینه‌ی چنین ماجراهائی داشته و به تمام دوز و کلک‌ها نیز واردند.»

آن مردیث که چهره‌اش تا حدودی بی‌رنگ شده بود، روی صندلی نشست و با صدای ضعیفی گفت: «یعنی واقعاً این کارها لازم خواهد بود؟»

«اگر از من می‌پرسید، باید بگویم که بله و خیلی هم تاکید می‌کنم. شما هنوز نمی‌دانید که در مسیر تحقیقات پلیس چه چاله چوله‌های زیادی وجود دارد و آدم‌های ناشی و بی‌تجربه مطمئناً در آن‌ها سقوط خواهند کرد.»

«این آدم‌هائی را که گفتید، منظورم همین وکلائی است که اشاره کردید، چقدر از آدم می‌گیرند؟ لابد خیلی گران هستند.»

رودا مجدداً پرید وسط صحبت و گفت: «اصلاً فکرش را هم نکن عزیزم، همه چیز درست می‌شود. جناب سرگرد من با نظر شما کاملاً موافقم، آن نیاز به یک حامی قدرتمند دارد و باید به بهترین وجهی از او حمایت کنیم.»

سرگرد دسپارد در ادامه سخنان قبل و پاسخ به سوال آن مردیث گفت: «راستش تا آنجا که من می‌دانم، هزینه‌ی وکلای مدافع آن قدرها هم سنگین نیست و در حد معمولی و منطقی می‌باشد، معهذاً باز هم تاکید می‌کنم که شما باید و به هر صورت با یک وکیل مدافع خبره و ماهر مشورت کنید.»

آن مردیث لحظه‌ای تأمل کرد، سپس به آرامی در جواب گفت: «خیلی خوب، اگر شما واقعاً صلاح می‌دانید چشم، این کار را خواهم کرد.»

رودا که معلوم بود خیلی خوشحال شده است با سرعت زیادی گفت: «جناب سرگرد واقعاً از شما متشکرم، چقدر لطف کردید که تشریف آوردید.»

آن مردیث هم به دنبال اظهار امتنان رودا به سخن درآمد و گفت: «جناب سرگرد، خواهش می‌کنم تشکر مرا هم بپذیرید.»

سپس با حالتی از تردید و دودلی به سخنانش ادامه داد و گفت: «مثل اینکه گفتید بازرس بتل اینجا می‌آید.»
«بله، ولی دلیلی ندارد که خودتان را ببازید، وحشتی ندارد. اتفاقی است که افتاده، و خوب، تحقیق و بازجوئی هم به دنبال خواهد داشت و اجتناب نپذیر خواهد بود.»

«بله، خودم هم می‌دانم، و راستش را بخواهید، منتظر چنین لحظه‌ای بودم و می‌دانستم که دیر یا زود سراغ من خواهند آمد.»

رودا با حالت دلسوزانه‌ای گفت: «طفلکی آن، این ماجرا بدجوری به او صدمه زده، به نظر من جای تاسف است که دختر معصوم و بی‌گناهی مثل آن مردیث این طور رنج بکشد و تحت فشار باشد. این منصفانه نیست، به هیچ وجه.»

سرگرد دسپارد نیز در جواب گفت: «من هم با نظر شما کاملاً موافقم، به راستی به دور از انصاف است که به خاطر اعمال کثیف و رذیله‌های مستی آدم‌های کثیف و رذلت‌تر، پای اشخاص خوشنام و بی‌گناه نیز به وسط کشیده شود، به خصوص فرشته معصومی مثل خانم آن مردیث. ای کاش این قاتل پست فطرت، هر کسی که هست، زمان و مکان دیگری را برای جنایت خود انتخاب می‌کرد.»

رودا دیوز که با دقت به حرف‌های سرگرد دسپارد گوش می‌داد، ناگهان صحبت را عوض کرد و گفت:
«سرگرد دسپارد، شما خودتان به کی مظنون هستید؟ دکتر رابرتز یا اینکه خانم لوریمر؟»

لبخند محسوسی بر لبان سرگرد دسپارد نقش بست و سیل‌های پریشانش را برای لحظه‌ای تکان داد و در جواب گفت: «از کجا می‌دانید که کار، کار خود من نباشد؟»

رودا فریاد کوتاهی کشید و گفت: «اوه، نه، نه، اصلاً و ابداً، من و آن هر دو اطمینان داریم که به هیچ عنوان نمی‌تواند کار شما باشد، یعنی این قدر ما را دست کم گرفته‌اید؟»

سرگرد دسپارد با نگاهی حاکی از تشکر و قدردانی به این دو دختر جوان خیره شد، دو دختر جوان جذاب و زیبا با دنیائی از ایمان و اطمینان و محبت و مهربانی، منتها با دو روحیه کاملاً متفاوت، آن مردیث، آرام، سربزیر و فروتن، و با توجه به همین خصوصیات فردی بود که سرگرد دسپارد مصمم شد تا به هر ترتیب که شده ترتیب ملاقات آن مردیث و آقای مای هرن را که وکیل خودش نیز بود بدهد. ولی رودا دیوز برعکس، با روحیه‌ای

کاملاً تهاجمی و حس مبارزه‌طلبی که از حرکات و سر و روی او می‌ریخت، از آن دخترهائی که در قاموس زندگیشان لغت تسلیم و یا واژه تسلیم شدن مفهوم و معنایی ندارد. سرگرد دسپارد اطمینان داشت که اگر رودا دیوز به جای آن مردیث می‌بود نه تنها چنین خضوع و خشوعی از خود نشان نمی‌داد، بلکه چنان سر و صدا و اعتراضی راه می‌انداخت که حتی پلیس خشک و وظیفه‌شناسی مثل بازرس بتل هم جرات نمی‌کرد دور و ور وی آفتابی شود. به نظر وی جفت بسیار جالبی بودند و همین طور که غرق در افکار خود به آن‌ها خیره شده بود، احساس می‌کرد که دوست دارد بیش از پیش با آن‌ها آشنا شده و با آن‌ها مراوده نماید. در همین افکار بود که لب به سخن گشود و گفت: «خانم دیوز، به عنوان یک دوست صمیمی، اجازه بدهید خدمتان عرض کنم که هرگز به چیزی و یا موضوعی صددرصد اطمینان نداشته باشید، و موردی را هم بدهی فرض نکنید. من خودم به شخصه برخلاف اکثر مردم برای جان خودم ارزش زیادی قائل نیستم، لذا برای جان بقیه هم اهمیت چندانی قائل نخواهم بود. حقیقتش را بخواهید هیچ‌گونه اعتقاد و توجهی هم به این سر و صداهائی که مردم از ترس مرگ به راه انداخته و مرتباً با اعتراض به دولت شعاری می‌دهند، اتوبان عزرائیل انسان‌ها، ترافیک قاتل بی‌رحم، هوای آلوده جانی خطرناک ناشناس نسل بشر، و یا هزار و یک مورد مسخره دیگر، به عقیده من همه یک روز به دنیا می‌آیند و یک روز هم چه بخواهند و چه نخواهند به طریقی از دنیا خواهند رفت، و این حرف‌ها و شعارها هم هیچ تغییر و تاثیری در سرنوشت انسان‌ها نخواهد داشت. به عنوان مثال، در حال حاضر شعاری که در همه جا به چشم می‌خورد که راجع به احتیاط و ضرورت مراعات نمودن و به کار بستن نکات و دستورات ایمنی می‌باشد، در صورتی که من مطمئنم اگر قرار باشد شخصی بمیرد، مراعات و یا عدم مراعات نکات ایمنی هیچ‌گونه تغییر و یا تاثیری در سرنوشتش نخواهد داشت و چه بسا همان لحظه‌ای که اقدام به کار بستن نکات ایمنی می‌نماید جان خود را از دست بدهد.»

رودا با هیجان خاصی فریادی از روی تاکید کشید و با حرارت زیادی گفت: «اووووووه، بله، من کاملاً با شما موافقم، من خودم به شخصه از خطر لذت می‌برم و معتقدم که زندگی بدون خطر یعنی یک چیز واقعاً خسته کننده و ملال‌آور، به نظر من، زندگی اصولاً فاقد هیجان است و این ما هستیم که با وجود آوردن خطر و یا بهتر بگوییم با خطر زیستن به زندگی خود روح و هیجان داده و از آن لذت می‌بریم، این طور نیست؟»

«شاید، ولی به نظر من زندگی به طور اخص آن قدرها هم که شما می‌گوئید بی‌هیجان و بی‌روح نیست، مطمئناً لحظات هیجان‌انگیز و جالبی هم در زندگی هر کسی وجود دارد و خواهد داشت.»

«بله، ولی برای شما سرگرد دسپارد و یا آدم‌های ماجراجویی مثل شما. شما هستید که به جنگل‌های انبوه و خطرناکی در مناطق دور افتاده و ناشناخته می‌روید و با انواع حیوانات و جانوران خطرناک نظیر ببر، مار و حتی

حشراتی که بانیش خود هر انسانی را به قتل می‌رسانند مواجه شده و آن‌ها را شکار می‌کنید و یا اجباراً می‌کشید. البته خیلی خطرناک و ناراحت کننده است، ولی خوب، آدمی که می‌خواهد زندگی جالب و هیجان‌انگیزی داشته باشد، باید به استقبال خطرات هم برود.»

«بله، شاید همین طور است که شما می‌فرمائید و اگر اینطور باشد، پس باید بگویم که خانم مردیث هم بی‌نصیب نمانده و چنین هیجانی را تجربه کرده است. چرا؟ چون ایشان هم در اتاقی حضور داشته که جنایتی در آن صورت گرفته است.»

هنوز جمله آخر از دهان سرگرد سپارد خارج نشده بود که آن مردیث فریادی کشید و گفت: «ن ن ن ن ه، بس کنید، خواهش می‌کنم.»

سرگرد سپارد بلافاصله حرف خود را قطع کرد و گفت: «آه، خیلی معذرت می‌خواهم، اصلاً متوجه نبودم که...»

ولی رودا دیوز آهی از روی ناامیدی کشید و گفت: «بله، تا حدودی وحشتناک بود، ولی خوب، جالب و هیجان‌انگیز هم بوده. متأسفانه آن مردیث فقط جنبه وحشتناک آن را در نظر می‌گیرد و راجع به جنبه دیگری این ماجرا که همان هیجان و دلهره‌ی جالب آن می‌باشد هیچ احساسی ندارد، درست برعکس خانم الیور، حاضرم شرط ببندم هنوز که هنوز است، تمام سلول‌های بدنش از هیجان ماجرای آن شب که خودش هم یکی از پاهای قضیه می‌باشد می‌لرزد.»

سرگرد سپارد گفت: «خانم، کی؟ آهان، فهمیدم منظورتان همان خانم چاقی است که کتاب‌های پلیسی می‌نویسد و قهرمانش هم همیشه یک کارآگاه فنلاندیست که هیچ کس قادر نیست نام او را صحیح تلفظ کند. یعنی می‌فرمائید این خانم تصمیم گرفته‌اند که در زندگی حقیقی نیز شانس خود را آزمایش کرده و ماجرای این جنایت را حل کنند؟»

«این طور به نظر می‌رسد.»

«خوب، گو اینکه خیلی خنده‌دار به نظر می‌رسد، ولی امیدوارم بتواند کاری انجام دهد. خیلی جالب خواهد بود که این خانم بتواند بازرس بتل و شرکا را شکست داده و موفق شود.»

رودا با حالتی از کنجکاوی سوال کرد: «این آقای بازرس بتل را که می‌گوئید، چه جور آدمیست؟»

سرگرد دسپارد با لحنی خیلی جدی و مطمئن در جواب گفت: «فقط می‌توانم بگویم که فوق‌العاده زیرک و باهوش و به کار خود کاملاً مسلط است.»

رودا در جواب اظهار داشت: «نفهمیدم، چطور شد، چون این طوری که آن می‌گفت ظاهراً آدم احمقی به نظر می‌آید.»

«بله، این یکی از شگردهای خاص بازرس بتل است، ولی به هر صورت گول قیافه‌ی هالو و احمقانه او را نخورید، خیلی بیش از این‌ها باهوش و زرنگ است.»

و به دنبال این حرف از جای خود بلند شد و گفت: «خوب، کم کم باید بروم، ولی تا یادم نرفته موضوعی است که بهتر است بگویم.»

آن که خود نیز از جای بلند شده بود با کنجکاوی پرسید: «بله، بفرمائید.»

سرگرد دسپارد لحظاتی مکث کرد و متعاقباً دست آن مردیث را در دست خود گرفت و در حالی که معلوم بود سعی دارد از بهترین کلمات و مناسب‌ترین جملات استفاده نماید، همین‌طور که به چشمان زیبای خاکستری رنگ آن مردیث خیره شده بود خیلی شمرده شروع به حرف زدن نمود و گفت: «قبل از هر چیز، خواهش می‌کنم از موضوعی که می‌خواهم به آن اشاره کنم از من ناراحت نشوید، راستش پیش خودم فکر کردم که شاید، عرض کردم شاید و احتمالاً، روابطی بین شما و مرحوم شیطانا بوده که شما به هیچ وجه میل ندارید مطرح و آشکار شود. اگر این‌طور هست، خواهش می‌کنم عصبانی نشوید، مطمئن باشید که به هیچ وجه قصد خاصی از گفتن این موضوع ندارم، باور کنید، منظورم این نیست که شما این اجازه را دارید که در صورت عدم تمایل، به هیچ یک از سوالات بازرس بتل جواب ندهید، مگر در حضور و با مشورت وکیل‌تان، این حق قانونی شماست، من صرفاً می‌خواهم شما را متوجه این حق و حقوقی که قانون برای همه قائل شده بنمایم.»

آن مردیث دستش را از دست دسپارد بیرون کشید و در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بود و از عصبانیت می‌درخشید در جواب گفت: «من هیچ آشنائی با این، این مردیکه‌ی شیطان صفت نداشتم، هیچ، مطلقاً، اصلاً و ابداً، چه برسد به اینکه با او رابطه‌ای هم داشته باشم.»

سرگرد دسپارد که گوئی باری از دوش او برداشته شده، به آرامی گفت: «خیلی متاسفم از اینکه این‌طور ناراحتان کردم، ولی خوب، به عنوان یک دوست وظیفه داشتم که این مورد را حتماً یادآوری کنم.»

رودا نیز به دنبال اظهارات آن اضافه نمود: «دقیقاً همین طور است که آن می‌گوید. آن اساساً و به هیچ وجه شناختی از شیطانا نداشت، چون نه تنها از او خوشش نمی‌آمد بلکه تا حدودی هم از وی متنفر بود، گو اینکه مهمانی‌های بسیار جالب و مجللی هم می‌داد.»

سرگرد دسپارد با قیافه‌ی تا حدودی غمگین گفت: «ظاهراً کسی نیست که کوچکترین و یا کمترین احساس مثبتی نسبت به شیطانای مرحوم داشته باشد و تنها موردی که از او به نیکی یاد می‌کنند همین مهمانی‌ها می‌باشد و بس.»

آن مردیث با لحنی خیلی سرد و خشک اظهار داشت: «بازرس بتل هر سوالی که می‌خواهد، می‌تواند از من بکند و مطمئن باشید که بدون ترس و واهمه به تمام آن‌ها پاسخ خواهد داد، من چیزی ندارم که بخوام از کسی پنهان کنم.»

سرگرد دسپارد با چهره‌ای که آرزو و تمنا در آن موج می‌زد گفت: «خواهش می‌کنم مرا ببخشید.»

آن مردیث به سرگرد دسپارد خیره شد، گوئی تمام عصبانیت و ناراحتیش از بین رفته و محو شده، لبخند ملیحی زد و در جواب گفت: «خودتان را ناراحت نکنید، منظور شما را می‌فهمم و می‌دانم که شما نگران من هستید و از روی حسن نیت این موضوع را مطرح کردید.»

و متعاقباً دستش را مجدداً به طرف سرگرد دسپارد دراز کرد. دسپارد دست نرم و کوچک او را در دست گرفت و گفت: «همه‌ی ماها در یک کفه ترازو هستیم و باید هوای همدیگر را داشته باشیم.»

لحظاتی بعد، آن مردیث سرگرد دسپارد را تا دم در مشایعت کرد. رودا در اتاق ماند و از پشت پنجره آن‌ها را نگاه می‌کرد و سوت می‌زد، و وقتی که آن بازگشت و وارد اتاق شد به او گفت: «واقعاً که چه مرد جذاب و خوش قیافه‌ای.»

«آره، احساس می‌کنم از او خوشم آمد. خیلی مرد خوبی، این طور نیست رودا؟»

«اگر از من می‌پرسی، یک دنیا بهتر از خوب. من که احساس می‌کنم جداً بهش علاقمندم، هر چی فکر می‌کنم، می‌بینم چقدر خوب بود که آن شب من جای تو به آن مهمانی رفته بودم، چون من سرم برای این کارها درد می‌کند و واقعاً لذت می‌بردم، فکرش را بکن، جنایت، پلیس، سوء ظن، حلقه‌ی محاصره تنگ‌تر می‌شود، سایه‌ی دار، سایه‌ی طناب دار که تکان می‌خورد، به به، واقعاً که عجب هیجان و دلهره‌ای، جداً که جای من خالی بود، چقدر لذت می‌بردم.»

«خیر، خودت هم نمی‌دانی که چه می‌گوئی رودا، حتی تو هم اگر بودی می‌ترسیدی و پس می‌نشستی.»

به دنبال این حرف، لحن صحبتش عوض شد و با لبخند ملایم و دلنشینی به سخنان خود ادامه داد و گفت: «ولی واقعاً که خیلی محبت کرد و این همه راه را تا اینجا آمد، سرگرد دسپارد را می‌گویم، آن هم برای دختری که قبلاً فقط یک بار دیده بود.»

«خوب معلومه جانم، مگر نمی‌بینی، عاشقت شده، مردها که بی‌دلیل از دختری خوششان نمی‌آید، چه فکر کردی؟ فکر می‌کنی اگر چشم‌هایت چپ بود و یا صورتت آبله‌ای، سراغت می‌آمد؟»

«یعنی منظورت این است که صرفاً به خاطر عشق و علاقه به اینجا آمده بود، نه چیز دیگر؟»

«معلوم است، صددرصد، اگر خانم الیور را بگوئی، بله، قبول دارم، برای اینکه خانم الیور فقط راجع به این جنایت فکر می‌کند و بس.»

آن بلافاصله در جواب گفت: «من که شخصاً از این خانم الیور هیچ خوشم نمی‌آید، نمی‌دانم، به نظرم غیرعادی می‌آید، کارهایش مشکوک است و هنوز هم نمی‌دانم واقعاً برای چه منظوری اینجا آمده بود.»

«مگر نمی‌دانی؟ خانم الیور همیشه به همجنسان خودش مشکوک است. اگر راستش را بخواهی، فکر می‌کنم سرگرد دسپارد هم همین احساس را دارد.»

ولی آن مردیث مثل این که به شخص مورد علاقه‌اش توهینی شده باشد با حرارت زیادی فریاد کشید و گفت: «خواهش می‌کنم، با سرگرد دسپارد از این شوخی‌ها نکن!»

و بلافاصله از این تغییر حالت خود شرمند شد و در حالی که چهره‌اش سرخ شده بود به رودا خیره شد، و ناگهان دو نفری قهقهه را سر دادند.

فصل چهاردهم

سومین دیدار

حوالی ساعت شش بعدازظهر بود که بالاخره بازرس بتل به مقصد خود در والینگفورد رسید. علت این تاخیر طولانی به خاطر این بود که بازرس بتل بر حسب عادت، همیشه سعی می‌کرد قبل از ملاقات با شخص و یا اشخاص مورد نظرش، با سایر ساکنین محله‌ای که این شخص و یا اشخاص در آن سکونت داشتند مصاحبه و تا آنجا که امکان دارد اطلاعات لازم را جمع‌آوری نموده و با یک شناخت کلی و اجمالی به ملاقاتشان برود.

جمع‌آوری اطلاعات اولیه، برای پلیس خبره و با تجربه‌ای مثل بازرس بتل کار دشواری نبود، وی با چنان مهارتی خود را در غالب اشخاص دیگر با حرفه‌های مختلف معرفی می‌کرد که حتی باهوش‌ترین آدم‌ها نیز نمی‌توانستند حدس بزنند که یک پلیس بوده و هدفش نیز کسب اطلاعات راجع به شخص بخصوصی می‌باشد، به عنوان مثال، حداقل دو نفر از کسانی که این بار با آن‌ها ملاقات کرده بود حاضر بودند قسم بخوردند که وی یک بساز و بفروش لندنی بوده که جهت بازدید ساختمان بخصوصی به این منطقه آمده تا بر طبق درخواست مالک آن طرح امکان توسعه این ساختمان را بدون اینکه حالت فعلی آن کوچکترین تغییری کند بررسی نماید، یکی دو نفر دیگر هم با اطمینان راسخ یقین داشتند که وی یکی از همین لندنی‌های پولدار بوده که معمولاً تعطیلات آخر هفته را در نقاطی خارج از لندن می‌گذرانند و به همین منظور جهت اجاره آپارتمانی مبله به اینجا آمده است.

از همه جالب‌تر، دو نفر آخری بودند که قویاً اعتقاد داشتند این آقای تازه وارد نماینده شرکت سازنده زمین‌های تنیس از نوع خاک رس بوده که به منظور بررسی احداث زمین تنیس به این منطقه آمده، به هر صورت مهم نیست که مردم راجع به وی چه حدسی می‌زدند، مهم، اطلاعاتی بود که سعی در جمع‌آوری آن‌ها داشت و همیشه نیز موفق می‌شد، خوشبختانه اطلاعاتی را که این بار به دست آورده بود، قابل توجه و تماماً هم به نفع شخص مورد نظر بود. برای بازرس بتل مسجل شد که این دو دوشیزه جوان یعنی آن مردیث و رودا دیوز، علی‌رغم جوانی و وجاهت خدادادی که معمولاً شایعات و بگومگوهای نامطبوع و ناپسندی را نیز به دنبال دارد، از حسن شهرت و خوش‌نامی زیادی برخوردار بوده و مورد علاقه و احترام تمام ساکنین این محله می‌باشند، و بدون استثنا همه از آنان به عنوان همسایگانی دوست‌داشتنی یاد می‌کردند و بدین شکل به سوالات بتل پاسخ می‌دادند:

ویلا و ندون را می‌فرمائید؟ منزل آن دو دوشیزه جوان؟ بله؟ مستقیم تشریف ببرید، می‌رسید به خیابان مارلبری. ویلا و ندون کاملاً مشخص است، ساکنین ویلا؟ بله، درست فرمودید، دوشیزه آن مردیث و دوشیزه رودا دیوز، با هم زندگی می‌کنند، چه دخترهای مودبی، واقعاً مودب و با ملاحظه، تا به حال کسی از آن‌ها کوچکترین شکایتی نداشته است. ساکنین قدیمی؟ نه، نه، آنقدرها هم قدیمی نیستند، حدوداً دو سال و اندی می‌شه که به این محله آمده‌اند، دقیقاً کی آمدند؟ راستش دقیقاً نمی‌دانم، فکر می‌کنم سپتامبر پیارسال بود که به اینجا آمدند، بله همیشه با هم زندگی می‌کنند، این ویلا را از مالک قبلیش آقای پیکرزجیل خریدند، ویلا کاملاً نوسازی است. آقای پیکرزجیل برای خودش و خانمش ساخته بود، ولی هنوز کاملاً جا نیفتاده بودند که خانمش فوت کرد و ایشان هم بلافاصله ویلا را به معرض فروش گذاشت و آن را فروخت.

جالب اینجا بود که هیچ یک از همسایگان نمی‌دانستند که آن مردیث و رودا دیوز اصلاً اهل یکی از شهرهای شمالی انگلستان می‌باشند و بالاخره تصمیم می‌گیرند که در این شهر و در این محله رحل اقامت بیافکنند و همه فکر می‌کردند که این‌ها دخترهای لندنی بوده که از سر و صدا و شلوغی لندن خسته شده و به آنجا آمده‌اند. بازرس بتل هم ترجیح داد که در این مورد حرفی نزند و اهالی این منطقه را با افکار خود تنها بگذارد. آن چه که مسلم بود، محبوبیت زیادی بود که این دو دختر جوان در والینگفورد داشتند و همه به آن‌ها عشق می‌ورزیدند، البته یکی دو تا از این آدم‌های قدیمی هم بودند که می‌گفتند صحیح نیست دو دختر جوان تنها و بی کس در یک خانه تقریباً بزرگ زندگی کنند.

با وجود این حتی همین آدم‌های قدیمی هم برای آن مردیث و رودا دیوز احترام قائل بودند، زیرا می‌دیدند که این دو دختر علی‌رغم سن و سال جوانی که دارند، به هیچ وجه اهل مهمانی‌های پر سر و صدا آخر هفته که معمولاً جوان‌ها با دوستانشان به راه می‌اندازند و مشروب زیادی هم مصرف می‌کنند نبوده و ترجیح می‌دهند که به همان زندگی آرام و بی و سر و صدای خود قناعت کرده و ادامه دهند. از طرفی، تقریباً تمام همسایگان نیز به روحیات این دو دختر واقف بودند و می‌دانستند که آن مردیث آرامش و رودا دیوز توفان می‌باشد و این طور که شایع بود، رودا دیوز از خانواده پولداری است و لذا هزینه و مخارج ویلا نیز به عهده وی بود. آخرین مرحله از تحقیقات اولیه بازرس بتل، ملاقات با خانم آست ول بود که به صورت خدمتکار نیمه وقت کارهای خانه از قبیل نظافت، آشپزی و غیره را انجام می‌داد. خانم آست ول مثل اکثر همکاران خود، پرچانه و وراج بود.

«بله؟ نه، آقا، ویلا را بفروشند؟ نخیر، فکر نمی‌کنم، حداقل نه به این زودی‌ها، تازه فقط دو سال است که اینجا آمده‌اند، و از همان روزهای اول من با آن‌ها بودم و هستم، از هشت صبح تا ۱۲ ظهر، نه بیشتر نه کمتر، خیلی دخترهای خوبی هستند، من که به سهم خودم واقعا دوستان دارم، آدم از کار کردن در اینجا خسته نمی‌شود،

هیچ وقت ندیدم که اخم بکنند و یا بلند صحبت کنند، همه کارهایشان با خنده است. به محض اینکه خسته شوم آن‌ها این خستگی را حس می‌کنند، بلافاصله با گفتن یک لطفه جالب و خنده‌دار، خستگی را از تنم در می‌آوردند. خانم دیوز را می‌فرمائید؟ راستش نمی‌دانم این همان خانم دیوزی است که جناب عالی می‌شناسید، تا آنجا که من می‌دانم، خانم دیوز باید اهل دونشایر باشد و پدر و مادرش هم ساکن آنجا باشند، چون پول‌هایی که برایش حواله می‌شود تماما از دونشایر می‌آید. بله، من هم با نظر شما کاملا موافقم آقای محترم، واقعا جای تاسف است امروزه روز تمام دختران جوان برای ادامه زندگی باید حتما کار کنند، این دو دختر را می‌فرمائید؟ نه، فکر نمی‌کنم، منظورم این است که نمی‌شود گفت واقعا ثروتمند، ولی خوب، زندگی مرفهی دارند، البته، خانم دیوز را می‌گویم، برای این که نه تنها خانه متعلق به ایشان می‌باشد، بلکه مخارج خانه را نیز ایشان به عهده دارند، و خانم مردیث بیشتر جنبه... چطور می‌گویم، بیشتر جنبه‌ی مثلاً یک ندیمه را دارد.»

«خانم آن؟ راستش نمی‌دانم اهل کجا هستند و از کجا می‌آیند، فقط یکی دو بار از زبان خودش شنیدم که به جزیره وایت اشاره کرد. ضمن اینکه از شهرهای شمال انگلستان اصلا خوشش نمی‌آید، از صحبت‌هایی که راجع به دونشایر می‌کنند و خاطرات خنده‌داری که از آنجا به یاد دارند، نشان می‌دهد که این دو اولین بار در دونشایر یکدیگر را ملاقات کرده و با یکدیگر آشنا شده‌اند.»

به هر حال این تحقیقات بهتر است بگوئیم مشائی بتل خاتمه یافت و بعد از آن که تمام نکات مهم و عمده آن را به صورتی مبهم و مرموز در دفترچه یادداشت کوچک خود نیز یادداشت نمود. سرانجام ساعت ۸/۵ بعد از ظهر قدم به آستانه درب ویلای وندون نهاد و دق الباب را به صدا درآورد.

دختر جوان قد بلند و زیبایی با گیسوان مشکی و ربدشامبر کتانی نارنجی با گل‌های درشت در را به روی بازرس بتل گشود، بازرس بتل با حالتی کاملا نظامی و رسمی سوال کرد: «خانم مردیث اینجا تشریف دارند؟»

«بله.»

«لطفا بفرمائید بازرس بتل به ملاقات ایشان آمده است.»

مخاطب وی همچنان که به او خیره خیره نگاه می‌کرد گفت: «بفرمائید تو.»

رودا درب را پشت سر خود بست سپس به طرف ساختمان به راه افتادند. آن مردیث روی یک صندلی راحت و آسوده جلوی شومینه نشسته بود و به نوشیدن قهوه مشغول بود. پیرامه زنانه ابریشمی خوش دوختی پوشیده بود که با سلیقه خاصی روی آن نیز برودری دوزی شده بود.

رودا که در جلو حرکت می کرد وارد اتاق شد و گفت: «بازرس بتل جهت ملاقات شما آمده‌اند.»

آن از جای خود بلند شد و در حالی که دستش را به جلو دراز کرده بود به استقبال بازرس رفت بازرس بتل دست وی را فشرد و گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم اگر دیر و بدموقع مزاحم شدم، راستش می‌خواستم مطمئن باشم که حتماً تشریف داشته باشید ضمن اینکه روز خیلی خوبی بود و با خودم فکر کردم گردش هم این طرف‌ها داشته باشم.»

آن لبخندی زد و با چهره‌ای که نشان می‌داد مثلاً حرف‌های بازرس را قبول کرده به او نگاه کرد و گفت: «قهوه میل دارید آقای بازرس؟ رودا،، لطفاً یک فنجان دیگر.»

«خیلی متشکرم خانم مردیث، مگر می‌شود دست خانمی مثل شما را رد کرد؟»

«شاید به نظر شما خودخواهی جلوه کند، ولی من شخصاً فکر می‌کنم که بهترین قهوه را در اینجا ما سرو می‌کنیم و به دنبال این حرف صندلی به بازرس تعارف کرد و بتل روی آن نشست. همزمان رودا نیز با فنجانی بازگشت، در آن قهوه ریخت و لحظاتی بعد فنجان قهوه در دست بازرس بتل قرار داشت. چوب‌های خشکی که در شومینه با سرو صدا می‌سوخت و زیبایی گل‌هائی که با سلیقه‌ی خاصی در گلدان‌های گل قرار داشت، حالت مطبوع و خوشایندی را در بازرس بتل به وجود آورده بود. احساس کرد از آن خانه‌هائی است که حالت لذت بخش خانگی و دلچسبی را که اغلب خانه‌ها فاقد آن هستند دارا می‌باشد، به طوری که هر تازه‌واردی بی‌اختیار متوجه آن می‌شود و در پی آن حالتی از رضایت خاطر و راحتی بخصوصی در خود احساس می‌کند. آن مردیث زیبا و مسلط به خود با حالتی از اعتماد به نفس زیاد، و رودا دختر دیگر که او هم خونسرد، جای خود نشسته و فقط با نگاهی حاکی از هیجان زیاد به او خیره شده بود.

آن صحبت را شروع کرد و گفت: «حقیقتش را بخواهید، منتظران بودیم، جناب بتل.»

در لحن و حالت حرف زدنش اعتراض نامحسوسی وجود داشت که از گوش‌های تیز بازرس بتل دور نماند، گوئی می‌خواست بگوید: مگر مرا فراموش کرده بودید.

بازرس بتل در جواب اظهار داشت: «خیلی معذرت می‌خواهم خانم مردیث، ولی خودتان می‌دانید، کارهای زیادی بود که می‌بایست هر چه زودتر انجام می‌دادم.»

«خوب، امیدوارم که حتماً موفقیت‌آمیز هم بوده؟»

«نه چندان، ولی خوب به هر حال بی نتیجه هم نبود، راستش را بخواهید، دکتر رابرتز را زیر و رو کردم، بعدش هم رفتم سراغ خانم لوریمر، و حالا هم آمدم اینجا که به قول معروف شما را زیر و رو بکنم.»

آن با خنده در جواب گفت: «من حاضرم.»

ولی رودا پرید وسط صحبت و گفت: «سرگرد دسپارد چطور؟»

«مطمئن باشید سراغ ایشان هم خواهم رفت، کسی از قلم نخواهد افتاد.» متعاقباً فنجان قهوه‌اش را روی میز عسلی کوچک کنار دستش گذاشت و توجهش به آن معطوف شد، آن هم به نوبه خود، در صندلیش جابجا شد و شانه‌هایش را صاف کرد و خیلی محکم نشست و گفت:

«خوب، آقای بازرس من کاملاً آماده هستم، بفرمائید که از کجا می‌خواهید شروع کنید؟»

«بله، ولی قبل از هر چیز، ترجیح می‌دهم که مختصری راجع به خودتان صحبت بفرمائید.»

آن مردیث همین طور که کماکان می‌خندید گفت: «من یک خانم بسیار محترم و قابل احترامی می‌باشم.»

رودا مجدداً پرید وسط و گفت: «من که به شخصه حاضرم قسم بخورم، از این دختر پاک‌تر پیدا نمی‌کنید.»

بازرس بتل با خونسردی زیادی گفت: «واقعاً که جای بسی خوشحالی است، مثل این که خیلی وقت است که خانم مردیث را می‌شناسید، نه؟»

«ما از مدرسه ابتدائی با هم بودیم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم، به نظرم می‌آید که از قرن‌ها پیش با هم بودیم. این طور نیست آن؟»

بازرس بتل خنده‌ای کرد و اظهار داشت: «منظورتان این است که، آنقدر گذشته که لابد چیزی الان به خاطر نمی‌آورید؟»

سپس با لحن تا حدودی جدی در ادامه سخنانش گفت: «و حالا خانم مردیث، متأسفانه مجبورم سوالاتی بکنم که بی شبهات به فرم درخواست پاسپورت نیست.»

آن، بدون معطلی شروع کرد: «تولد...»

ولی قبل از این که جمله‌اش را تمام کند، رودا باز هم پرید وسط و گفت: «پدر و مادری فقیر ولی بسیار محترم.»

بازرس بتل که معلوم بود از حرکات رودا ناراحت شده است، دست‌هایش را به علامت اعتراض بالا آورد و با لحن معترضانه‌ای گفت: «خانم عزیز، خواهش می‌کنم.»

آن، نیز با حالتی کاملاً جدی رو به رودا کرد و گفت: «رودا، عزیزم، مسئله کاملاً جدی است.»
رودا که معلوم بود، متوجه قبح کارهایش شده است در جواب گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم.»
«خوب، خانم مردیث فرمودید کجا متولد شدید؟»

«در شهری به نام کیتا در هندوستان.»

«بله، بله، یادم آمد، والدین شما از نظامیان مستقر در هندوستان بودند.»

«درست است، پدرم سرهنگ جان مردیث بود، و مادرم وقتی که ۱۱ ساله بودم فوت کرد، پانزده ساله که شدم، پدرم بازنشسته شد و به انگلستان برگشتیم و در چلنتهام سکونت گزیدیم. هژده ساله بودم که پدرم را نیز از دست دادم، خدا بیامرز وضعیتش طوری بود که هیچ ارث و میراثی برای من باقی نگذاشت.»
بازرس بتل سرش را به علامت همدردی تکان داد.

«ضربه بزرگی بود، گو اینکه همیشه می‌دانستم که وضع مالی پدرم زیاد خوب نیست، مع الوصف وقتی که فهمیدم و پی بردم که حتی یک پوند هم برایم باقی نگذاشته راستش راستی کلافه و مستاصل شده بودم.»
«خوب، بالاخره، چه کار کردید؟»

«مجبور بودم کاری برای خودم دست و پا کنم، بدبختانه نه تحصیلات خوبی داشتم و نه از هوش و ذکاوت زیادی برخوردار بودم، ماشین نویسی بلد نبودم و از کوتاه نویسی هم هیچ اطلاعی نداشتم، دو موردی که هر دختری برای منشی‌گری باید بداند و حتما بلد باشد. بالاخره یکی از دوستانم در چلنتهام آن قدر این در و آن در زد تا این که کاری در خانه یکی از دوستانش برایم پیدا کرد، که شامل کارهای خانه می‌شد، ضمن این که آخر هفته و ایام تعطیل هم دو پسر بچه صاحب خانه را باید ببرم منزل بیلاقی و تا پایان تعطیلات با آن‌ها باشم.»
«لطفاً نام صاحب خانه و محل آن‌ها را هم بفرمائید.»

«نام کارفرما خانم الدون دفترشان هم در خیابان ونت نور در شهر لارکیس بود. مدت دو سال آنجا بودم تا اینکه خانواده الدون به خارج از کشور رفتند و انگلستان را برای مدت زیادی ترک گفتند، بعد از آن بود که رفتم پیش خانم دیرینگ.»

رودا نتوانست بیش از این خودش را نگاه دارد و گفت: «عمه من.»

«بله، و راستش رودا این کار را برای من پیدا کرد، رودا گاه گاهی به ملاقات عمه خانمش می آمد، کم کم با هم آشنا شدیم، و هر وقت که می آمد به هر دوی ما خیلی خوش می گذشت.»

«پهلوی عمه خانم، منظور خانم دیرینگ است، چکار می کردید، ندیمه پرستار بودید؟»

«بله، یک چیزی تقریباً شبیه آن. بهتر است بگویم، کمک باغبان.»

ولی وقتی که دید بازرس بتل خیلی متعجب شده است، توضیح داد: «آخر عمه امیلی عاشق و دیوانه باغبانی بود، و آن هم تمام وقتش صرف این می شد که باغچه ها را وجین کند و نشاهای تازه بکارد.»

«چطور شد که خانم دیرینگ را ترک کردید؟»

«راستش ناگهان سلامتی من رو به کاستی گذاشت و سرانجام موقعی رسید که نیاز مبرم به یک پرستار با تجربه و کارکشته داشت و از دست من هم بیش از این کاری ساخته نبود.»

رودا مجدداً توضیح داد و گفت: «عمه بیچاره سرطان داشت، و طفلکی وقتی مرضش عود کرد مرتباً نیاز به آرام بخش های قوی نظیر ترکیبات مرفین داشت که می بایست مرتباً به او تزریق می کردند، ضمن اینکه به مراقبت های ویژه پزشکی هم نیاز داشت که از عهده آن خارج بود.»

«خدا بیامرزد خیلی به من محبت کرد و خیلی هم مرا دوست داشت، و از این که مجبور بودم از پیشش بروم واقعا ناراحت و متاثر بودم.»

رودا گفت: «در همین موقع پدرم تصمیم گرفت دوباره ازدواج کند. با زنی ازدواج کرد که به هیچ وجه مورد تایید من نبود و چون می دانستم که با هم آلمان در یک جوی نخواهد رفت از پدرم جدا شدم و تصمیم گرفتم مستقل زندگی کنم. ولی نه اینکه تنهای تنها، ترجیح می دادم که با یک دوست خوب، کسی که خوب مرا می شناسد زندگی کنم، و در این مورد کسی را بهتر از آن نداشتم و نمی شناختم، این بود که از ایشان خواهش کردم اسباب هایش را جمع کند و به من ملحق شود، و از آن به بعد همیشه با هم بودیم و همیشه هم خواهیم بود.»

«خیلی خوب، به نظر من که بسیار کار خوبی کردید و تصمیم بجائی هم گرفتید، و حالا برای اینکه اشتباهی در تاریخ هائی که ذکر کردید رخ نداده باشد، فرمودید که مدت دو سال با خانواده الدون بودید، راستی تا یادم نرفته، آدرس فعلی خانواده الدون را می دانید، منظورم این است که اطلاع دارید که در حال حاضر کجا هستند.»

«تا آنجا که می‌دانم باید در فلسطین باشند، چون شوهرش آقای الدون ماموریت مهمی از طرف دولت در آنجا دارد، ولی از کم و کیف ماموریتش اطلاع چندانی ندارم.»

«آها، مهم نیست، از طریق اسکاتلند یارد ته و توی قضیه را در می‌آورم، خوب بعد از الدون‌ها رفتید پیش خانم دیرینگ؟»

آن به سرعت جواب داد و گفت: «حدود سه سال با خانم دیرینگ بودم. آدرس ایشان: محله مارش دین روستای لیتل همبوری ایالت دوون.»

«که این طور، پس با این حساب در حال حاضر باید بیست و پنج ساله باشید خانم مردیث، فقط یک مورد دیگر باقیمانده، خواهش می‌کنم نام و رسم یکی دو نفر را در چلتنهام که با شما آشنا بوده و پدرتان را نیز می‌شناسند بفرمائید.»

آن بدون معطلی اطلاعات لازم را در اختیار بازرس بتل گذارد که او نیز به نوبه خود اسامی را یادداشت نمود و گفت: «و اما در مورد مسافرت شما به سوئیس، مسافرتی که ظاهراً آقای شیطانا را نیز در آن ملاقات کردید، بفرمائید به تنهایی سفر کرده بودید، یا این که خانم دیوز هم همراه شما بودند.»

«بله، ما با هم رفته بودیم، که بعداً به یک گروه دیگری ملحق شدیم که جمعا هشت نفر می‌شدیم.»

«خوب، حالا راجع به ملاقاتتان با آقای شیطانا بگوئید، چطور شد که ایشان را ملاقات کردید.»

ابروان آن از این سوال درهم رفت و در جواب گفت: «چیز گفتمی وجود ندارد، منظوم این است که مورد خاصی نبود که باعث آشنائی ما شده باشد، ایشان هم بر حسب اتفاق آنجا بودند، که خوب خواهی نخواهی آدم چشمش به ایشان هم می‌افتد، موردی که معمولاً در همه هتل‌ها نیز اتفاق می‌افتد و اگر شما هم تا به حال در هتلی اقامت کرده باشید، منظوم را درک می‌کنید. البته، باید بگویم که ایشان یعنی آقای شیطانا تا حدودی هم معروف شده بودند، چون در مهمانی بالماسکه‌ای که هتل ترتیب داده بود، جایزه عجیب‌ترین لباس را ایشان بردند. لباس مفیستوفلس که سمبل اهریمن در افسانه‌های آلمانی می‌باشد، پوشیده بودند.»

بازرس بتل آهی کشید و گفت: «بله، بدبختانه همیشه دوست داشت که با حالت و وجناتی اهریمنانه در جوامع ظاهر شود، و به زور خود را اهریمن جا بزند.»

در اینجا رودا پرید وسط و گفت: «ولی واقعاً معرکه بود، جالب اینجا بود که اصلاً نیازی به گریم نداشت و همین طور هم، تجسمی از ابلیس بود!»

بازرس بتل با حالتی که نشان می‌داد سردرگم شده است از این دختر به آن دختر نگاه می‌کرد و سرانجام گفت: «شماها مرا گیج کردید؟ حالا ممکنه خواهش کنم که بفرمائید کدام یک از شما دو نفر شیطانا را بهتر و بیشتر می‌شناختید؟»

آن با حالتی از تردید و دودلی سکوت کرد و سرانجام رودا دیوز لب به سخن گشود و گفت: «راستش را بخواهید، هیچ یک از ما دو نفر شناخت چندانی از شیطانا نداشتیم و یا بهتر بگویم اصلاً، چون همان طور که خودتان هم می‌دانید، مردم صرفاً به خاطر اسکی به سوئیس سفر می‌کنند، ما هم همین طور. صبح‌ها بلافاصله پس از صرف صبحانه می‌رفتیم پیست اسکی و تمام روز را به اسکی کردن می‌گذرانیدیم و شب‌ها هم در دانسینگ هتل به رقص و پایکوبی، و اساساً وقتی برای کار دیگری نداشتیم، مع الوصف از نگاه‌های شیطانا معلوم بود که از آن خوشش آمده تا این که بالاخره یک روز دل به دریا زد و آمد جلو خودش را معرفی نمود و متعاقباً کلی هم راجع به زیبایی آن داد سخن داد. من تا مدت‌ها بعد از این ماجرا، سر به سر آن می‌گذاشتم و می‌خندیدم.»

آن در تائید حرف‌های رودا گفت: «من که به شخصه فکر می‌کنم عمداً این کار را کرد، چون می‌دانست و پی برده بود که نه تنها از او اصلاً خوشم نمی‌آید بلکه تا حدودی هم از وی متنفرم. لذا، از این که می‌دید من تا چه حد از نگاه و حرکات او ناراحت می‌شوم، لذت می‌برد.»

رودا همین طور که می‌خندید می‌گفت: «گاه گاهی سر به سر آن می‌گذاشتم و به او می‌گفتم ازدواج با شیطانا ثروت هنگفتی را برای او به دنبال خواهد داشت. دلم می‌خواست بودید و عصبانیت بیش از حد آن را مشاهده می‌کردید.»

بتل لحظاتی مکث کرد و آنگاه گفت: «خوب، حالا چطوره اسامی چند نفر از کسانی را که در سفر سوئیس همراه شما بودند، منظورم اعضاء همان گروهی است که خودتان اشاره کردید، در اختیار من بگذارید؟»

رودا دیوز به بازرس بتل خیره شد و گفت: «شما به نظر من آدم مشکوکی هستید که به هیچ چیز و هیچ کس اعتماد ندارید، نکند واقعا فکر می‌کنید که ما یک مشت دروغ تحویل شما داده‌ایم؟»

بازرس بتل چشمکی زد و در جواب گفت: «اتفاقاً برعکس، منظورم این است که صحت گفتار شما را ثابت کنم.»

با وجود این رودا مجدداً و این بار با تاکید بیشتری گفت: «خیر، شما به راستی خیلی مشکوک و خیلی هم بدبین تشریف دارید.» و در تعاقب این حرف چیزهایی روی تکه کاغذی نوشت و تحویل بازرس داد.

بازرس بتل از جای خود برخاست و گفت: «به هر حال. خیلی از لطف شما متشکرم خانم مردیث، و همان طور که دوست شما خانم دیوز اشاره کردند، به نظر می‌آید که واقعا زندگی پاک و بدون غل و غشی داشته‌اید و به نظر من موردی برای نگرانی شما وجود ندارد. معهذا، هنوز هم متعجبم که شیطانا و به خصوص با شناختی که من شخصا از طرز فکر و روحیه او داشتم این طور تحت تاثیر شما قرار گرفته باشد، خواهش می‌کنم جسارت مرا ببخشید، ولی آیا هرگز از شما درخواست ازدواج کرد؟ یا... یا... یا چطور بگویم، مثلا پیشنهادات دیگری، منظورم را که می‌فهمید؟»

رودا که کاملا متوجه منظور بازرس بتل شده بود، برای اینکه خیال او را راحت کند، گفت: «اگر منظورتان این است که آیا سعی داشت تا آن را از راه بدر کند، باید بگویم، نخیر، به هیچ وجه.»

آن با چهره‌ای که کاملاً سرخ رنگ شده بود در تایید حرف‌های رودا اظهار داشت: «اصلا و ابدا، راستش اصولا از این تیپ مردها نبود که بخواد دختری را مثلا اغوا کند، اتفاقا برعکس، طرز رفتارش نسبت به من به خصوص، واقعا مودبانه و خیلی هم جنتلمانه بود، منتهای مراتب رفتار به خصوصی که با بقیه داشت و تعهدی که در این زمینه از خود نشان می‌داد و به ویژه آن لباس‌های عجیب و غریب کفر مرا درآورده بود و واقعا عذابم می‌داد.»

«یعنی می‌فرمائید هیچ حرفی نزد و حتی اشاره‌ای هم نکرد؟»

«بله، یعنی نه، منظورم این است که اصلا و ابدا.»

«به هر حال خیلی معذرت می‌خواهم، چون شیطانا از خودش خیلی مطمئن بود و رو خودش خیلی حساب می‌کرد. خوب خداحافظ و شب بخیر خانم مردیث. خیلی هم ممنون به خاطر آن قهوه واقعا معرکه، خداحافظ خانم دیوز شب شما هم خوش.»

لحظاتی بعد، آن مردیث که به منظور مشایعت بازرس بتل تا دم در رفته بود، مجددا وارد اتاق شد و رودا به او گفت: «بفرمائید، این هم از بازرس بتل، دیدی چقدر بیخود می‌ترسیدی، اتفاقا برعکس چه آدم خوش برخورد و مهربانی، رفتار و حرکاتش شبیه پدرها بود، و این طور که من احساس کردم کمترین سوء ظنی به تو ندارد، باور کن اصلا فکر نمی‌کردم که به این خوبی خاتمه پیدا کند.»

آن هم روی صندلی راحتی خود فرورفت و آهی کشید و گفت: «آره، حق با توست، راستی که چقدر راحت بود و آسان هم تمام شد، مرا بگو که چقدر ترسیده و خودم را باخته بودم، پیش خودم می‌گفتم مگر من می‌توانم حریف بازرس بتل بشوم، مرا له و لورده می‌کند و می‌رود، درست مثل همان نمایشی که اخیرا با هم دیدیم»

رودا مجددا به سخن درآمد و گفت: «نه بابا، بیچاره خیلی هم آرام و منطقی بود، آدم باتجربه‌ای مثل بازرس بتل مطمئنا می‌فهمد که تو و یا دخترهائی مثل تو و تیپ تو که نمی‌توانند جنایت کار باشند.» رودا در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و مجددا در ادامه سخنانش گفت: «راستی، آن، چرا راجع به کرافت ویز و اینکه مدتی آنجا بودی حرفی نزدی؟ نکنه یادت رفته بود؟»

آن با لحن بسیار آرامی در جواب گفت: «نه، فراموش نکرده بودم، ولی فکر کردم اهمیتی ندارد، من فقط چند ماهی آنجا بودم، و اگر هم الان سوال کنند، آنجا کسی نیست که مرا به خاطر داشته باشد. مع الوصف، اگر تو فکر می‌کنی که لازم است بگویم، می‌توانم همین الان با نامه موضوع را به اطلاع بتل برسانم، ولی اگر از خودم می‌پرسی، من مطمئنم که نیازی به گفتن این موضوع نیست و بهتره که فراموشش کنیم.»

«باشد عزیزم، هر طور که خودت صلاح می‌دانی.»

و به دنبال این حرف، رودا از جای خود بلند شد و رادیو را روشن کرد، صدای خشن و زمختی اعلام کرد: برنامه تاتر شب به نام عشق من، چرا دروغ می‌گویی در اینجا پایان می‌یابد.

فصل پانزدهم

سرگرد دسپارد

سرگرد دسپارد از خیابان آلبانی بیرون آمد و بلافاصله به خیابان ریجنت پیچید و دوان دوان خود را به اتوبوس دو طبقه در حال حرکت رسانید و پرید روی رکاب و سوار شد. در این ساعت از روز شلوغی پایان یافته و اتوبوس‌ها نیز خلوت بودند، طبقه دوم اتوبوس چند مسافر بیشتر نداشت و دسپارد هم رفت جلو و در اولین صندلی سمت چپ که خالی بود نشست. دسپارد قبل از اینکه اتوبوس به ایستگاه برسد روی رکاب پرید و سوار شد، ولی حالا معلوم شد که اتوبوس به ایستگاه رسیده، چون ترمز کرد و متوقف شد و پس از اینکه یکی دو مسافر پیاده و تعدادی نیز سوار شدند مجدداً به حرکت درآمد و در امتداد خیابان ریجنت به راه افتاد. یکی از مسافران جدید به طبقه بالا آمد. او نیز به جلو رفت و در اولین صندلی سمت راست که خالی بود نشست. دسپارد در دنیای خودش بود و توجهی به مسافر تازه وارد نداشت، معهداً لحظاتی بعد حرف‌های این تازه وارد به گوشش خورد که دارای لهجه و آهنگ خاصی بود و با حالتی که گوئی با خود صحبت می‌کند می‌گفت: «منظره شهر لندن از بالای اتوبوس دو طبقه هم خالی از لطف نیست.» سرگرد دسپارد سرش را به طرف مسافر تازه وارد که دقیقاً در صندلی مقابل او نشسته بود چرخانید و متعاقباً در حالی که معلوم بود کاملاً شگفت‌زده شده است به صدا درآمد و گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم مسیو پوارو، باور کنید اصلاً متوجه آمدنتان نشدم. بله حق با شماست، منظره‌ی لندن از بالای اتوبوس‌های دو طبقه واقعاً دیدنی است و یا به قول اهل فن که معمولاً آن را با نام نگاه از چشم پرندگان می‌نامند به راستی هیجان انگیز می‌باشد، گو اینکه من شخصاً معتقدم گذشتگان ما از دیدن مناظر لذت بیشتری می‌بردند چون مجبور نبودند در این قفس‌های مسخره آهنی و شیشه‌ای بنشینند.»

پوارو آهی کشید و گفت: «فرقی نمی‌کند، منظورم این هوای نمناک و بارانی نامطبوع می‌باشد که در گذشته هم همیشه مزاحم مردم بوده و باعث می‌شده که همه در خانه‌های خود بمانند و بیرون نروند که مطمئناً مسائلی را به وجود می‌آورده است. به خصوص اینجا و در انگلستان که هوا همیشه بارانی است و باران حتی برای لحظه‌ای هم که شده دست از سر مردم بر نمی‌دارد.»

«ولی باران، چطور می‌گویم، راستش فکر نمی‌کنم باران هرگز برای نسل بشر مزاحمتی به وجود آورده باشد، جز اینکه همه از آن به عنوان یک موهبت آسمانی نام می‌برند.»

معهدا پوارو که اصولاً وحشت عجیب و غریبی از سرما و سرما خوردن و به خصوص هوای نمناک داشت در جواب گفت: «ولی شما اشتباه می‌کنید، باران همیشه منجر به انواع بیماری‌ها می‌شود.»

سرگرد دسپارد خنده‌ای کرد و در جواب گفت: «حالا متوجه شدم، بله، شما مسیو پوارو از آن تیپ آدم‌هایی هستید که شدیداً مواظب سلامتی خودشان می‌باشند، این طور نیست؟»

البته هر شخص دیگری هم که به پوارو نگاه می‌کرد، با دیدن پالتو و شال گردنی که خیلی کیپ و محکم دور گردن پیچیده بود و مطمئناً برای این موقع از پائیز تا حدودی زود به نظر می‌رسید، صد در صد همین حدس را می‌زد.

سرگرد دسپارد لحظه‌ای به فکر فرو رفت و مجدداً به سخن درآمد و گفت: «راستی چه تصادف عجیبی که شما را امروز و آن هم در اتوبوس دو طبقه بینم.»

سرگرد دسپارد مطمئناً نمی‌توانست خنده‌ی شیطنت‌آمیز پوارو را ببیند چون چهره‌اش تقریباً با شال گردن پوشیده شده بود و هرگز هم نمی‌توانست حدس بزند که این برخورد غیرمترقبه، به هیچ وجه غیرمترقبه نبوده، بلکه پوارو با شیوه همیشگی خود مدت‌ها او را زیر نظر داشته و نه تنها دقیقاً می‌دانست که او کی از منزل خارج و کی سوار اتوبوس می‌شود، بلکه به خوبی آگاه بود که او بر حسب عادت دوست دارد قبل از اینکه اتوبوس به ایستگاه برسد، در فاصله‌ای نرسیده به ایستگاه، دوان دوان خود را به اتوبوس رسانیده و روی رکاب آن بپرد. و با اتکا به همین اطلاعات بود که با خیال راحت در ایستگاه اتوبوس به انتظار ایستاد و به موقع سوار اتوبوس شد، ضمن اینکه صد در صد مطمئن بود که شکارش نیز دقیقی قبل سوار شده و در طبقه بالا رفته است. با وجود این اصلاً به روی خودش نیاورده و در جواب سوال متعجبانه سرگرد دسپارد گفت: «بله حق با شماست، جدا که عجب تصادفی! بعد از آن شب وحشتناک دیگر همدیگر را ندیدیم.»

سرگرد دسپارد با کنجکاوای محسوسی سوال کرد: «بینم مسیو پوارو، شما هم در حل این معما اقدامی می‌کنید؟»

«اقدام که چه عرض کنم، راستش من اهل اقدام و این حرف‌های ادیبانه نیستم، این کارها به من نمی‌آید. اولاً به سن و سال من نمی‌خورد، دوماً با اعصاب من سازگار نیست، سوماً به هیکلم صدمه می‌زند و مرا از ریخت و قیافه می‌اندازد. به همین جهت من فقط فکر می‌کنم، فکر، و سعی می‌کنم که تمام وقایع آن شب را از ابتدا تا به آخر بارها و بارها مرور کنم.»

سرگرد دسپارد با هیجان دور از انتظاری در جواب گفت: «فکر، تفکر، بله، واقعاً که چقدر به جا گفتید، اشکال آدم‌های امروزه هم دقیقاً همین است، منظورم این است که، به جای اینکه بنشینند و راجع به کارهایی که می‌خواهند انجام بدهند اول قدری فکر کنند. بی‌جهت خود را به این در و آن در می‌زنند و نتیجتاً نه تنها کاری انجام نمی‌دهند بلکه همه چیز را به هم ریخته و درمانده و حیران می‌شوند.»

«عجب، که این طور، پس شما هم سرگرد دسپارد به این طرز فکر معتقدید که تفکر مقدم بر هر چیز می‌باشد، بله؟»

سرگرد دسپارد به آرامی ولی با قاطعیت خاصی جواب داد و گفت: «معمولاً و اغلب اوقات، مگر اینکه شرایط و موقعیت نحوه دیگری را ایجاب کند. در غیر این صورت قبل از اقدام به هر کاری، معمولاً قبل از هر اقدامی موقعیت را خوب می‌سنجم که بینم اساساً شانس برای موفقیت وجود دارد یا خیر؟ ضمن اینکه با این کار مسیری را هم که باید انتخاب کنم مشخص خواهد شد. بعد از آن نفع و ضرر کاری را که می‌خواهم انجام بدهم با حوصله سبک سنگین کرده و سرانجام تصمیم نهائی را اتخاذ خواهم نمود که مطمئناً به هیچ وجه تغییر نخواهد کرد.»

و به دنبال این حرف لبانش را به هم فشار داد که نشان دهد واقعاً تغییری در تصمیماتش نخواهد بود. معهدا پوارو دست از پافشاری برداشت و گفت: «یعنی می‌خواهید بگوئید یک بار که تصمیم گرفتید دیگر هیچ چیزی در دنیا نمی‌تواند آن را عوض کند؟»

«اووووه، نه، آن قدرها هم خودخواه نیستم، هر کسی در زندگی اشتباه می‌کند، من هم مثل بقیه، منتها آدم باید آن قدر شعور داشته باشد که به اشتباهات خود متعرف و از مطرح کردن آن‌ها پروائی نداشته باشد.»

«با وجود این من شخصاً تصور می‌کنم که هرگز از شما اشتباهی سر نخواهد زد، این طور نیست سرگرد دسپارد؟»

«جناب مسیو پوارو، خدمتان که عرض کردم، اشتباه کردن جزئی از زندگی انسان‌ها است، به نظر من کسی را نمی‌توان پیدا کرد که در زندگیش اشتباه و یا اشتباهاتی نکرده و نکند، بشر اصولاً جائز الخطاست.»

مع الوصف پوارو با کنایه و تاکید خاصی در جواب اظهار داشت: «ولی چنین به نظر می‌رسد که بعضی‌ها به مراتب کمتر از دیگران اشتباه می‌کنند.»

سرگرد دسپارد که معلوم بود متوجه گوشه و کنایه پوارو شده است، با لبخند نامحسوسی در جواب گفت:
«بینم مسیو پوارو، هرگز تا به حال شکست خورده اید؟»

«راستش یک بار و آن هم بیست و هشت سال پیش اوایل خدمتم در پلیس بلژیک، آن هم البته نه این که واقعاً شکست خورده باشم، موقعیت به گونه‌ای بود که شاید بهتر است بگویم، مرا وادار کردند که دست از تعقیب قضیه بردارم، به هر حال بگذریم.»

سرگرد دسپارد که معلوم بود تحت تاثیر قرار گرفته با لحن ستایش آمیزی گفت: «با این حساب، سابقه‌ی خدمتی بسیار درخشان می‌بایست داشته باشید.»

به دنبال این حرف لحظه‌ای تامل کرد و متعاقباً به سخنانش ادامه داد و گفت: «و اما راجع به قتل شیطانا چه نظری دارید مسیو پوارو؟ البته بین خودمان بماند چون می‌دانم در این مورد رسماً فعالیتی ندارید.»

«بله، رسماً که نه، چون راستش ارتباطی به من ندارد، ولی از طرف دیگر شخصاً آن را توهینی به خودم تلقی می‌کنم. لابد می‌پرسید چرا؟ چون قاتل آن قدر پررو و وقیح بوده که در حضور من، یعنی هرکول پوارو، بی‌شرمانه مرتکب این قتل شده است، و این موردی است که به هیچ وجه نمی‌توانم از آن بگذرم، چون احساس می‌کنم قاتل با این کار سعی داشته به من بگوید که برای شهرت و معروفیت من کمترین ارزشی قائل نیست، در صورتی که نمی‌داند، با این کار بزرگترین حماقت عمر خود را مرتکب شده، چون ناخواسته، من یعنی هرکول پوارو را به مبارزه طلبیده.»

دسپارد با حالتی که اعتراض محسوسی از آن استنباط می‌شد در جواب گفت: «اگر منظور شما از گفتن در حضور من، آدم‌های حرفه‌ای است، باید بگویم که این تنها شما نبودید که حضور داشتید، نماینده‌ی شعبه‌ی جنائی اسکاتلند یارد هم حضور داشت.»

پوارو با حالتی که معلوم بود از اشتباه خود ناراحت شده است در جواب گفت: «بله، حق با شماست، من اشتباه کردم، بله، بازرس بتل هم حضور داشت. نمی‌دانم تا چه حد با بازرس بتل آشنائی دارید، ولی همین قدر خدمتان عرض کنم که بهتر است به هیچ وجه گول قیافه‌ی خشک این آقای بازرس را نخورید، چون در زیر این قیافه‌ی خشک و چوبین، مغز بسیار فعال و باهوشی وجود دارد که هیچ چیز را فراموش نمی‌کند.»

سرگرد دسپارد در تائید سخنان پوارو گفت: «بله، من هم با شما کاملاً موافقم. آن شب و در همان برخورد اول فهمیدم که چهره‌ی آرام و نگاه بدون احساس بازرس بتل، صرفاً ماسکی بیش نیست که با مهارت خاصی چهره‌ی حقیقی وی را پوشانیده است و علی‌رغم آن آرامش ظاهری خیلی هم تیزهوش و کلک تشریف دارند.»

«ضمناً بهتر است بدانید که مسئولیت رسیدگی به این جنایت را هم به عهده‌ی ایشان گذاشته‌اند و با شناختی که من شخصاً از بازرس بتل دارم، می‌دانم که لحظه‌ای آرام نمی‌نشیند.»

«بله، من هم می‌دانم، و می‌دانم که همیشه و همه جا در تعقیب ما چهار نفر می‌باشد و لحظه‌ای هم دست از سر ما برنمی‌دارد، حتی حالا و همین الان. باور نمی‌کنید مسیو پوارو، خوب یواشکی و به طوری که توجه کسی را جلب نکنید، به صندلی ردیف آخر نگاه کنید. آن یارو را ببینید، همانی که لباس شخصی به تن دارد، لیکن از سر و رویش داد می‌زند که عضو نیروهای انتظامی است. صندلی‌های ردیف آخر را می‌گوییم.»

پوارو به آرامی به عقب نگاه کرد و گفت: «اشتباه نمی‌کنید؟ کسی با این مشخصات در صندلی‌های عقب نمی‌باشد، منظورم اینست که اصلاً هیچ مسافری غیر از من و شما در این طبقه نیست!»

«خوب، باشد، مهم نیست، معهذاً مطمئنم که الان در این اتوبوس حضور دارد. خودم می‌دانم، امکان ندارد مرا تنها بگذارد، نمی‌دانید چقدر زرنگ است، روزی ده رنگ عوض می‌کند، آن هم با چه مهارتی، استاد این جور کارهاست.»

«آها، که اینطور، معهذاً باید به شما تبریک بگویم، چرا؟ چون تا به حال گول کارهای بازرس بتل را نخورده‌اید. معلوم است که خیلی باهوش هستید جناب سرگرد دسپارد، بخصوص چشم‌های تیزبینی هم دارید.»

«حق با شماست، خودم هم فکر می‌کنم چشم‌های تیزبینی دارم، چون محال است چهره و قیافه‌ای را فراموش کنم، حتی در مورد سیاهپوست‌ها، و اطمینان دارم که کمتر کسی را می‌توانید پیدا کنید که نگاهی به دقت نگاه من داشته باشد.»

پوارو فریاد کوتاهی کشید و با حالتی از هیجان تصنعی گفت: «عالی شد، از این بهتر نمی‌شود، شما دقیقاً همان آدمی هستید که دنبالش می‌گشتم، واقعاً چه شانسی که امروز شما را پیدا کردم. از آن شب به بعد، همینطور یک نفس دنبال کسی می‌گردم که حافظه‌ی بسیار قوی و نگاه بسیار قوی داشته باشد، دو صفتی که به ندرت در شخص واحدی جمع می‌شود. موردی که می‌خواهم از شما سوال کنم قبلاً از دکتر رابرتز هم سوال کردم، بدون نتیجه. از خانم لوریمر هم سوال کردم، باز هم بدون نتیجه و حالا تصمیم دارم از شما سوال کنم، با این امید که

شما جواب مورد انتظار مرا بدهید. و حالا برگردیم به عقب تا برسیم به آن شب کذائی در منزل شیطانا و اتاقی که دقیقاً در آن ورق بازی می‌کردید، یا بهتر بگویم به بازی بریج مشغول شدید. از شما می‌خواهم هر چیزی را که به خاطر می‌آورید به من بگوئید.»

«دقیقاً منظورتان را درک نمی‌کنم.»

«منظورم اینست که هر چه را که راجع به اتاق و اشیا در آن به خاطر می‌آورید به من بگوئید، مثلاً مبل، صندلی، میز، گلدان و بطور کلی هر چه که در آن اطاق وجود داشت.»

سرگرد دسپارد لحظاتی به فکر فرو رفت و متعاقباً با لحن آرامی شروع به سخن کرد و گفت: «اولین باری است که در معرض چنین سوالی قرار می‌گیرم و نمی‌دانم که تا چه حد موفق خواهم بود. به هر حال، تا آنجا که بیاد دارم، اتاق دلخواهی نبود، چون من اصلاً از این جور اتاق‌ها خوشم نمی‌آید و از اشیایی هم که در آن‌ها است متنفرم. یک مشت خرت و پرت ابریشمی، ترمه، برودری دوزی شده و خلاصه آت و آشغال‌هایی که شخصیتی مثل شیطانا به آن‌ها علاقمند است.»

«چیز بخصوصی نبود که مثلاً توجه شما را جلب کرده باشد؟»

سرگرد دسپارد سرش را به علامت عدم اطمینان تکان داد و گفت: «متأسفانه چیزی به یادم نمی‌آید، ولی خوب، چند تکه قالیچه‌ی واقعاً نفیس داشت که دو تای آن‌ها بخارائی و سه چهار تای بقیه ایرانی که فکر می‌کنم از همدان و تبریز بود، یک قالیچه‌ی زیبا و خوشبافت دیگری هم بود با طرحی از سر آهو که اگر اشتباه نکرده باشم در سالن بود، نه در اتاق بازی بریج که به احتمال قوی باید از فروشگاه رولاندوارد خریداری شده باشد.»

«به نظر شما سرگرد دسپارد، شیطانا آدمی بود که اهل شکار باشد و گاهگاهی به شکار پرندگان برود؟»

«نه، به هیچ وجه، او از هیچ چیزی مثل نشستن لذت نمی‌برد.»

«خوب، دیگر چه چیزهایی داشت؟»

«خیلی معذرت می‌خواهم مسیو پوارو، ولی متأسفانه چیز دیگری به یادم نمی‌آید. البته همانطور که گفتم اشیا زیادی روی میز قرار داشت، ولی خوب من توجهی نکردم. تنها چیزی که به نظرم تا حدودی جالب آمد، یک مجسمه‌ی کوچک ساخت جزیره‌ی ایستر بود. مجسمه‌ای چوبی که به طرز زیبایی نیز پولیش شده بود و به ندرت

این طرف‌ها گیر می‌آید. به اضافه‌ی چند تا مجسمه‌ی کوچک ساخت مالایا. بله، فقط همین‌ها بود، متأسفم که کمک بیشتری نمی‌توانم بکنم.»

پوارو که تا حدود زیادی نومید به نظر می‌آمد در جواب گفت: «مهم نیست، اشکالی ندارد.»

لحظه‌ای مکث کرد و متعاقباً در ادامه‌ی سخنانش گفت: «خانم لوریمر را که حتماً به خاطر دارید. به نظر من این خانم دارای قوی‌ترین حافظه در مورد بازی بریج می‌باشد. شما نمی‌دانید با چه دقتی تمام دست‌ها را به خاطر داشت و با چه دقتی آن‌ها را برای من تعریف و تشریح کرد.»

دسپارد شانه‌هایش را به علامت بی‌اعتنائی بالا انداخت و اظهار داشت: «بله، بعضی از خانم‌ها اینطوری هستند. خوب، این هم بیشتر به خاطر اینست که شب و روز کاری جز بازی بریج ندارند.»

«یعنی می‌فرمائید شما هیچ یک از دست‌ها را به خاطر نمی‌آورید؟»

سرگرد دسپارد سری تکان داد و در جواب گفت: «چرا، یکی دو دست را به خاطر دارم. یکی وقتی بود که با ورق‌های خشتی که داشتم، می‌توانستم دست را ببرم، ولی دکتر رابرتز با بلوف مرا جا زد که در نهایت باخت، ولی ما نمی‌باید می‌ترسیدیم و بازی را دوبل می‌کردیم. راستش بد آوردیم. یک مورد دیگر هم بازی آزاد بود، کارت بخصوصی اعلام نشده بود، که البته در چنین مواقعی بازی خیلی حساس می‌شود و آدم باید حساب همه کارت‌ها را دقیقاً داشته باشد. به هر حال ما باختیم و چند امتیازی را هم از دست دادیم، ولی باز هم جای شکرش باقی بود، چون قاعدتاً می‌بایست امتیازات خیلی بیشتری را از دست می‌دادیم.»

«بینم، شما زیاد بریج بازی می‌کنید سرگرد دسپارد؟»

«نه، گویا اینکه بریج بازی بسیار مهیج و شیرینی است، مع الوصف دوست ندارم زیاد بازی کنم.»

«مثل اینکه به پوکر بیشتر علاقمندید؟»

«بله، شخصاً به پوکر علاقه‌ی زیادی دارم. پوکر یک بازی نیست، یک قمار است.»

پوارو لحظاتی در فکر فرو رفت و متعاقباً با حالتی متفکرانه سوال کرد: «من شخصاً فکر می‌کنم که آقای شیطانا اهل هیچ بازی‌ای نبود. منظورم بازی‌هایی است که با ورق انجام می‌شود.»

سرگرد دسپارد بلافاصله در جواب گفت: «شیطانا فقط به یک بازی علاقمند بود و همیشه هم آن را بازی می‌کرد.»

«عجب، که اینطور، خوب ممکنه بفرمائید چه بازی بود؟»

«بازی کثیفی که با مردم می‌کرد. با اسرار و رمز و راز مردم بازی می‌کرد.»

«حالا بفرمائید ببینم که آیا شما مطمئنید یا اینکه فقط حدس می‌زنید؟»

خون تمام چهره‌ی سرگرد دسپارد را فراگرفت و گفت: «همان طور که قبلاً هم خدمتان عرض کردم، آدم یا نباید حرفی بزند و یا اگر هم که زد، باید سر حرفش بایستد و از موضع خود دفاع کند. این اخلاق من است و هرگز هم از آن دست نخواهم کشید. در این مورد بخصوص هم باید عرض کنم که بله، اطمینان دارم، چون می‌دانم و می‌دانم که راست می‌دانم، ولی از طرف دیگر چون این اطلاعات به صورتی کاملاً خصوصی و محرمانه در اختیار من گذاشته شده است، آنقدر شعور دارم که بدانم به هیچ عنوان نباید منبع اطلاعاتی خود را افشا نموده و یا با توضیحاتی راجع به چند و چون آن، ناخواسته این راز را برملا کنم.»

«بله، فهمیدم، منظورتان اینست که پای زن و یا زانی در بین است؟»

«بله، شیطانا سگ کثیفی بود و به همین جهت همیشه ترجیح می‌داد که قربانیان خود را از میان زنان انتخاب کند.»

«یعنی شما واقعاً فکر می‌کنید که شیطانا حق السکوت بگیر بود؟ چون در این صورت معما خیلی جالب‌تر می‌شود.»

دسپارد سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، نه، شما منظور مرا بد تعبیر کردید، بله، درست است که شیطانا حق السکوت بگیر بود، ولی نه از نوع معمولی و شناخته شده. شیطانا دنبال پول نبود، چون بشخصه ثروت زیادی داشت. او یک حق السکوت بگیر... چطور بگوییم، حق السکوت بگیر عرفانی بود، البته اگر چنین چیزی وجود داشته باشد.»

«خوب، اگر دنبال پول نبود پس چی گیرش می‌آمد؟»

«هیچی، صرفاً لذت خاصی از این کار کثیفش می‌برد. نمی‌دانم متوجه منظورم شده‌اید یا نه، چون بهتر از این نمی‌توانم شرح دهم. شیطانا از اینکه می‌دید مردم با مشاهده‌ی او به خود می‌لرزند و از شدت ترس و وحشت از حال می‌روند، لذت عجیب و غریبی به وی دست می‌داد و شدیداً هیجان‌زده می‌شد. به نظر من، تمام آدم‌های ضعیف و پست فطرتی که بوئی از مردی و مردانگی نبرده و حشره‌وار زندگی می‌کنند، دارای چنین روحیه‌ی منحرفی هستند و منظور اصلی آن‌ها از این کار کثیف اینست که برای لحظه‌ای هم که شده حالت حشره‌وار

خود را فراموش کرده و احساس کنند کسی هستند. و خوب بدیهی است که هدف آن‌ها همیشه خانم‌ها خواهند بود، چون با مردها مطمئناً موفقیتی نخواهند داشت. ضمن اینکه خانم‌ها اصولاً دارای روحیه‌ی ظریف و لطیفی هستند و کافی است که شیطانا با ایما و اشاره به خانمی حالی می‌کرده که مثلاً از فلان راز وی باخبر می‌باشد. بدون شک آن خانم وحشت‌زده می‌شده و تحت تاثیر این ترس و وحشت ناگهانی، بی‌اختیار مطالب دیگری را که شیطانا کوچکترین اطلاعی از آن‌ها نداشته و به وی می‌گفته. دقیقاً همان چیزهایی که شیطانا به دنبالش بوده و لذا دیری نمی‌پایید که عنان سرنوشت این زن بدبخت را در دست‌های خود می‌گرفت و متعاقباً با آن حالت اهریمنی همیشگی بادی به غیغ می‌انداخت و به خود می‌گفت منم، منم شیطانای بزرگ که همه چیز را می‌دانند. به راستی که هر چه فکر می‌کنم می‌بینم شیطانا به هیچ وجه یک انسان نبود، بلکه یک حیوان بود، آن هم حیوانی کثیف.»

پوارو که به دقت به حرف‌های دسپارد گوش می‌داد، لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «با این حساب، شما فکر می‌کنید که شیطانا باعث ترس و وحشت خانم مردیث شده بود؟»

سرگرد دسپارد با چهره‌ای که نشان می‌داد از این حرف پوارو خیلی متعجب شده به پوارو خیره شد و گفت: «خانم مردیث؟ آن مردیث را می‌گوئید؟ من اصلاً منظورم ایشان نبود، چون آن مردیث از آن خانم‌هایی است که شیطانا و امثالهم هرگز نمی‌توانند باعث ترس و وحشتشان بشوند.»

«معذرت می‌خواهم، پس لابد منظورتان خانم لوریمر بود؟»

«نه، نه، نه، منظور مرا خیلی بد فهمیدید. من اصلاً راجع به شخص بخصوص صحبت نمی‌کردم. خانم لوریمر؟ چه زنی! به نظر من ترساندن خانم لوریمر کار هر کسی نیست، ضمن اینکه اصولاً از آن تیپ زن‌هایی است که محال است در زندگیشان رمز و راز ناراحت‌کننده‌ای وجود داشته باشد. نه، من همینطوری صحبت می‌کردم و شخص بخصوصی مورد نظرم نبود.»

«لابد برای اینکه منظورتان را به روش خودتان شرح داده باشید؟»

«دقیقاً.»

و به دنبال آن، پوارو با لحن آرامی شروع به حرف زدن نمود و گفت: «علی‌رغم این حرف‌ها، به نظر می‌رسد که شیطانا، کسی که شما به عنوان آدم کثیفی از او نام می‌برید، شناخت کاملی از خانم‌ها داشته و می‌دانسته که دقیقاً چطور و چگونه به آن‌ها نزدیک شود. با همین شیوه بوده که می‌توانسته به راحتی از اسرار نهانی آن‌ها باخبر

شود.» به دنبال جمله‌ی آخر از حرف زدن باز ایستاد، ولی سرگرد دسپارد با حالتی بی‌صبرانه به او مهلت نداد و قبل از اینکه پوارو مجدداً شروع به حرف زدن نماید، گفت: «واقعاً که آدم سر در نمی‌آورد، آخر چطور ممکن است یک آدم پست و کثیفی که بیشتر به یک دلقک شباهت داشت تا به آدم عادی، زن‌ها آن قدر از او وحشت داشته باشند. ضمن اینکه هیچ چیز ترسناکی هم در حرکات، رفتار و قیافه‌اش هم وجود نداشت. جداً که مسخره است.»

در اینجا ناگهان از جا برخاست و گفت: «ای بابا، آن قدر غرق صحبت شدم که حواسم پرت شد و از ایستگاهی که می‌بایست پیاده می‌شدم گذشتم. باز هم دیر نشده، خوب فعلاً خداحافظ مسیو پوارو، حتماً سری به من بزنید، ضمناً وقتی که پیاده شدم، سایه‌ای را که مرا تعقیب می‌کند خواهد دید.»

و به دنبال این حرف به طبقه‌ی پائین رفت و شاگرد راننده زنگ اتوبوس را به صدا درآورد، ولی قبل از اینکه اتوبوس توقف کند، زنگ دومی هم مجدداً نواخته شد.

هرکول پوارو که از طبقه‌ی بالای اتوبوس، خیابان را زیر نظر داشت، متوجه سرگرد دسپارد شد که با گام‌های بلند در پیاده‌رو قدم می‌زند. فرصتی برای مشاهده‌ی شخصی که او را تعقیب می‌کرد نداشت، چون مورد جالب‌تری او را به خود مشغول کرده بود و همچنان که نگاه می‌کرد پیش خود زمزمه‌کنان گفت: «عجب، که منظور ایشان شخص بخصوصی نبود، این یکی را دیگر نخوانده بودم.»

فصل شانزدهم

شاهدی به نام السی بت

گروهبان اوکانور علاوه بر تیزهوشی زیاد، فوق‌العاده زیبا و خوش‌هیكل بود، به همین جهت مورد توجه هر کسی قرار می‌گرفت. با توجه به همین خصوصیات بود که گروهبان اوکانور هرگز در کار خود شکست نمی‌خورد و از هر ماموریتی مطمئناً با دست پر باز می‌گشت. ضمن آنکه سرعت عمل وی همواره سر زبان‌ها بود و همین دلیل بود که دقیقاً چهار روز پس از قتل شیطانا، گروهبان اوکانور بر طبق قرار قبلی با دوشیزه السی بت در یکی از تاترهای ارزان قیمتی که نمایشنامه‌های قدیمی را با هنرپیشگان غیر حرفه‌ای روی صحنه می‌آوردند و بلیطشان هم خیلی ارزان است، کنار هم نشسته بودند. دوشیزه السی بت چند سالی در خانه‌ی شماره ۱۱۷ خیابان آدلی شمالی به عنوان خدمتکار خصوصی مرحومه خانم کراداک خدمت می‌کرد. خانم کراداک از بیماران دکتر رابرتز بود که مرگ ناگهانی وی باعث شد تا اسم دکتر رابرتز بر سر زبان‌ها بیفتد.

گروهبان اوکانور که بعد از سال‌ها تجربه، درس خود را کاملاً از حفظ بود با دقت شمرده و آرام شروع به صحبت نمود و گفت: «نمی‌دانم چطور شد که یکهوئی یاد یکی از ارباب‌های سابقم افتادم. شاید هم به خاطر اینکه از بس خش و بداخلاق بود. اسمش چی بود؟ آها، یادم آمد، کراداک، بله درست است، کراداک، هرگز فراموش نمی‌کنم.»

«گفتی کراداک؟ خیلی عجیب است، من هم چند سالی با یک کراداک کار می‌کردم.»

«خیلی جالب شد، از کجا می‌دانی، شاید این دو تا کراداک با هم نسبتی داشته باشند؟»

السی لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «کراداکی که من صحبتشان را می‌کنم، در خیابان آدلی شمالی زندگی می‌کردند.»

اوکانور نیز لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «ارباب من هم، یعنی همین کراداک بداخلاقی که گفتم، تصمیم داشت منزلش را عوض کند و بیاید لندن، و بالاخره هم آمد. یادم آمد، درست است، همین است که تو گفتی، عجب حواسی، بله، آمد لندن و در همین خیابان... چی بود... آها، آدلی شمالی خانه‌ای خرید و مقیم شد. الان خوب یادم آمد، خانم کراداک همان است که همیشه از مردها خیلی خوشش می‌آمد؟»

«لابد همین طور است که تو می‌گویی، چون نه من حوصله‌ی خانم کراداک را داشتم و نه او حوصله‌ی مرا. محال بود که کسی بتواند رضایت ایشان را جلب کند، فقط بلد بود ایراد بگیرد، ایراد، ایراد...»

«اگر از من می‌پرسی، شوهرش هم دست کمی از خانمش نداشت.»

«نمی‌دانم چطور بود که همیشه از دست شوهرش شکایت داشت و می‌گفت که شوهرش او را درک نمی‌کند و با این بیماری او را به کلی فراموش کرده و از این حرف‌ها. مرتباً هم آه و ناله می‌کرد، ولی اگر از من می‌پرسی، تمامش بهانه بود و دروغ، هیچش نبود، سالم سالم بود و فقط دوست داشت خودش را به مریضی بزند.»

او کانور دست‌هایش را محکم به هم زد و با هیجان خاصی گفت: «حالا یادم آمد، حرف‌هایی راجع به این خانم کراداک و یک دکتر می‌زد که راستش رابطه‌اش تا حدودی بیشتر از رابطه‌ی یک دکتر با مریضش بود، اینطور نیست؟»

«اگر منظورت دکتر رابرتز است که باید بگویم ایشان واقعاً یک جنتلمن واقعی هستند.»

گروه‌بان او کانور با حالتی که گوئی احساساتش جریحه‌دار شده است، در جواب گفت: «شما دخترهای جوان، آدم واقعاً سر از کار شماها در نمی‌آورد، به محض اینکه به مردی در اجتماع انگلی می‌زنند، همه‌ی شما شیفته‌ی آن مرد می‌شوید!»

«من خودم اینجور مردها را خوب می‌شناسم.»

«نه، نه، متوجه منظورم نشدی. مسئله این نیست که تو فکر می‌کنی. اولاً که هیچ چیزی بین دکتر رابرتز و خانم کراداک نبود. دوماً اینکه دکتر رابرتز که تقصیری نداشت، این خانم کراداک بود که مرتب و دائماً سراغ او می‌فرستاد و او را احضار می‌کرد. آن بدبخت چکار می‌توانست بکند، مجبور بود که هر بار به دنبالش می‌فرستند، پیش بیمار خود بیاید. هیچ دکتر دیگری کار دیگری می‌توانست بکند؟ نه. راستش را بخواهی، من شخصاً مطمئنم که دکتر رابرتز هیچ علاقه‌ی خاصی به خانم کراداک نداشت و به او صرفاً به عنوان یک مریض نگاه می‌کرد و بس. ولی این خانم کراداک بود که لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذاشت و دوست داشت که دکتر رابرتز شب و روز کنارش باشد.»

«خوب مهم نیست. هر طور که تو می‌گویی السی. راستی اشکالی ندارد که فقط السی صدایتان کنم، راستش در عرض همین مدتی که با هم آشنا شدیم، احساس می‌کنم انگار سالیان سال است که شما را می‌شناسم.»

معهدا السی بت پرید وسط صحبت گروهبان اوکانور و با حرارت و هیجان زیادی گفت: «نخیر، چنین چیزی نیست. ما تازه با هم آشنا شده‌ایم. السی صدات بزمن، چه پررو، واقعاً که.»

و به دنبال این حرف سکوت کرد و سرش را مغرورانه بالا گرفت و گروهبان اوکانور هم که با این تیپ از دوشیزگان و حرکات آن‌ها کاملاً آشنا بود با شرمندگی تصنعی گفت: «باشد، هر طور که شما بخواهید، خانم بت.»

و متعاقباً نگاهی از آن نگاه‌های معروف و کارساز خود به السی بت انداخت و در ادامه‌ی سخنانش گفت: «ولی چه داشتم می‌گفتم؟ آها یادم آمد، بله، ولی خوب، شوهرش یعنی آقای کراداک هیچ دخالتی نمی‌کرد. منظورم اینست که از این موضوع ناراحت نمی‌شد؟»

«چرا، یک بار واقعاً ناراحت شد و صدایش هم در آمد. البته در آن موقع خودش هم خیلی مریض بود و اگر یادم نرفته باشد، چند روز بعد هم فوت کرد. لابد حتماً به خاطر می‌آوری؟»

«آره، یادم می‌آید، به خاطر بیماری عجیب و غریبی هم مرد.»

«درست است، یک بیماری ژاپنی و علتش هم استفاده از یک فرجه‌ی آلوده بود. واقعاً چقدر وحشتناک است که آدم یک چیزی را بخرد و با استفاده از همان چیز جان خود را هم از دست بدهد. من که بعد از این ماجرا تصمیم گرفتم هرگز جنس ژاپنی نخرم.»

گروهبان اوکانور در تائید حرف‌های السی بت گفت: «بله، انگلیسی باید جنس انگلیسی بخرد. این شعار همیشگی من است. خوب، راستی داشتی می‌گفتید که کراداک مرحوم و دکتر با هم دعوائی هم داشتند؟»

السی بت با حالتی که معلوم بود از اینکه قادر است رسوائی‌های گذشته را با جزئیاتش بازگو کند، احساس غرور زیادی به او دست داده و برای اولین بار خودش را شخصیتی احساس می‌کرد. متفکرانه سری تکان داد و گفت: «بله، با تمام قدرت به هم پریدند. البته زبانی. آن قدر شعور داشتند که به سر و کله‌ی هم نزنند. گو اینکه ارباب کراداک بیشتر پرگوئی می‌کرد و دکتر رابرتز ترجیح می‌داد که سکوت کرده و جوابی ندهد و فقط گاهگاهی می‌گفت مزخرف نگوئید، و یا اینکه این‌ها یک مشت چرندیات است، دست آخر هم گفت معلوم نیست چی به سر شما زده.»

«و لابد تو خانه بود که با هم دعوا کردند، اینطور نیست؟»

«بله، خانم کراداک طبق معمول تصمیم گرفت سراغ دکتر رابرتز بفرستد و او را احضار کند، و همین کار را هم کرد که سرانجام بگو و مگو بین خانم و ارباب شروع شد. در همین گیر و دار، دکتر رابرتز هم وارد شد و ارباب بدون معطلی حملات خود را متوجه دکتر رابرتز نمود.»

«یادت می‌آید که دقیقاً چه حرف‌هایی به دکتر رابرتز زد؟»

«خوب، البته قرار نیست که کلفت‌ها از چیزی خبردار شوند، ولی من از سر و صدائی که از بالا به گوشم رسید فهمیدم که خبری شده و چون دوست داشتم که از همه چیز باخبر بشوم بدون معطلی جارو را برداشتم و به هوای رفت و روب پله‌ها به بالا رفتم و همین طور گوش به زنگ ایستادم طوری که مبادا کلمه‌ای از حرف‌هایشان را از دست بدهم.»

گروهبان اوکانور همین طور که با رضایت خاطر زیادی به حرف‌های السی بت گوش می‌داد، پیش خود فکر می‌کرد که چه کار عاقلانه‌ای کرد که در نقش یک نوکر حرفه‌ای با السی بت ملاقات نموده، چون اگر این دختر را به اسکاتلند یارد می‌بردند، او منکر همه چیز می‌شد و محال بود که اعتراف کند در تمام اوقات به حرف‌های ارباب و خانمش گوش می‌داده است.

السی بت در ادامه‌ی سخنانش گفت: «بله، همین طور که داشتم می‌گفتم دکتر رابرتز خیلی آرام بود. برعکس، ارباب خیلی شلوغش کرده بود و همین طور داد می‌زد و ناسزا می‌گفت.»

گروهبان اوکانور برای دومین بار سوال مهمی را که قبلاً هم یک بار مطرح کرده بود تکرار کرد: «خوب، دقیقاً چی می‌گفت؟»

السی بت که معلوم بود واقعاً شیفته شخصیت خودش شده است با طننازی مشهودی گفت: «راستش چیزهایی می‌گفت که بیشتر راجع به کار و حرفه‌ی دکتر رابرتز بود.»

گروهبان اوکانور با حالتی از بی‌صبری به خود می‌گفت «خدایا کی می‌شود که این دختر پرحرف، مطالبی را که من دنبالش هستم بگوید و دست از این وراجی‌های بی‌هوده بردارد.» با همین حالت بی‌صبری و در حال انتظار به السی بت خیره شد و سرانجام السی بت گفت: «راستش خیلی از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم، چون جملات و کلماتی بودند که من معنی هیچ کدام از آنها را نمی‌دانستم، مثل رفتار بدور از شان حرفه‌ی پزشکی، از موقعیت سواستفاده کردن، و از این حرف‌ها. یک بار هم همین طور که فریاد می‌زد گفت بالاخره به نظام پزشکی

شکایت می‌کنم و کاری می‌کنم که جواز پزشکی دکتر رابرتز لغو شود. خلاصه تمام مدت داد و فریادها روی این حرف‌ها می‌چرخید.»

گروه‌بان او کانور هم گفت: «بله، درست است. در چنین مواقعی معمولاً اول به نظام پزشکی شکایت می‌کنند.»

«بله، ولی وقتی این حرف را زد خانم کراداک حالش خیلی بد شد و گفت که او هیچ وقت به فکر همسرش نبوده و نخواهد بود، و اگر هم بمیرد فرقی برای وی نخواهد داشت. حال اینکه در تمام این مدت دکتر رابرتز مثل یک فرشته‌ی نجات همیشه بالای سر او بوده و به او رسیدگی کرده است. بعد از این حرف بود که دکتر رابرتز دست ارباب را گرفت و خواهش کرد که با او به اتاق مجاور بروند و در این اتاق بود که دکتر رابرتز رو به ارباب کرد و با لحن آرامی گفت آخر مرد حسابی، چرا متوجه نیستی، خانم شما تحت تاثیر جنون آبی هر چه به مغزش آمد به زبان نیز جاری کرد. حالا که کار به اینجا رسیده، بگذارید من هم حرف‌های خودم را بزنم. حقیقتش را بخواهید، مدت‌هاست که تصمیم دارم با این مریض و این خانه خداحافظی کنم و هیچ کاری هم با آن نداشته باشم. شما هنوز نمی‌دانید که در این مدت چقدر رنج کشیده‌ام. مطمئن باشید اگر مسئله‌ی وجدان حرفه‌ای مطرح نبود، مدت‌ها پیش خودم را خلاص می‌کردم. حرف‌های دیگری هم گفته شد که دقیقاً به خاطر نمی‌آورم و در آخر با همان لحن آرامی که داشت اضافه کرد آقای کراداک، شما دیرتان شده و باید سر موقع در دفترتان باشید. خواهش می‌کنم راجع به حرف‌هایی که خدمتتان زدم حتماً فکر کنید. بعد رفتن شما، من هم دستانم را می‌شویم و می‌روم سراغ مریض بعدی. باز هم به شما اطمینان می‌دهم که حرف‌های خانمتان صرفاً ناشی از تصورات غلط و موهوم است. ارباب حرفی نزد، فقط گفت دیگر عقلت به جایی قد نمی‌دهد و از آن اتاق بیرون آمد. دکتر رابرتز خیلی سرحال و سرزنده بود، همین طور سوت می‌زد و دست‌هایش را با آب گرمی که در اتاق گذاشته بودم می‌شست. لحظاتی بعد از اتاق بیرون آمد و مرا که دید، مثل همیشه با همان حالت شاد و سرحالی که داشت با من احوال‌پرسی کرد و متعاقباً از پله‌ها پایین آمد و از منزل خارج شد. حالا متوجه شدی، دکتر رابرتز تقصیری ندارد، هر چی هست زیر سر خود خانم کراداک بوده.»

«و بعد این ماجرا بود که آقای کراداک سیاه زخم گرفت و مرد؟»

«بله، خانم کراداک انصافاً خیلی خوب ازش پرستاری کرد، ولی فایده‌ای نداشت و مرد. اما چه دسته گل‌های قشنگی سر خاک آوردند.»

«خوب، بعد چی شد؟ منظورم اینست که دکتر رابرتز باز هم به منزل کراداک‌ها می‌آمد؟»

«نه، هیچ وقت نیامد. اگر چیزی بین آنها بود که حتماً بعدش با خانم کراداک ازدواج می‌کرد، اینطور نیست؟ ولی به هیچ وجه آدم احمقی نبود و خانم کراداک را هم خیلی خوب می‌شناخت. خانم کراداک چند بار به مطب دکتر تلفن کرد، ولی نمی‌دانم چرا همیشه دکتر در مطبش نبود، برای همین تصمیم گرفت که خانه را بفروشد. با همه‌ی ما حساب تسویه کرد، منزل را فروخت و بعدش هم رفت به مصر.»

«و در طول این مدت هیچ یک از شماها دکتر رابرتز را دیگر ندید؟»

«ما که نه، ولی خانم چرا. چون یک بار رفت پیش دکتر رابرتز که آمپول ضد حصبه بزند. اگر از من می‌پرسی دکتر همان روز حرف‌هایش را با خانم کراداک زده و گفته که رابطه‌شان صرفاً رابطه‌ی بیمار و پزشک بوده، چون بعد آن خانم کراداک دیگر به دکتر رابرتز تلفن نزد و با روحیه‌ای شاد کلی لباس شیک خرید و به مسافرت خارج از کشور رفت. لباس‌هایش هم تماماً نازک و تابستانی بود، ولی می‌گفت که در مصر همیشه هوا گرم و آفتابی است.»

«بله، درست است. لابد می‌دانید که خانم کراداک در مصر فوت کرد.»

«نه، نمی‌دانستم، عجب، که اینطور. پس از آنچه فکر می‌کردم بدشانس تر بود.»

فصل هفدهم

رودا دیوز دهان می گشاید

رودا در جلو مجموعه آپارتمانی ایستاد که خانم الیور از آن‌ها به اسم خانه‌ی سالمندان نام می‌برد و خود نیز ساکن یکی از آن‌ها بود. پیش خود گفت: «باشد، ترسی ندارد، مرا که نمی‌خورد.»

آپارتمان خانم الیور در آخرین طبقه قرار داشت. رودا وارد آسانسور شد و مامور آسانسور با یونیفورم مخصوص، شاسی را فشار داد. لحظاتی بعد رودا را در هشتی کوچک و تمیزی که درب سبز رنگی نیز داشت پیاده نمود. رودا مجدداً با خود گفت: «واقعاً که مسخره است، آدم دندان پزشکی هم که می‌رود این قدر نمی‌ترسد.»

به خانم مسنی که در را باز کرد گفت: «بیخشید، می‌خواستم که... معذرت می‌خواهم خانم الیور تشریف دارند؟»

«بله، بگویم کی به ملاقتشان آمده؟»

«بفرمائید خانم دیوز، دوشیزه رودا دیوز.»

بعد از چند لحظه که به نظر رودا صد سال طول کشید، خدمتکار مسن بازگشت و با لحن خیلی مودبانه‌ای گفت: «لطفاً همراه من تشریف بیاورید.»

رودا به محض ورود به اتاق خشکش زد، چون احساس کرد وارد یکی از جنگل‌های آفریقا شده است. اتاق پر بود از پرنده، طوطی، مرغ مینا، مرغ عشق، قناری و حتی تعدادی که رودا نه دیده و نه اسمشان را شنیده بود. البته نه اینکه در قفس باشند، بلکه درست شبیه جنگل روی شاخه‌های درختان مصنوعی نشسته بودند و صدای چهچهه‌شان تمام فضا را فراگرفته بود. درست در وسط این جنگل، میز بزرگی به چشم می‌خورد که ماشین تحریر بزرگی روی آن قرار داشت. کاغذهای ماشین شده‌ای که معلوم بود جدیدترین داستان خانم الیور است، روی میز پخش بودند. خانم الیور با گیسوانی کاملاً به هم ریخته، از روی صندلی‌ای که چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید بلند شد و به طرف رودا آمد. با خوشروئی زایدالوصفی گفت: «اوه عزیزم، چقدر خوشحالم که شما را دوباره می‌بینم.»

و دستانش را بالا برد تا موهای ژولیده و به هم ریخته‌اش را مرتب کند که نتوانست و حتی خراب‌تر هم نمود. ضمن این کار نشدنی، دستش به کاسه‌ی بزرگی که روی میز قرار داشت برخورد نمود و تمام سیب‌های آن در کف اتاق پخش و پلا گردید. رودا بلافاصله خم شد تا سیب‌ها را جمع آوری کند، ولی خانم الیور با صدای بلندی گفت: «خودت را ناراحت نکن عزیزم، بالاخره یکی می‌آید و سیب‌ها را جمع می‌کند. بیا روی این صندلی بشین تا با هم گپ بزنیم.»

رودا روی صندلی درب و داغان نشست و با هیجان زیادی به میزبانش گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم که مشغول کار باشید، خیلی معذرت می‌خواهم اگر مزاحم کارت‌ان شدم. چه کیفی دارد که انسان بتواند داستان بنویسد.» خانم الیور با دست‌هایی که هنوز به کاغذ کپی آغشته بود دستی روی پیشانی خود کشید و گفت: «چرا؟ چه کیفی می‌تواند داشته باشد؟»

رودا که تا حدود زیادی یکه خورده بود، در جواب گفت: «خوب، برای اینکه خیلی کیف دارد که... چطور بگویم، آدم همین طور که پشت میز نشسته مطالب جالبی را که به فکرش می‌آید به صورت کتابی درآورد.» «این طور نیست که فکر می‌کنید. راستش نویسنده قبل از هر چیز باید فکرش را به کار بیندازد که این کار، یعنی فکر کردن، کار بسیار شاق و خسته‌کننده‌ای است، چه برسد به اینکه لذت بخش و مکیف هم باشد. تازه این اول کار است، چون داستان که بدون ماجرا نمی‌شود، نویسنده بیشتر اوقات درمی‌ماند که چطور و به چه طریق سر و ته ماجرا را هم بیاورد، بدون اینکه داستان جذابیت خود را از دست داده و یا از مسیر اصلی خود منحرف شود.»

رودا که به نظر نمی‌رسید قانع شده باشد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم که خودتان کارهای خودتان را تایپ کنید. پیش خودم می‌گفتم حتماً منشی دارید.»

«بله، یک منشی داشتم و کارهایم را به او دیکته می‌کردم، ولی از بس که کارش خوب بود و در ماشین کردن مهارت داشت که حسادت مرا تحریک می‌کرد. ضمن اینکه اطلاعاتش در مورد زبان انگلیسی، دستور زبان و بخصوص در مورد نقطه و ویرگول و امثال آن، آن قدر زیاد و وسیع بود که کم‌کم دچار عقده‌ی حقارت شدم. برای همین عذرش را خواستم و بعد آن، منشی تازه‌کاری آوردم. ولی بدبختانه این یکی هم چنان مسائلی برایم به وجود آورد که عذر ایشان را هم خواستم.»

رودا در سکوت به خانم الیور خیره شده بود، درست مثل دختر جوانی که برای اولین بار به حضور شخصیت بسیار مهمی شرفیاب شده است، گو اینکه حرف‌های خانم الیور تا حدودی او را ناامید کرده بود.

معهدنا خانم الیور بدون توجه به احساسات رودا گفت: «خوب نگفتی به خاطر چه کاری به لندن آمده بودی؟ آمدی خرید کنی؟»

«بله، چیزهایی هم خریدم.»

«دوستت خانم آن مردی هم آمده؟»

«بله، ولی با سرگرد دسپارد رفتند که وکیلی را ببینند.»

خانم الیور با تعجب ابرو بالا انداخت و گفت: «وکیل؟»

«بله، آخر می‌دانید، سرگرد دسپارد واقعاً محبت کرد که سراغ ما آمد، خیلی هم به ما دو نفر لطف دارد. همین بود که با توجه به وضعیت موجود، پیشنهاد کرد که آن حتماً با یک وکیل زبردست قبلاً مشورت نماید که به نظر من هم کار بسیار عاقلانه و به جایی می‌باشد.»

خانم الیور با دلخوری مشهودی در جواب اظهار داشت: «راستش من هم بی‌محبت نبودم و می‌خواستم با آمدنم لطفی کرده باشم، ولی مثل اینکه با استقبالی روبرو نشد. اگر از من می‌پرسی، فکر کنم دوست شما، خانم آن مردی حتی از آمدن من خیلی هم ناراحت شد.»

رودا که شدیداً شرم‌منده شده بود، قدری خود را روی صندلی جابجا کرد و گفت: «نه، اصلاً اینطور که شما فکر می‌کنید نیست. راستش همین موضوع بود که مرا امروز به اینجا و به منزل شما کشانید. گفتم بهتر است حضوراً مسائل را برای شما روشن کنم، حدس من درست بود و شما موضوع را بد فهمیدید. البته نمی‌خواهم از آن دفاع کنم، چون رفتارش تا حدودی ناهنجار بود، ولی دلیلش آمدن شما نبود. اگر یادتان باشد، شما حرف‌هایی راجع به مرگ‌های تصادفی و زهر به زبان آوردید.»

«واقعاً؟»

«بله، البته شما نباید هم به خاطر داشته باشید، ولی اشکال اینجاست که آن تجربه‌ی تلخی از زهر و قتل ناشی از استفاده از زهر دارد. مدت‌ها پیش در خانه‌ای کار می‌کرد که زنی از اعضای آن خانه، در اثر خوردن سم جان خود را از دست می‌دهد که البته شایعات زیادی هم باعث شد، عده‌ای می‌گفتند اشتباهی سم را خورده، عده‌ای دیگر برعکس می‌گفتند که ماجرا به این صورت نبوده. مرگ این زن ضربه‌ی سنگینی به آن وارد کرد، طوری

که هنوز کاملاً این موضوع را فراموش نکرده، لذا هر جا راجع به زهر و سم و این حرف‌ها صحبت می‌شود، بی‌اختیار یاد آن ماجرا می‌افتد و حالش خراب می‌شود. آن روز هم به محض اینکه شما راجع به زهر و مرگ ناشی از آن صحبت کردید، رفتارش عوض شد و علی‌رغم روحیه‌ی ظریفی که دارد، خشن صحبت کرد. از آن روز به بعد مترصد بودم که لحظه‌ای با شما تنها باشم و شما را از اشتباه بیرون آورم. آن دختر بسیار نازنینی است و به هیچ وجه نمک‌شناس نیست.»

خانم الیور به چهره‌ی برافروخته‌ی رودا خیره شد و با لحن آرامی گفت: «عجب، که این طور.»
«فقط از شما خواهش می‌کنم که از این موضوع حرفی به آن نزنید. خواهش می‌کنم، چون می‌دانم که خیلی بدش خواهد آمد.»

«مطمئن باش عزیزم که به خودم اجازه نمی‌دهم حتی تصور این کار را هم بکنم. خوب، نگفتی این ماجرا مال خیلی وقت پیش است؟»

«حدوداً چهار سال پیش. ولی واقعاً عجیب است که ماجراهای مشابهی بارها و بارها تکرار می‌شود. آن در مرگ عمه من هم حضور داشت و حالا این مرگ ناگهانی، با این تفاوت که این یکی جنایت است.»

بعد خالی کردن سینی تست‌ها و نوشیدن قهوه، رودا از جایش برخاست و گفت: «باز امیدوارم که امروز مصدع اوقاتتان نشده باشم. و حالا می‌خواستم... می‌خواستم خواهش کنم که... که امکان دارد یکی از کتاب‌های خودتان را برایتان بفرستم و شما لطف کرده آن را امضاء کنید؟»

خانم الیور خنده بلندی کرد و گفت: «اوه عزیزم، چرا راه درازی برویم.»

و در پی این حرف به یکی از گوشه‌های اتاق رفت و درب گنج‌ای را که در آن گوشه قرار داشت باز کرد و گفت: «خوب، کدام یک از این کتاب‌ها را ترجیح می‌دهی؟ من خودم شخصاً کتاب ((ماجرای دومین ماهی طلائی)) را بیشتر ترجیح می‌دهم، این یکی نسبت به بقیه زیاد ترسناک و خشن نیست.»

رودا با حالتی که نشان می‌داد از اینکه نویسنده معروفی تا این حد به او لطف و محبت دارد مبهوت شده است با خوشحالی و مسرت زایدالوصفی همان کتاب را قبول کرد و خانم الیور نیز کتاب را باز کرد و پس از اینکه نام خود را نوشت و با ژست بخصوصی هم امضاء نمود کتاب را تحویل رودا دیوز داد و گفت: «بفرمائید، این هم کتابی که می‌خواستید.»

«متشکرم، خیلی خیلی متشکرم، واقعاً چه روز لذت بخشی بود، من که از همه چیز لذت بردم. ولی باور کنید هنوز هم فکر می‌کنم که مزاحم شما شدم.»

ولی خانم الیور با تاکید خاصی گفت: «به هیچ وجه، و برعکس خیلی دلم می‌خواست که سری به من می‌زدید.»

در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و متعاقباً در دنبال سخنان خود گفت: «تو دختر خیلی خوبی هستی. مواظب خودت باش عزیزم، خداحافظ.»

ولی وقتی که در را به پشت مهمان ناخوانده خود می‌بست، در فکر فرو رفت و پیش خود گفت: «حالا چطور شد که من چنین حرفی به این دختره زدم؟»

و به دنبال آن دستی به موهای خود کشید و آن‌ها را ژولیده‌تر کرد و سپس به طرف میز تحریر خود روان شد تا قهرمان داستان خود را از مخمصه‌ای که در آن افتاده است بیرون بیاورد.

فصل هجدهم:

میان پرده‌ای به منظور صرف چای و شیرینی

خانم لوریمر از یکی از منازل موجود در خیابان هارلی بیرون آمد و پس از لحظه‌ای توقف روی پله مقابل در، پای به زمین گذاشت و به سوی پائین خیابان به راه افتاد. چهره‌اش را حالت خاصی فرا گرفته بود که هر بیننده‌ای را به فکر وامی‌داشت، حالتی حاکی از عزمی راسخ به منظور اجرای کار و رسیدن به هدف بخصوصی. معهذاً، همزمان آمیخته با شک و تردیدی شدید و چشم گیر، ابروانش کاملاً گره خورده، گوئی مسئله بسیار مهم و غامضی او را شدیداً نگران و به خود مشغول کرده است. مع الوصف همین طور که غرق در افکار خود به راه رفتن ادامه می‌داد، ناگهان چشمش به آن مردیث افتاد که در طرف مقابل ایستاده و بی‌حرکت به مجموعه آپارتمان‌هائی در گوشه‌ی خیابان خیره شده بود.

خانم لوریمر برای لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد. گوئی فکر می‌کرد به ملاقات آن مردیث برود یا نه؟ سرانجام تصمیم گرفت این کار را بکند و به آن طرف خیابان رهسپار شد و به محض رسیدن به آن مردیث گفت: «به به، خانم آن مردیث، چه تصادفی، حالتان چطور است؟»

آن مردیث شدیداً یکه خورده و به دور خود چرخید و به محض دیدن مخاطب خود گفت: «اوه، شما هستید؟ خیلی تعجب کردم. خوب، شما چطورید؟»

خانم لوریمر تشکر کرد و گفت: «ببینم، مگر در لندن اقامت دارید؟»

«نه، امروز آمدم. یک قدری کار داشتم و...»

خانم لوریمر که به چهره‌ی آن خیره شده بود، سوال کرد: «چیزی شده؟ منظورم این است که...»

آن با حالتی از معذرت‌خواهی گناه کارانه در جواب گفت: «اوه نه، نه، هیچ چیزی نشده، مگر قرار است چیزی شده باشد؟»

«آخر این طور که شما به آن آپارتمان‌ها خیره شده و نگاه می‌کردید، هر کسی که شما را می‌دید، فکر می‌کرد حتماً مسئله‌ای برایتان پیش آمده.»

آن مردیث که معلوم بود تا حدودی عصبی شده است، خنده‌ی کوتاهی کرد و اظهار داشت: «نه مسئله‌ای پیش نیامده. البته چرا، ولی خوب، چیز مهمی نیست. شاید هم تا حدودی احمقانه باشد.»

به دنبال جمله‌ی آخر لحظه‌ای مکث کرد و متعاقباً به سخنانش ادامه داد و گفت: «راستش همین طور که قدم می‌زدم، به نظرم آمد که دوستم... منظورم همان دختر خانمی است که با هم در یک خانه زندگی می‌کنیم، وارد یکی از آن آپارتمان‌ها شد. پیش خودم فکر کردم که نکند برای ملاقات خانم الیور آمده است.»

«یعنی می‌فرمایید خانم الیور در یکی از آن آپارتمان‌ها زندگی می‌کند؟ نمی‌دانستم.»

«بله، منزلشان آنجاست. ایشان یکی دو روز پیش خیلی لطف کردند و به ملاقات ما آمدند. هنگام رفتن آدرسشان را هم دادند و اصرار داشتند که اگر گذارمان به لندن افتاد حتماً سری به ایشان بزنیم. البته هنوز هم مطمئن نیستم که آیا رودا بود که داخل آپارتمان شد یا نه، شاید یک دختر دیگری شبیه او.»

«خوب، این که کاری ندارد، یک تک پا بروید بالا و خیالتان را راحت کنید.»

«اوه نه، نه، این کار به هیچ وجه درست نیست.»

«خوب، حالا که این طور شد بهتر است که برویم و یک فنجان چای با هم بخوریم. یک کافه تریا در نزدیکی‌های اینجاست که جای بسیار خوبیست و خود من گاه گاهی به آنجا می‌روم.»

آن مردیث برای لحظاتی دو دل ماند و سرانجام با چهره‌ای حاکی از رضایت خاطر گفت: «اتفاقاً بد هم نمی‌گوئید، در خدمتتان هستم.»

دو نفری به راه افتادند و لحظاتی بعد به یکی از خیابان‌های فرعی پیچیده و بالاخره به کافه تریای مورد نظر خانم لوریمر رسیدند که بیشتر شبیه یک قنادی بود تا کافه تریا. معهداً از میز و صندلی‌های موجود معلوم بود که علاوه بر انواع شیرینی‌جات، چای و قهوه هم سرو می‌کند. پشت یکی از میزهای خالی نشست و دستور چای و کیک داد و دقایقی بعد در سکوتی کامل به خوردن مشغول شدند. هر کس که چشمش به این دو می‌افتاد، بی‌اختیار متوجه می‌شد که ظاهراً هیچ یک از آن‌ها تمایلی به حرف زدن ندارند و ترجیح می‌دهند که سکوت متقابل را حفظ کرده و تا آنجا که می‌توانند ادامه دهند. معهداً آن مردیث ناگهان شروع به حرف زدن کرد و گفت: «ببینم، خانم الیور به ملاقات شما هم آمده است؟»

خانم لوریمر سری به علامت نفی تکان داد و در جواب اظهار داشت: «نه، راستش را بخواهید به جز مسیو پوارو کس دیگری تا به حال به ملاقات من نیامده است.»

آن من من کنان اظهار داشت: «البته... منظور خاصی نداشتم... و...»

ولی خانم لوریمر حرف وی را قطع کرد و گفت: «نه، این طور نیست. به نظر من منظور خاصی داشتید. درست نمی گویم؟»

آن مردیث سرش را به سرعت بالا آورد و با چهره‌ای که ترس در آن موج می‌زد به خانم لوریمر خیره شد، ولی ظاهراً در نگاه خانم لوریمر نکته‌ای نهفته بود که تا حدود زیادی به آن مردیث قوت قلب و اعتماد به نفس می‌داد. با توجه به اطمینان خاطری که به آن مردیث دست داده بود، وی این بار با لحن بسیار آرامی در جواب گفت: «خوشبختانه مسیو پوارو هنوز به دیدن من نیامده است.»

و به دنبال این حرف لحظه‌ای تامل کرد و مجدداً از خانم لوریمر سؤال کرد: «بازرس بتل چطور؟»

«بازرس بتل؟ چرا، ایشان هم به ملاقات من آمدند. خوب، البته معلوم بود که حتماً می‌آمدند.»

آن مجدداً با دستپاچگی سؤال کرد: «ممکن است بیرسم چه چیزهایی می‌پرسید و در چه مواردی سؤال می‌کرد؟»

خانم لوریمر آه کوتاهی کشید و با حالتی که معلوم بود خاطره‌ی خوشی از این مصاحبه ندارد، در پاسخ گفت: «همان حرف‌ها و سوالات همیشگی که مامورین اسکاتلند یارد معمولاً در چنین مواقعی از این و آن می‌کنند. ولی از حق نباید گذشت، رفتارشان انصافاً خیلی دوستانه و باادب بود.»

«من فکر می‌کنم با همه ماها ملاقات و گفتگو کرده است؟»

«بله، حتماً. خوب، باید این کار را بکند، غیر از این که نمی‌شود.»

هر دوی این خانم‌ها در سکوتی تا حدودی طولانی فرو رفتند. سرانجام، آن مردیث بود که سکوت را شکست و گفت: «خانم لوریمر، شما جدا فکر می‌کنید که بالاخره قاتل را دستگیر می‌کنند؟»

جالب اینجاست که آن مردیث وقتی این سؤال را می‌کرد سرش پائین بود و به بشقاب خود خیره شده بود، لذا هرگز حدسی نمی‌زد که خانم لوریمر با چه نگاه عجیب و غریبی به او خیره شده و او را نگاه می‌کند.

به هر حال، خانم لوریمر با لحن آرامی در جواب اظهار داشت: «حقیقتش را بخواهید... خودم هم نمی‌دانم چه پاسخی بدهم.»

آن مردیث طوری که انگار با خود صحبت می‌کرد، زیر لب گفت: «ولی به هر صورت چیز جالبی نخواهد بود. منظورم این است که یکی از ما چهار نفر...»

خانم لوریمر با نگاهی آمیخته به دلسوزی مشهودی به آن مردیث خیره شد و از وی سؤال کرد: «خانم مردیث، شما چند سال دارید؟»

«م م م م ن... بیست و پنج سال دارم.»

خانم لوریمر با آرامی و تانی خاصی اظهار داشت: «خوب، من شصت و سه سال دارم. لابد متوجه منظورم شده‌اید. منظورم این است که زندگی حقیقی شما، هنوز شروع نشده و به قول معروف، هنوز اندر خم یک کوچه‌ای.»

آن مردیث که نشان می‌داد از موضوع موهومی وحشت زده است ناگهان به خود لرزید و گفت: «ولی خوب، آدم چه می‌داند که چه پیش می‌آید. یک وقت دیدید همین طور که عازم منزل هستم، زیر یک ماشین بروم و بمیرم.»

«بله، امکان دارد. ولی فرق من و شما در این است که این اتفاق برای من هرگز نخواهد افتاد.»

خانم لوریمر جمله آخر را با چنان قاطعیتی بیان کرد که آن مردیث بی اختیار سرش را بلند کرد و با حالتی از تعجب به وی خیره شد. ولی خانم لوریمر بدون توجه به حالت آن مردیث به سخنان خود ادامه داد و گفت: «بین عزیزم، در زندگی هر شخصی، پیش آمدها و پیچ و خم‌های زیادی وجود دارد. مطمئن باش، کسی نیست که بتواند حتی برای لحظه‌ای هم که شده آن‌ها را پیش بینی نماید. استنباط من در این است که، ظاهراً هنوز با این گونه از پیش آمدها برخورد و یا با مسائل زندگی آن طور که باید و شاید دست و پنجه نرم نکرده‌اید. خوب، البته هنوز خیلی جوانی و انتظار دیگری هم نمی‌توان داشت، ولی فعلاً همین قدر بدان که اگر در زندگی تحمل زیاد و دل و جرات زیادتر نداشته باشید به هیچ جایی نخواهی رسید و به قول معروف کلاهتان همیشه پس معرکه خواهد بود. منتهای مراتب، اشکال کار در اینجاست که وقتی چند سالی از عمرتان بگذرد و یا بهتر بگویم به سن و سال من برسید، تازه متوجه می‌شوید که زندگی به راستی ارزش این همه رنج و بدبختی را نداشته و ندارد.»

آن مردیث که معلوم بود خیلی ناراحت شده است، فریاد کوتاهی کشید و گفت: «نه، ترا به خدا حرف نزنید، خواهش می‌کنم.»

خانم لوریمر قهقهه بلندی را سر داد و در پی آن با همان حالت اعتماد به نفس همیشگی اظهار داشت: «بله، حق با شما است، آدم نباید این قدر نومیدانه به زندگی نگاه کند.»

و به دنبال جمله‌ی آخری پیشخدمت را صدا کرد و پس از تسویه حساب، دو نفری از جای برخاسته و از کافه قنادی خارج شدند. دم درب قنادی، خانم لوریمر تاکسی خالی را که می‌گذشت صدا زد و سپس رو به آن مردیث کرد و گفت: «می‌توانم تا یک جایی برسانمتان؟ من تا درب جنوبی هاید پارک می‌روم.»

«نه، خیلی متشکرم. همین الان دوستم را دیدم که از سر خیابان پیچید، ولی به هر حال باز هم خیلی متشکرم خانم لوریمر، از همه چیز، خداحافظ.»

خانم لوریمر همین طور که سوار تاکسی می‌شد در جواب گفت: «خداحافظ. امیدوارم که همیشه خوش شانس باشید.»

تاکسی به طرف جلو حرکت کرد و آن مردیث هم در جهت مخالفش به سمتی که رودا را دیده بود دوید. خرسندی زیادی از دیدن آن به رودا دست داد که فقط خیلی زودگذر بود و بلافاصله جایش را به حالتی از گناه و معذرت خواهی داد.

آن با حرارت و هیجان زیادی از رودا پرسید: «رودا، رفته بودی پیش خانم الیور؟»

«راستش بله، همین طور است که می‌گوئی.»

«ولی دیدی که بالاخره مچت را گرفتیم.»

«مچت را گرفتیم یعنی چه؟ این چه حرفی است که می‌زنی. حالا راه بیفت، زودتر تا به اتوبوس برسیم. چطور است که خود جنابعالی بلند می‌شوی و با سرگرد دسپارد هر جا که می‌خواهی می‌روی و کسی هم نمی‌تواند بگوید بالای چشمستان ابرو است و حالا به من ایراد می‌گیری منی که فقط رفته بودم ملاقات خانم الیور را پس بدهم. ولی خودمانیم، عجب سرگرد بی‌بو و بی‌خاصیتی. ملاحظه نکرد اقلاً تو را به یک فنجان چای خشک و خالی دعوت کند.»

آن سکوت کرد و جواب نمی‌داد. مطرح شدن مسئله‌ی سرگرد دسپارد او را شدیداً به فکر فرو برده بود. حرف‌های رودا در گوشش زنگ می‌زد که می‌گفت: «خوب، حالا چطور است که با هم برویم سراغ سرگرد و بعدش هم سه نفری برویم یک کافه تریائی و با هم چای بخوریم.»

ولی آن مردیث با عجله و بدون اینکه بداند چه می‌گوید در جواب گفت: «خیلی ممنون، ولی راستش من و سرگرد دسپارد با چند نفر دیگر قرار داریم و باید با آن‌ها چای بخوریم.»

دروغ. آن هم چه دروغ بزرگ و احمقانه‌ای که صرفاً از روی خودخواهی احمقانه‌تری ادا شد. از آن دروغ‌هایی که بعضی از آدم‌ها در پاره‌ای از مواقع، به خاطر حفظ موقعیت و یا شاید بهتر است بگوئیم حفظ منافع شخصی، بدون فکر و بدون اینکه راجع به عواقب آن فکر کنند بر زبان می‌آورند. یکی نیست بگوئید دختر خوب، حسادت به جای خود، ولی اگر احساس می‌کنی که دوست نداری رودا بیشتر از این با سرگرد دسپارد آشنا شود دلیلی ندارد که با چنین دروغ احمقانه‌ای بخوای او را از سر خود باز کنی. کافی بود که خیلی دوستانه به او بگوئی که مثلاً سرگرد دسپارد به دوستانش قول داده و قرار است با آن‌ها چائی بخورد.

احساس عجیب و غریبی به آن مردیث دست داده بود و برای اولین بار مزه‌ی بی‌نهایت تلخ حسادت را می‌چشید. احساس می‌کرد به هیچ عنوان دوست ندارد هیچ دختری با سرگرد دسپارد آشنا شود، حتی دوست صمیمی‌اش رودا دیوز. حس مالکیت شدیدی نسبت به سرگرد دسپارد احساس می‌کرد و لذا به خود تلقین می‌کرد سرگرد دسپارد فقط و فقط به او تعلق داشته و به هیچ وجه نباید حتی برای لحظه‌ی کوتاهی هم که شده او را از دست بدهد.

و همین مورد بود که از رودا بیش از دخترها می‌ترسید و به وی بیشتر حسادت می‌کرد. رودا علاوه بر زیبایی از هوش سرشاری برخوردار بود، ضمن آنکه برعکس آن مردیث ساکت و خموش، خیلی سرزنده و سرحال و پر از شور و شغف جوانی بود، از آن دخترهایی که در هر حال و در هر شرایطی گل خریده و بدون سعی زیاد، گوی سبقت را از دیگران به راحتی می‌ربایند. این‌ها همه دلایلی بودند که آن مردیث احساس می‌کرد به هر ترتیبی که شده باید از معاشرت و آشنائی بیشتر سرگرد دسپارد با رودا جلوگیری کرده و تا آنجا که امکان دارد از آن ممانعت به عمل بیاورد.

معهدا آن مردیث می‌دانست و پی برد که رفتارش خیلی ناشیانه بوده، چون اگر سنجیده و از روی حساب جلو می‌رفت به جای آنکه رودا را تعقیب کرده و با او کلنجار رود، باید به سرگرد دسپارد ملحق می‌شد و با وی به باشگاه خصوصیش می‌رفت و در گوشه‌ای دنج با وی به راز و نیاز می‌پرداخت. بدبختانه هر چه بیشتر متوجه خبط و اشتباهات خود می‌شد، به همان نسبت عصبانیتش نسبت به رودا افزایش یافته و حسادتش هم بیشتر می‌شد، تا آنجا که احساس می‌کرد وجود رودا نه تنها مزاحمت زیادی برای او به وجود آورده، بلکه تهدید جدی برای سعادت او نیز خواهد بود. و همین افکار نابجا باعث شد که با صدای بلند و اعتراض آمیزی به رودا بگوید: «اصلاً بگو ببینم، چی شد که یک باره به دیدن خانم الیور رفتی؟»

«آه خودش دعوت کرده بود، مگر یادت رفته.»

«نه، یادم نرفته، ولی به نظر من جدی نگفت. خانم الیور از آن زن‌هایی است که به هر کس که برسد از این دعوت‌ها می‌کند.»

«خیر، به هیچ وجه این طور نیست. خیلی هم جدی و با علاقه‌ی زیادی از ما دعوت کردند، خودت هم که شاهد بودی و دیدی که چقدر با محبت و مهربان بود. من به شخصه فکر نمی‌کنم هیچ زنی به مهربانی خانم الیور باشد، آن قدر لطف داشت و بی‌ریا بود که حتی یکی از کتاب‌های خودش را هم امضاء کرد و به من هدیه داد.»
و با غرور زیادی کتابی را که از خانم الیور هدیه گرفته بود نشان آن داد.

آن مردیث بدون توجه به کتابی که در دست رودا بود، سؤال کرد و گفت: «راجع به من که حرفی نزدیدی؟»
«آه، چه خودخواه، مگر حرف قحطی بود؟»

«نه، می‌دانم حرف قحطی نبود، فقط می‌خواستم مطمئن باشم که راجع به من حرفی نزده باشید. ولی لابد راجع به این جنایت صحبت کردید، هان؟»

«نه خانم، نخیر. البته ما راجع به جنایت صحبت کردید، ولی نه این جنایت، بلکه راجع به کتاب جدیدشان. ایشان در حال حاضر مشغول نوشتن کتابی هستند که تم آن جنایتی است که با مخلوط پیاز و بلغور آلوده به سمی مهلک صورت می‌گیرد، ولی عجیب اینجاست که این خانم الیور، برخلاف داستان‌های وحشتناکی که می‌نویسد، زن ساده و خوش قلبی است، نمی‌دانی چقدر صمیمانه و بی‌ریا با من درد دل کرد و گفت که نویسندگی چه کار سخت و خسته کننده‌ای است و اینکه اغلب اوقات خود نویسنده‌ها در ماجراهائی که خلق می‌کنند بدجوری گیر کرده و نمی‌دانند که چطوری خود را از این مخصصه‌ها نجات دهند. بعد از آن هم کلی قهوه و تست‌های داغ با کره فراوان خوردیم.»

رودا به دنبال جمله آخر، لحظاتی در سکوت فرو رفت و در ادامه سخنانش گفت: «اوه آن، تو می‌خواستی چای بخوری؟»

«نه، قبلاً با خانم لوریمیر یک کافه همین نزدیکی‌ها و چائی و کیک خوردیم.»

«خانم لوریمیر؟ منظورت همان خانم مسنی است که در شب حادثه با شماها در منزل شیطانا بوده؟»

آن سرش را به علامت تصدیق تکان داد و رودا مجدداً سؤال کرد: «کجا دیدیش؟ یعنی می‌گویی که رفته بودی به دیدنش؟»

«نه، همین طور که تو خیابان هارلی قدم می‌زدم به او برخورددم.»

«خوب چه شکلی بود، منظورم این است که چی پوشیده بود؟»

«نمی‌دانم، توجهی نکردم. راستش یک جوری به نظرم آمد، انگار هیچ شباهتی با آن خانم لوریمری که در منزل شیطانا دیدم نداشت.»

«یعنی هنوز هم معتقدی که قاتل همین خانم لوریمر می‌باشد؟»

آن لحظاتی به فکر فرو رفت و اندکی بعد در جواب گفت: «نمی‌دانم چه بگویم، اصلاً بگذار از این موضوع بگذریم، فراموشش کن. می‌دانی که چقدر متفرم راجع به این موضوع صحبت کنم.»

«باشد عزیزم، هر طور که تو بخواهی. خوب حالا بگو بینم آقای وکیل چطور بود؟ لابد خیلی خشک و رسمی.»

«آن قدرها نه، ولی خیلی باهوش بود، تا حدودی حالت جهودها را داشت.»

«این طور که تو می‌گوئی ظاهراً وکیل خوبی است، خدا کند این طور باشد. خوب راجع به سرگرد دسپارد حرف بزنی؟»

«نمی‌دانی چقدر با لطف و با محبت است.»

«آن، گوش‌هایت را باز کن و ببین چه می‌گویم، این بالا بدجوری به تو علاقمند شده. مثل اینکه باور نمی‌کنی، حاضرم شرط ببندم.»

«رودا خواهش می‌کنم. دوباره این چرندیات را شروع نکن.»

رودا با قاطعیت مشهودی گفت: «باشد، حالا می‌بینی.»

و به دنبال این حرف شروع کرد به ترنم یکی از آهنگ‌های مورد علاقه خود و همین طور که شعرش را می‌خواند پیش خود فکر می‌کرد و با خود می‌گفت: از حرکات و رفتار سرگرد دسپارد کاملاً معلوم است که شدیداً عاشق و دل‌باخته آن شده. خوب، همه‌ی مردها یک روزی عاشق می‌شوند، آن هم که چیزی کم ندارد، هر مردی می‌تواند عاشق بشود. البته یک خورده زیادی حساس و زود رنج است، آن هم یواش یواش درست می‌شود، اغلب دخترها اولش این طوری هستند. ولی خوب اشکال کار اینجاست که مطمئناً سرگرد دسپارد به مسافرت‌هایی که می‌رود، نخواهد رفت، چون از دیدن طناب سیاه پاهایش به لرزه می‌افتد، چه برسد به این که

چشمش به یک مار حقیقی بیفتند. واقعاً که کسی سر از کارهای خدای بزرگ در نمی‌آورد، چون این طور که معلوم است مردها همیشه عاشق زنانی می‌شوند که درست صد و هشتاد درجه با آنها اختلاف داشته و دقیقاً نقطه مقابل روحیه و صفات آنها می‌باشند.

ناگهان به این افکار خود خاتمه داد و با صدای بلندی گفت: «خوب، آن عزیزم، با اتوبوس به ایستگاه پدیتون و از آنجا با قطار ساعت ۴/۴۸ به طرف منزل برو.»

فصل نوزدهم

گردهمائی به منظور مشاوره

زنگ تلفن اطاق پوارو به صدا درآمد و پس از اینکه گوشی را برداشت، مردی از آن طرف خط با لحنی بسیار جدی و مودبانه‌ای اظهار داشت: «گروه‌بان اوکانور از اداره مرکزی اسکاتلندیارد صحبت می‌کند، با عرض سلام، از طرف بازرس بتل ماموریت دارم که ضمن ابراز مراتب امتنان ایشان از جناب عالی خواهش کنم که در صورت تمایل، راس ساعت ۱۱:۳۰ صبح در دفتر ایشان در اسکاتلندیارد حضور به هم رسانید.»

پوارو با احترام و ادب متقابل تشکر کرد و با خرسندی زیادی اعلام نمود که حتماً در راس ساعت تعیین شده در دفتر جناب بازپرس بتل حضور خواهد یافت.

هرکول پوارو که وسواس عجیبی در حفظ قول و قرارهای خود داشت و در این مورد از اشتها خاصی برخوردار بود، دقیقاً راس ساعت ۱۱:۳۰ در جلوی درب اصلی ساختمان جدید اسکاتلندیارد از تاکسی پیاده شد و بلافاصله با خانم الیور مواجه گردید که با حالت هیجان‌زدگی همیشگی خود به وی گفت: «چه سعادت می‌سیو پوارو. شما واقعاً فرشته نجات هستید!»

«مسئله‌ای پیش آمده خانم الیور؟ در خدمتان حاضرم.»

«نه، چیزی نشده. فقط خواهش می‌کنم اگر پول همراهتان هست کرایه‌ی تاکسی مرا بپردازید. لعنت به این حواس پرتی که دارم. هنوز هم نمی‌دانم چی به سرم زد که امروز به جای کیف همیشگی، کیفی را که با آن به مسافرت‌های خارج از کشور می‌روم همراه خود آوردم و حالا این آقای راننده نه فرانک فرانسه قبول می‌کند و نه لیر ایتالیا، فقط پول خودمان را می‌خواهد و بس.»

هرکول پوارو با ژستی بخصوص و حال و هوای شوالیه‌ای که به کمک بانوی درمانده‌ای رسیده است، کیف پول خود را از جیب درآورد و پول تاکسی را پرداخت. سپس در معیت خانم الیور وارد ساختمان اسکاتلندیارد شد و به اتفاق مستقیماً به دفتر بازرس بتل رفتند. بازرس بتل مجسمه‌وار پشت میز خود نشسته بود و قیافه همیشه چوینش بیش از هر زمان دیگری چوبی و خشک به نظر می‌رسید، طوری که خانم الیور سقلمه محکمی به پهلوی هرکول پوارو زد و یواشکی به او گفت: «نگاهش کن، پنداری مجسمه چوبی جدیدی است که همین الان از زیر دست استادی بیرون آمده است!»

پوارو که از سقلمه بی هوای خانم الیور، نفسش بند آمده بود، فقط توانست سری تکان دهد که ظاهراً تاییدی بر گفته خانم الیور بود.

بازرس بتل که قبلاً از جای برخاسته بود، به طرف مهمانان خود آمد و دستشان را به گرمی فشرد و پس از سلام و احوال پرسی اظهار داشت: «راستش را بخواهید، فکر کردم وقت آن رسیده که جلسه کوچکی با هم داشته باشیم و راجع به کارهایی که تا به حال انجام داده‌ایم صحبت و تبادل نظر نماییم. حتماً میل دارید بدانید که اسکاتلندیارد تا چه حد پیشرفت کرده ضمن آنکه خود من به شخصه خیلی مشتاقم که بدانم شما دو نفر به چه نتایجی دست یافته‌اید. تنها سرهنگ ریس است که باید بیاید تا کارمان را شروع...»

و هنوز جمله خود را تمام نکرده بود که سرهنگ ریس به مانند شخصی که انگار موی او را آتش زده‌اند، وارد اتاق شد و به محض ورود گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم بتل عزیز. مثل اینکه قدری دیر کردم. به به، سرکار خانم الیور، چه سعادت، حالتان چطور است؟ سلام مسیو پوارو، خیلی خوشوقتم که باز هم شما را ملاقات می‌کنم. از همه شما معذرت می‌خواهم. ماموریتی در خارج از کشور به من محول شده که باید فردا بروم. طبق معمول کمی کارهای شخصی داشتم که حتماً می‌بایست انجام می‌دادم و همین بود که نتوانستم سر موقع حاضر شوم. خانم الیور سؤال کرد: «خوب، کجا می‌خواهید تشریف ببرید؟»

«راستش چند روزی طرف‌های بلوچستان خواهم بود.»

پوارو لبخند پرمعنائی زد و گفت: «بله، این طور که شنیدم آن طرف‌ها قدری شلوغ شده. به هر حال توصیه می‌کنم حتماً مواظب خودتان باشید.»

سرهنگ ریس چشمکی زد و با قاطعیت در جواب گفت: «حتماً، خیلی متشکرم.»

بازرس بتل نیز وارد صحبت شد و سؤال کرد: «خوب جناب سرهنگ، چیزی برای من دارید؟»

«بله، حتماً. اطلاعاتی را که راجع به سرگرد دسپارد می‌خواستید تهیه کردم، بفرمائید.»

و چند ورق کاغذ که به هم منگنه شده بود تحویل بازرس بتل داد و هم زمان اظهار داشت: «در این گزارش به محل‌ها و تاریخ‌های زیادی اشاره شده که اکثر آن‌ها به نظر من، ارتباطی با ماجرای این جنایت ندارد ضمن آنکه موردی هم که موقعیت ایشان را به خطر اندازد دیده نمی‌شود. من این گزارشات را دقیقاً خواندم و حالا اجازه می‌خواهم که خیلی صریح و با قاطعیت خدمتان عرض کنم که دور سرگرد دسپارد را خط بکشید، این وصله‌ها اصلاً به او نمی‌چسبند. سرگرد دسپارد آدمی فوق العاده روراست و بدون غل و غش می‌باشد، در زندگی

خصوصی خیلی سخت گیر و جدی و به طور کلی در زمره آدم‌های به قول معروف شدیداً دیسیپلینی می‌باشد که معمولاً برای هر کاری می‌بایست دلایل کافی و مستدل داشته باشند. جالب اینجاست که علیرغم این روحیه سخت گیر و پایبند اصول و دیسیپلین، به هر کجا که سفر کرده مورد علاقه مردمان آنجا بوده و همه از او به عنوان یک انسان، یک دوست و یآوری خوشنام یاد می‌کنند، به خصوص در آفریقا و مابین قبایل آفریقائی که معیار آن‌ها از یک آدم خوب، آدمی است که دهانش همیشه بسته و بدون نظر قضاوت کند و به خاطر دارا بودن این صفات است که بدون استثناء همه او را به عنوان یک پوکا صاحب که مفهوم آن آدم بسیار عادل و شرافتمند می‌باشد، می‌شناسند. ضمناً بهتر است بدانید که در تیراندازی فوق العاده ماهر و شاید یکی از بهترین‌ها باشد. علاوه بر این‌ها خیلی خونسرد، دوراندیش و مهمتر از همه، قابل اطمینان.»

بازرس بتل که معلوم بود توجهی به این مسائل ندارد، اظهار داشت: «در سوایقی که اشاره کردید، هیچ موردی از مرگ ناگهانی و غیرمترقبه نیز وجود داشت؟»

«راستش خود من هم در این مورد خیلی حساسیت داشتم بنابراین خیلی دقت کردم. مرگ ناگهانی که مورد نظر شما باشد وجود ندارد، فقط یک مورد است که آن هم بیش از پیش به اعتبار سرگرد دسپارد می‌افزاید. آن هم موقعی است که یکی از دوستانش مورد حمله شیر خشمگین و گرسنه‌ای قرار می‌گیرد و دسپارد او را از یک مرگ حتمی و وحشتناک نجات می‌دهد.»

بازرس بتل آهی از روی نومیدی کشید و گفت: «بدبختانه من در وضعیتی قرار دارم که مواردی از مردی و مردانگی به هیچ وجه کمکی به من نمی‌نماید. من دنبال موارد مشخصی از نامردی و ناجوانمردی می‌باشم تا شاید بتوانم سرنخی به دست بیاورم!»

«بتل، نمی‌دانستم تا این حد لجوج و یکدنده هستید. این طور که می‌بینم به هیچ چیزی توجهی ندارید و صرفاً مترصد این هستید که به هر طریقی که شده به یک مورد از مرگ‌های ناگهانی مورد نظرتان برسید. البته، موردی هست که به نظر من، احتمالاً کنجکاوای شما را تا حدودی ارضاء خواهد کرد. سرگرد دسپارد در یکی از سفرهایش به آمریکای جنوبی، پرفسور لاکسمن و همسرش را نیز همراهی می‌نموده. در این سفر، پرفسور لاکسمن به علت ابتلاء به مرض خاصی تب می‌کند و متعاقباً هم می‌میرد که بعدش هم در نقطه‌ای همان جا دفنش می‌کنند.»

«بله، تب... ولی بگذار مطلب جالب‌تری برایتان بگویم. یکی از باربرهای محلی که با آن‌ها بوده (و بعداً هم به جرم دزدی اخراج می‌شود) شایع می‌کند که مرگ پرفسور در اثر تب نبوده بلکه با شلیک گلوله به قتل رسیده

است. که البته با توجه به اینکه شایعه‌ای بیش نبوده و مهم‌تر از همه از طریق یک باربر اخراجی نیز بر سر زبان‌ها افتاده بوده، کسی به آن توجهی نمی‌کند.»

«مثل این که کم داریم به جائی می‌رسیم.»

ولی سرهنگ ریس سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

«بین بتل، شما به من ماموریتی محول نمودید و من هم انجام دادم و حالا نیز آنچه که به نظر خودم پاره‌ای از حقایق بود خدمتان عرض کردم. حالا دیگر این مربوط به خودتان است که چه نتیجه‌ای از حرف‌های من بگیرید. ولی اگر از من می‌پرسی، همان طور که قبلاً گفتم من شخصاً خیلی بعید می‌دانم که آدمی مثل سرگرد دسپارد، مرتکب جنایت کثیفی نظیر آنچه که آن شب در منزل شیطانا به وقوع پیوست، بشود. بتل از من قبول کنید که از آدم درست و استخوان‌داری مثل سرگرد دسپارد هرگز چنین اعمالی سرنخواهد زد.»

«منظورتان این است که قادر به چنین جنایاتی نیست، هان؟»

بله، قادر به چنین کاری که همه آن را جنایت می‌نامیم نیست. نخیر، به هیچ وجه.»

«به عبارت دیگر، منظور شما این است که گو اینکه سرگرد دسپارد اهل جنایت نیست، معه‌ذا اگر خودش کسی را در دادگاه تک نفره‌اش مورد قضاوت قرار دهد سپس دلایل کافی برای محکومیت وی داشته باشد، خودش راساً قانون را به مورد اجرا گذارده و طرف را می‌کشد و نام آن را نیز اعدام قانونی می‌گذارد، بله؟ منظورتان این نیست؟»

«بله، البته، همان طور که شما گفتید. در صورتی که دلایل کافی و منطقی داشته باشد.»

بازرس بتل سری تکان داد و در جواب اظهار داشت: «نه جانم، مخالفم، به هیچ وجه درست نیست. قانون و عدالت اجتماعی به هیچ کس اجازه نمی‌دهد که خودسرانه راجع به زندگی اشخاص دیگران تصمیم گرفته و تصمیم خود را نیز به مورد اجرا گذارد.»

«ولی بتل، چرا توجه نمی‌کنی، این کارها بارها شده و کماکان هم تکرار می‌شود.»

«اشکال کار ما هم همین جاست که بله مرتباً تکرار می‌شود، در صورتی که باید برای همیشه متوقف و هرگز تکرار نشود. شما چه نظری دارید مسیو پوارو؟»

«من شخصاً با نظر بازرس بتل کاملاً موافق هستم. اقدام به چنین اعمالی هیچ تفاوتی با جنایت ندارد و همان طور که همه می‌دانند، من به هیچ وجه و تحت هیچ شرایطی جنایت را تائید نمی‌کنم.»

در اینجا خانم الیور پرید وسط صحبت و گفت: «واقعاً که، آنقدر راحت و بی‌خیال راجع به جنایت صحبت می‌کنید که انگار در مورد موضوع‌های پیش پا افتاده‌ای مثل شکار روباه و یا شکار پرندگان حرف می‌زنید که با پر آن‌ها برای خانم‌ها کلاه درست می‌کنند. خوب ببینم، همین خود شماها آیا جداً فکر نمی‌کنید آدم‌هایی هستند که هر چه زودتر کشته شوند و از بین بروند به نفع اجتماع خواهد بود؟»

پوارو در جواب گفت: «بله، آدم‌هایی هستند که این کار را می‌کنند.»

«خوب پس چی؟»

«مثل اینکه متوجه منظوم نشدید خانم الیور. برای من شخصیت قربانی مطرح نیست، به عبارت دیگر برای من مهم نیست که کی به قتل رسیده و یا می‌رسد. برای من کاراکتر و ماهیت قاتل و کسی که مرتکب جنایت می‌شود مهم است.»

«خوب، پس بفرمائید که راجع به جنگ چه نظری دارید؟»

«در جنگ صورت مساله کاملاً فرق می‌کند و حل آن هم همین طور. در جنگ، کسی، کسی را مورد قضاوت قرار نمی‌دهد و او را محکوم نمی‌کند و اتفاقاً همین مورد است که خطر جنگ را بالقوه و به مراتب بیشتر می‌نماید. در جنگ صرفاً منافع شخصی مطرح است و بس، دیگر هیچ. و فقط همین مورد است که مورد نظر قرار می‌گیرد و این طرز فکر واقعاً خطرناک در نهایت منجر به آن می‌شود که هر شخصی در چهارچوب افکار خودش به این نتیجه مخرب و غیرمنطقی برسد که کی باید زنده بماند و کی باید از بین برود. همین طرز فکر است که هر انسانی را تبدیل به خطرناک‌ترین ماشین آدم کشی می‌نماید. جانی و یا قاتل مغروری که با غرور و تفرعن هر چه بیشتر انسان دیگری را صرفاً به خاطر منافع شخصی خود می‌کشد، نه به خاطر مرام، عقیده و یا به طور کلی ایدئولوژی که خود به آن اعتقاد دارد. بعدش هم به کار خود افتخار می‌کند و تازه توقع مدال لیاقت هم دارد؟! و به نظر من سرمنشاء این قهقرا رفتن انسان‌ها و از بین رفتن ارزش‌های انسانی، هنگامی است که انسان‌ها بخواهند از قدرت منطق و تشخیص که خداوند بزرگ به آن‌ها اعطا کرده سوء استفاده نمایند.» در اینجا سرهنگ ریس از جای خود بلند شد و همین طور که به ساعت خود نگاه می‌کرد گفت:

«خیلی متاسفم که بیش از این نمی‌توانم در خدمت شماها باشم، باور کنید خیلی کار دارم. معه‌ذا هر کجا که باشم، بی‌صبرانه در انتظار این خواهم بود که بدانم عاقبت این ماجرا به کجا خواهد کشید. البته این امکان هم وجود دارد که هرگز حل نشود، چون حتی اگر قاتل را هم پیدا کنید اثبات این جنایت دست کمی از محالات نخواهد داشت. به هر حال اطلاعاتی که از من خواسته بودید تقدیمتان کردم، ولی باز هم تکرار می‌کنم، بیخودی دور و ور سرگرد دسپارد نگردید، او این کاره نیست و فکر نمی‌کنم که تا به حال جنایتی را حتی ناخواسته مرتکب شده باشد. گو اینکه امکان دارد، شیطانا حرف‌هایی راجع به مرگ پروفیسور لاکسمن شنیده و با مغز کثیف و منحرفی که داشته، داستان‌هایی برای خودش ساخته باشد. ولی من اطمینان دارم تمام این حرف‌ها یاه و شایعاتی بی‌ثبات و بی‌اساس بوده است. دسپارد آدم راست و مهم‌تر از همه یک انسان شرافتمند می‌باشد و چنین آدمی با این خصوصیات اخلاقی هرگز مرتکب جنایت نشده و نخواهد شد. به هر حال این نظر من است و بهتر است به عرضتان برسانم که در طول زندگیم با آدم‌های بیشماری، از همه قماش سر و کار داشتم و به جرات می‌توانم بگویم که در شناخت و شناسائی روحیه انسان‌ها تجربه زیادی دارم.»

بازرس بتل پرسید: «خانم پروفیسور لاکسمن چطور؟ در قید حیات هستند؟»

«بله و در لندن هم زندگی می‌کنند. حتماً می‌توانید ایشان را ملاقات کنید. آدرستان یک جایی در این کاغذها نوشته شده، اگر اشتباه نکنم منزلشان جنوب کترینگتون می‌باشد. و برای آخرین بار متذکر می‌شوم، سرگرد دسپارد بی‌گناه است.»

و با گام‌های بلند و مطمئن همچون نظامیان سابقه از اطاق خارج شد. بازرس بتل سرش را متفکرانه تکان داد و گفت: «نمی‌دانم، شاید هم حق با سرهنگ ریس باشد، چون تا آنجا که من او را می‌شناسم روی آدم‌ها خیلی تجربه دارد و آدم‌شناس واقعاً ماهری است، ولی از طرفی دیگر ما نیز در موقعیتی هستیم که نسبت به هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانیم مطمئن باشیم.»

و به دنبال این حرف، به مطالعه کاغذهایی که سرهنگ ریس به او داده بود پرداخت و همین طور که می‌خواند، گاهی مطالبی را هم در دفترچه‌اش یادداشت می‌نمود.

خانم الیور گفت: «خوب بازرس عزیز، ما هنوز در انتظار صحبت‌های شما هستیم.»

بازرس بتل سرش را بلند کرد، لبخندی بر لب آورد که درست مانند یک خط افقی صورت چوبینش را کاملاً قطع کرد و گفت: «خانم الیور، خودتان که خوب می‌دانید. وضعیت به گونه‌ای است که واقعاً مرا گیج کرده و نمی‌دانم چه بگویم.»

خانم الیور با یکدندگی همیشگی در جواب اظهار داشت: «نه، به هیچ وجه باور ندارم. لابد دلتان نمی‌خواهد، والا همه چیز را برای ما می‌گفتید.»

بازرس بتل سرش را با قاطعیت تکان داد و گفت: «نه، نه، به خدا این طور نیست، اتفاقاً برعکس، چون وضعیت طوری است که خود من قویاً معتقدم که همه باید دست‌هایمان را رو کرده و به هم نشان دهیم. تنها با این کار و تبادل نظر است که احتمالاً می‌توانیم به راه حل مناسبی دسترسی پیدا کنیم.»

ولی خانم الیور، صندلیش را جلوتر آورد و با اصرار زیادی گفت: «خواهش می‌کنم بازرس بتل...»

بازرس بتل به آرامی شروع به صحبت کرد و گفت: «قبل از هر چیز باید بگویم که در رابطه با قتل شیطانا، تا این لحظه که در خدمت شما هستم، هیچ نکته مثبتی که بتواند کوچکترین کمکی بکند دستگیرم نشده و کمترین پیشرفتی نداشته‌ام. کلیه مدارک و کاغذهای خصوصی شیطانا را با دقت هر چه تمام‌تر مورد مطالعه قرار داده و متأسفانه به هیچ موردی که بتواند نوری به این تاریکی بتابد برنخورده‌ام. و اما در مورد چهار نفری که در مظان اتهام هستند. مامورین من مثل سایه آن‌ها را تعقیب کرده و می‌کنند و تمام کارها، حرکات و رفت و آمدهای آن‌ها نیز ثانیه به ثانیه ثبت و ضبط شده است، ولی در این مورد هم صفر. چهار صفر گنده. البته بدیهی است که جز این انتظار دیگری هم نمی‌رفت. و حالا رسیده‌ام به حرف همیشگی مسیو پوارو که ریشه ماجرا را باید در گذشته جستجو کرد و پی برد به اینکه چه عامل و یا عواملی باعث تحریک شیطانا شده و او را وادار به برپا کردن مهمانی نمود که منجر به قتل خودش شد و یا به عبارت دیگر آگاهی از اینکه، این دقیقاً چه جنایتی بوده که شیطانا را تا این حد تحت تاثیر قرار داده (البته این احتمال هم وجود دارد که شیطانا صرفاً برای خودنمایی پیش مسیو پوارو، جنایتی موهوم را از خودش ساخته و پرداخته و تحویل مسیو پوارو داده است) و یا اینکه کدام یک از این چهار نفر مسئول این جنایت و یا در آن سهیم بوده است؟ تنها با امید داشتن این اطلاعات و پاسخ این مجهولات است که می‌توان به حل این معما امیدوار بود.»

«خوب، تا به حال به نتیجه‌ای رسیده‌اید؟»

«راستش در مورد یکی از این چهار نفر چیزهایی دستگیرم شده.»

«کدام یک؟»

«دکتر رابرتز.»

خانم الیور با هیجان زاید الوصفی نگاهش را به دهان بازرس بتل دوخته و به او خیره شده بود. بازرس بتل به سخنان خود ادامه داد و گفت: «همان طور که مسیو پیوارو شاهد و ناظر هستند، من تمام تئوری‌ها و فرضیه‌هایی را که می‌شد فرض نمود، فرض کردم. مع الوصف در طول تحقیقاتم در مورد دکتر رابرتز، به هیچ موردی از مرگ‌های ناگهانی و غیرمترقبه در بین اقوام و نزدیکانش برخورد نکردم. متعاقباً مسیرم را از اقوام و نزدیکانش عوض کرده و در مسیر جدید در مورد بیمارانش افتادم و با در نظر گرفتن تمام جوانب بررسی‌های خود را شروع کردم. اینکه می‌گویم تمام جوانب، واقعاً و به مفهوم مطلق تمام جوانب. یعنی مسیری نبود که در آن حرکت نکنم و موردی نبود که آن را از نظر دور داشته باشم. سرانجام به این نتیجه رسیدم که دکتر رابرتز در طول چند سال گذشته ظاهراً یک بار پایش را از حدود و ثغور حرفه پزشکی بیرون می‌گذارد و نتیجتاً آنچه که نباید بشود، می‌شود. این مورد به خصوص مربوط به خانمی به نام کراداک می‌شود که یکی از بیماران همیشگی دکتر رابرتز بوده است. البته امکان دارد که واقعا چیزی بین خانم کراداک و دکتر رابرتز نبوده، ولی به هر حال سر و صدائی به راه می‌افتد. این خانم از آن زن‌های خیلی حساس و عصبی بوده که ضمناً خیلی میل داشته که خود را سر زبان‌ها بیاندازد. حالا یا شوهرش متوجه می‌شود و یا خودش اعتراف می‌کند، به هر صورت سر و صدای قضیه درمی‌آید و بالطبع پای دکتر رابرتز هم به وسط کشیده می‌شود. آقای کراداک این شوهر پیر و عصبانی، دکتر رابرتز را تهدید می‌کند که ماجرا را به نظام پزشکی گزارش خواهد کرد. که در صورت تحقیق مطمئناً صدمات زیادی به حیثیت و آبروی دکتر رابرتز می‌زد و احتمالاً جواز طبابت وی را نیز باطل می‌کرد.»

بازرس بتل لحظه‌ای سکوت کرد تا نفسی چاق کند ولی خانم الیور بی صبرانه پرید وسط و گفت: «ده، زودباش، معطل نکن، جان به سرم کردی. بالاخره چی شد.»

«بله، ظاهراً دکتر رابرتز به هر طریقی که شده موفق می‌شود که آقای کراداک را موقتاً آرام کند، ولی چند روز بعد آقای کراداک در اثر ابتلا به بیماری سیاه زخم جان خود را از دست می‌دهد.»

«سیاه زخم؟ این مرض مخصوص احشام می‌باشد، این طور نیست؟»

بازرس بتل خنده‌ای کرد و در ادامه سخنانش گفت: «کاملاً صحیح فرمودید خانم الیور. لابد ترجیح می‌دادید که مرگ آقای کراداک در اثر اصابت تیرهای زهرآگین سرخ پوست‌های آمریکای جنوبی باشد. به هر حال متاسفم که باعث ناکامی شما شدم، بله، اگر یادتان باشد همان موقع نیز در روزنامه‌های وقت راجع به فرجه‌های ارزان قیمت ژاپنی که آلوده به انواع میکروب‌ها بودند مطالبی نوشته شد که ترس و وحشت زیادی را در عامه به

وجود آورد. نتایج بازرسی‌های پزشک قانونی نیز حاکی از آن بود که آقای کراداک هم به علت استفاده از فرچه آلوده به میکروب سیاه زخم مرده است.»

«بینم، دکتر رابرتز دکتر همیشگی آقای کراداک هم بوده؟»

«نه، این آقای دکتر ما خیلی زرنگ‌تر از آن هستند که فکر می‌کنید. گو اینکه من شخصاً مطمئنم که آقای کراداک به هیچ وجه نظر خوبی روی دکتر رابرتز نداشته و ترجیح می‌داده که از دکترهای دیگری استفاده کند. در اینجا باید یادآوری کنم تنها موردی که می‌تواند تا حدودی مفید واقع شود، که البته خیلی ضعیف نیز می‌باشد، این است که همزمان با مرگ آقای کراداک در اثر ابتلاء به مرض سیاه زخم حاد، در بین بیماران دکتر رابرتز نیز یک مورد مبتلا به مرض سیاه زخم هم وجود داشته است.»

«یعنی می‌خواهید بگوئید دکتر رابرتز دستی دستی فرچه آقای کراداک را به میکروب سیاه زخم آلوده کرده؟»

«راستش ماجرا روی همین موضوع می‌چرخد. معهداً توجه داشته باشید که این موضوع صرفاً حدس و گمانی بیش نبوده و به هیچ وجه مدرکی در دست نیست که بتوان آن را تعقیب نمود. ولی خوب، کسی چه می‌داند، می‌تواند حقیقت هم داشته باشد.»

«و بعد از مرگ آقای کراداک، لابد با خانم کراداک ازدواج کرد.»

«اوه نه، نه. این طور که من فهمیدم عشق و علاقه کاملاً یک طرفه و از طرف خانم کراداک بوده و این طور که در بین مردم شایع است، این خانم آن قدر به دکتر رابرتز علاقمند بوده که وقتی می‌بیند دکتر به هیچ وجه راضی نیست به تمنیات او جواب مثبت بدهد، تصمیم می‌گیرد با تهدید و ارعاب دکتر را وادار به این کار نماید. اما ظاهراً حتی این اقدامات تهدید آمیز هم نتیجه‌ای نداشته و دکتر به هیچ وجه تسلیم نمی‌شود. ولی جالب اینجاست که دیری نمی‌پاید که وضعیت حالت دیگری به خود می‌گیرد، به این صورت که خانم کراداک دست از لج و لجاجت برمی‌دارد و خیلی خوشحال و سرحال می‌شود و متعاقباً به منظور تفریح و گردش به مصر مسافرت می‌کند که متأسفانه در آنجا به علت ابتلاء به یک بیماری عجیب و غریب محلی که باعث مسمومیت ناگهانی خون بدن می‌شود ناگهان می‌میرد. این بیماری نام دور درازی هم دارد که فکر نمی‌کنم به درد شما بخورد. مرضی که اساساً در انگلستان سابقه نداشته و ندارد، ولی گویا یکی از امراض معمولی و بومی در مصر می‌باشد.»

«پس به این صورت دکتر رابرتز نمی تواند در ابتلاء خانم کراداک به این بیماری عجیب و غریب دخالتی داشته باشد.»

«بازرس بتل لحظه‌ای به فکر فرو رفت سپس با لحن خیلی آرامی در جواب گفت: «نمی‌دانم، شاید هم همین طور است که شما می‌فرمائید خانم الیور. ولی در این مورد با یکی از دوستانم که باکتری شناس است مفصلاً صحبت کردم. بدبختانه حرف درآوردن از این جور آدم‌ها هم کار آسانی نیست، از بس که آدم را لابلای اصطلاحات و لغات مخصوص خودشان می‌چرخانند، کاملاً گیج می‌کنند و فقط بلدند که بگویند اگر RH نگاتیو باشد یا اینکه بستگی به وضعیت پاتولوژی گیرنده دارد و یا اگر پلاکت‌های هموگلوبین و یا مثلاً خیلی از مسائل بستگی تام به هیسترونوروستی و خلاصه کوهی از این حرف‌ها که آدم بعد از مدتی احساس می‌کند خودش هم شبیه این موجودات ذره بینی شده است. معهذاً به هر کلکی بود توانستم این حقیقت مهم را از دهان دوستم بیرون بکشم که بالاخره با تاکید اظهار داشت عامل بیماری یعنی میکروب این بیماری، بلافاصله شروع به فعالیت نمی‌کند و از لحظه ورود میکروب به بدن تا بروز بیماری تقریباً مدت درازی به طول خواهد کشید، لذا میکروب بیماری می‌توانسته مدت‌ها قبل در بدن بیمار وارد شده باشد، ضمن آنکه از لحظه ورود میکروب به بدن تا بروز بیماری هیچ تغییری در حال و احوال شخص ناقل مشاهده نخواهد شد.»

پوارو که تا به این حال فقط گوش می‌داد، برای اولین بار سؤال کرد و گفت: «بفرمائید ببینم که خانم کراداک قبل از مسافرت، واکسن تیفوئید تزریق کرده بود؟ چون تزریق این واکسن برای کسانی که به کشورهای آفریقائی مسافرت می‌کنند ضروری است.»

«براوو مسیو پوارو، خیلی خوب حدس زدید.»

«و لابلد، واکسن را هم دکتر رابرتز خودمان تزریق کرده؟»

«بله، باز هم کاملاً درست حدس زدید. معهذاً خودتان هم می‌دانید، تمام این حرف‌ها صرفاً حدس و گمان بوده و موردی که بتوان آنها را ثابت کند وجود ندارد. بله، خانم کراداک قبل از مسافرت به مصر، دو بار واکسن تیفوئید تزریق می‌کند که خوب، هم می‌تواند واقعاً واکسن تیفوئید حقیقی بوده باشد و هم می‌تواند معجون مرگباری از مخلوط تیفوئید با یک میکروب کشنده دیگر، نظیر میکروب این بیماری خونی عجیب و غریب. بدبختانه در شرائطی هستیم که هیچ چیزی را نمی‌توانیم ثابت کنیم و باید همین طور بنشینیم و ببینیم تا چه پیش می‌آید.»

پوارو با حالتی متفکرانه سرش را تکان داد و گفت: «مع الوصف با اظهارات شیطانا در آن شب کاملاً مطابقت دارد که ضمن تعریف و تمجید از قاتلانی که هرگز به دام نمی‌افتند، می‌گفت جنایاتی هست که هرگز قابل کشف نبوده و همیشه نیز لاینحل باقی خواهند ماند.»

خانم الیور با حالتی از بهت و حیرت گفت: «آخر یکی نیست پرسد که چطور شیطانا از چنین موضوعی اطلاع داشت؟»

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «این موضوعی است که ما هرگز پی به آن نخواهیم برد. همین قدر می‌دانیم که شیطانا هم یک بار به مصر مسافرت می‌کند، درست زمانی که خانم لوریمر هم آنجا بوده و احتمال دارد که در مورد بیماری و مرگ ناگهانی نیز حرف‌هایی می‌شنود و از خود سؤال می‌کند که چطور ممکن است خانم کراداک به این مرض مبتلا شده باشد. در بازگشت به انگلستان شایعاتی در مورد دکتر رابرتز و خانم کراداک را هم می‌شنود. با طرز فکر خاصی که داشته این دو موضوع را کنار هم می‌گذارد و پیش خود به این نتیجه می‌رسد که بله، دو تا چهارتا. متعاقباً در یک فرصت مناسب دکتر رابرتز را به تنهایی گیر می‌آورد و با گوشه و کنایه حرف‌هایی به او می‌زند که مسلماً باعث تعجب و یکه خوردن دکتر رابرتز می‌شود، همین کافی است که حدس شیطانا به یقین مبدل شود و سپس با جدیتی که در پیگیری در این ماجراها داشت، دنبال قضیه را می‌گیرد و به هر دوز و کلکی شده ته و توی قضیه را در می‌آورد. ضمناً بهتر است بدانید که بعضی از آدم‌ها به طور ذاتی دارای خصوصیات و قریحه‌ای هستند که می‌توانند به راحتی سر از اسرار مردم دریاورند و تا آنجا که من می‌دانم، شیطانا یکی از متبحرترین آدم‌ها در این زمینه بود. البته ما نباید خودمان را با این مسائل درگیر کنیم چون ارتباطی به کار ما ندارد، چیزی که ما دنبالش هستیم و باید هم دنبالش باشیم، این است که بفهمیم آیا شیطانا درست حدس زده بود یا خیر.»

بازرس بتل بلافاصله در جواب گفت: «اگر از من می‌پرسید، من شخصاً مطمئنم که درست حدس زده بود. و باز هم به شخصه مطمئنم که این آقای دکتر رابرتز بگو و بخند ما، علیرغم ظاهر ساده و بی‌ریائی که سعی می‌کند داشته باشد، آنقدرها هم صاف و ساده نیست و کلکی تو کارش می‌باشد. من قبلاً با یکی دو نفر امثال دکتر رابرتز برخورد داشتم و این جور آدم‌ها را تقریباً خوب می‌شناسم. به نظر من دکتر رابرتز یک قاتل است و شکی هم در این مورد ندارم و اطمینان دارم که این آقای کراداک بدبخت به دست دکتر رابرتز به قتل رسیده. ضمن آنکه در این مورد هم اطمینان دارم که اگر وجود خانم کراداک تهدیدی برای او به شمار می‌رفته، بدون شک او را هم پیش شوهرش فرستاده. حال سؤال اینجاست که آیا شیطانا را هم دکتر رابرتز به قتل رسانیده؟ که خیلی مشکوک به نظر می‌آید. چرا؟ با مقایسه نحوه و متد این جنایات، به نظر نمی‌آید که شیطانا را دکتر رابرتز کشته

باشد. قتل کراداکها دقیقاً با استفاده از اطلاعات و شیوه‌های پزشکی صورت گرفته آن هم با چنان مهارتی که هیچ تفاوتی با مرگ طبیعی ندارد و سوء ظن کسی را هم بر نمی‌انگیزد. آدمی مثل دکتر رابرتز با دسترسی به انواع میکروب‌ها و ویروس‌ها، هرگز از چاقو و کارد استفاده نخواهد کرد.

خانم الیور به سخن درآمد و گفت: «من هرگز فکر نمی‌کردم که دکتر رابرتز قاتل باشد، چون... چه جوری بگویم، کارهایش خیلی واضح است.»

پوارو زیر لب گفت: «خوب، یک گوی از گردونه خارج شد. بقیه چطور؟»

بازرس بتل که گوئی انگشت روی نقطه حساسش گذاشته‌اند با بی‌حوصلگی و دلخوری کاملاً مشهودی در جواب گفت: «در مورد بقیه هیچی. صفر، صفر مطلق. خانم لوریمر مدت بیست و پنج سال است که به صورت بیوه‌ای تنها زندگی می‌کند. همیشه هم در لندن زندگی می‌کرده و می‌کند. فقط گاه گاهی به منظور تفریح و گردش به سفرهای خارج از کشور می‌رود، آن هم نه به همه جا، بلکه جاهای درست و حسابی، مثل ریویرا، اهرام ثلاثه در مصر و خلاصه جاهانی شبیه اینجاها. هیچ نکته مرموز و مورد غیرعادی در زندگی او وجود ندارد ضمن آنکه هیچ موردی از مرگ‌های ناگهانی هم در زندگی ایشان دیده نمی‌شود.»

یک زندگی کاملاً عادی ولی محترمانه و عاری از هرگونه رسوائی و بدنامی، نظیر اکثر قریب به اتفاق زنان با شخصیت و محترم در همه جاهای دنیا. همیشه مورد احترام عموم بوده و تمام کسانی که به طریقی با وی آشنائی دارند احترام خاصی برای این خانم قائل بوده و به نیکی از او یاد می‌کنند و تنها عیب ایشان را در این می‌دانند که آدم‌های احمق را نمی‌تواند تحمل کند و برخوردش با این گونه از آدم‌ها به هیچ وجه خوب نبوده و نیست. این مورد، فی نفسه می‌تواند گویای خیلی از مسائل باشد، ولی متأسفانه باید اذعان کنم که تا به حال به نتیجه‌ای نرسیده‌ام. ولی مطمئنم که نکته‌ای در این مورد بخصوص نهفته است و مطمئنم که شیطانا نیز در این مورد مطمئن بود و چیزهایی هم می‌دانست.»

آهی از روی نومیدی کشید و در ادامه سخنانش گفت: «می‌رسیم به خانم آن مردیث. خوشبختانه در مورد این خانم مسئله‌ای ندارم. با تحقیقاتی که انجام داده‌ام، مطمئنم آنچه که بوده و هست و باید بدانم به طور کامل می‌دانم. تقریباً شبیه همان مواردی است که حتماً با آن‌ها آشنائی دارید. تنها فرزند یک افسر ارتش که نظیر تمام افسران ارتش، بعد از مرگش ثروتی نداشته که برای دخترش به ارث بگذارد و لذا این دختر خانم از همان عنفوان جوانی متوجه می‌شود که برای ادامه‌ی زندگی راهی جز کار کردن نداشته و باید حتماً کاری برای خودش دست و پا کند، ولی بدبختانه در هیچ کاری مهارت نداشته و یا بهتر بگویم هیچ کاری را بلد نبوده است.»

در این مورد تحقیقات کاملی در چلتن هم، شهری که در آن موقع در آنجا زندگی می‌کرده، انجام دادم. هیچ مورد مشکوکی ندارد، اهالی شهر به خوبی او را می‌شناسند و همگی برایش دلسوزی کرده و با ترحم خاصی از وی یاد می‌کنند. اولین کاری که پیدا می‌کند در جزیره وایت بوده که در منزلی در این جزیره پیش خانواده‌ای به کار مشغول می‌شود، نه به عنوان کلفت بلکه به عنوان پرستار کودک به امور منزل به خانم منزل. این خانواده در حال حاضر در فلسطین به سر می‌برند و با توجه به صحبت‌هایی که با خواهر خانم الدون (همان خانمی که آن مردیث مسئولیت بچه وی را داشته) داشتم، ظاهراً خانم الدون از کار آن مردیث بسیار راضی بود و علاقه زیادی نیز به وی داشته، و در طول مدتی که در خانواده به کار مشغول بوده، به هیچ وجه سر و صدائی به راه نمی‌اندازد و ماجرائی را هم به وجود نمی‌آورد.

بعد از اینکه خانواده الدون به فلسطین می‌روند، آن مردیث هم برای اشتغال به کار جدید به دوونشایر می‌رود و در آنجا به عنوان ندیمه خانمی مسن و تقریباً علیلی که ضمناً عمه یکی از دوستان زمان تحصیلش نیز بوده به کار مشغول می‌شود. این دوست، خانم رودا دیوز می‌باشد که در حال حاضر با آن مردیث هم خانه بوده و با وی زندگی می‌کند.

به هر حال، آن مردیث مدت دو سال به عنوان ندیمه و چیزی شبیه پرستار در خدمت عمه خانم بوده تا اینکه حال و احوال عمه خانم ناگهان رو به وخامت می‌گذارد و دیری نمی‌گذرد که وضعیت آن قدر وخیم می‌شود که آن مردیث نمی‌توانسته کاری انجام بدهد و وخامت اوضاع ایجاب می‌نماید تا یک پرستار حرفه‌ای و با سابقه به جای وی استخدام و عمه خانم را که روزهای آخر عمرش را طی می‌کند تر و خشک نماید. این طور که شنیدم، عمه خانم به نوعی از سرطان مبتلا بوده و تا آنجا که می‌دانم هنوز نیز زنده است، ولی تقریباً مرده چون مرتباً مرفین به او تزریق می‌کنند و همین تزریق مداوم مرفین است که تا به حال او را نگاه داشته.

خودم شخصاً با عمه خانم مصاحبه کردم. هوش و حواس درستی ندارد، معهذا آن مردیث را خیلی خوب به خاطر داشت و از او به عنوان بچه بسیار مهربانی یاد می‌کرد. البته تنها به عمه خانم اکتفا نکرده و با همسایه‌ها نیز مصاحبه نمودم، چون در شهرهای کوچک هیچ منبعی بهتر از همسایه‌ها نمی‌باشد که برحست عادت، دوست دارند از همه چیز باخبر باشند. هیچ مرگ و میر غیرطبیعی در آنجا و در زمانی که آن مردیث در خدمت عمه خانم بوده وجود نداشت و جالب اینجاست که به استثنای یکی دو همسایه تقریباً پیر، آن مردیث با هیچ کس دیگری در آن روستا معاشرت و مراوده نداشته است.

از عمه خانم می‌رسیم به مسافرت به سوئیس که خیلی سعی کردم شاید در سوئیس به مرگ و میر ناگهانی در اثر سانحه‌ای غیرطبیعی بربخورم که متأسفانه اینجا هم شانسی نداشتم و خبر مرگش، هیچ خبری نبود. آخرین مرحله می‌رسیم به والینگفورد، همینجائی که هم اکنون هستند، که تا به حال خبری نشده است.»

صحبت‌های بتل ظاهراً به پایان رسیده بود و هرکول پوارو سوال کرد: «پس به این حساب آن مردیث هم از گردونه خارج شد؟»

بازرس بتل برای لحظاتی دودل ماند و سرانجام گفت: «نه، اگر از من پرسید باید بگویم که هنوز زود است. باید یک موردی وجود داشته باشد، زیرا هر وقت اسم شیطانا مطرح می‌شود، چنان ترس و وحشتی بر چهره‌ی این دختر جوان نقش می‌بندد که هر بیننده‌ای را به شگفتی وامی‌دارد. مسلماً این ترس و وحشت زیاد بی‌دلیل نیست و باید مورد موجهی برای آن وجود داشته باشد، مضافاً به اینکه آن طور که من احساس کردم آن مردیث خیلی مواظب حرکات و رفتار و بخصوص گفته‌های خود می‌باشد. البته در چنین شرایطی هر کس دیگری هم که به جای او می‌بود، می‌بایست مواظب حرکات و رفتار و گفته‌های خود باشد، ولی در مورد ایشان موضوع از حد متعارف خارج است و به مراتب بیش از یک مضمون معمولی از خود حساسیت نشان می‌دهد. برای همین است که حاضرم قسم بخورم یک چیزی هست که این دختر جوان را تا این حد مضطرب و نگران کرده است، ولی از طرف دیگر همان طور که گفتم کوچکترین و کمترین مورد مشکوکی در زندگیش وجود نداشته و به چشم نمی‌خورد.»

خانم الیور آه بلندی ناشی از یک هیجان پنهانی کشید و با حالتی از غرور آمیخته به شادمانی زایدالوصفی که گویی کشف بسیار مهمی را برای اولین بار آشکار می‌کند، نفس‌زنان گفت: «که اینطور. پس معلوم است هنوز نمی‌دانید که آن مردیث مدتی را هم در خانه‌ای گذرانده که خانمی در این خانه ندانسته و از روی اشتباه سم مهلکی را می‌خورد و جاننش را از دست می‌دهد.»

شاید خانم الیور خودش هم متوجه نشد که با این حرف‌هایش چه طوفانی در وضعیت آرام بازرس بتل به وجود آورد. بازرس بتل که از شنیدن حرف‌های خانم الیور قویاً یکه خورده بود، به سرعت روی صندلی خود چرخید و به خانم الیور خیره شد و با بهت و حیرت زیادی گفت: «چی گفتید خانم الیور؟ یعنی می‌فرمائید این موضوع حقیقت دارد؟ شما از کی به این موضوع به این مهمی پی بردید؟»

«خوب، من هم برای خودم کلی کارآگاه هستم. فکر می‌کنید بیکار نشسته بودم. پیش خودم فکر کردم که بهتر است اول با این دو دختر شروع کنم، به همین منظور به ملاقاتشان رفتم و با یک داستان ساختگی اعتماد آن‌ها را

به خود جلب و طوری وانمود کردم که به دکتر رابرتز مشکوکم. دختری که اسمش رودا است رفتارش خیلی دوستانه بود و روی من هم خیلی حساب می کرد، ولی آن یکی یعنی آن مردیث نه تنها از آمدن من خوشش نیامده بود بلکه تا حدود زیادی هم متنفر بود و بدون تعارف هم نفرتش را نشان می داد. معلوم بود که نسبت به من خیلی مشکوک و مظنون است. خوب حالا باید پرسید که چرا؟ لابد کاسه ای زیر نیم کاسه هست که این قدر راجع به من شک و سوءظن داشت. من از هر دوی آن ها دعوت کردم که هر وقت آمدند لندن، سری هم به من بزنند و بالاخره این دختره یعنی رودا به ملاقات من آمد و در این ملاقات برای من کاملاً شرح داد که چرا آن مردیث با آن حالت خشن و بی ادبانه با من برخورد نمود. ظاهراً دلیلش حرف هایی بود که من زده بودم، گویا حرف های من خاطره ی بد و ناراحت کننده ای را به یاد او می آورد که مدت ها فراموش کرده بوده و متعاقباً این خاطره ی وحشتناک را برای من بازگو کرد.»

«گفت که در چه تاریخی این اتفاق رخ داده؟»

«سه سال قبل همان موقع که در دوونشایر بوده.»

بازرس بتل چیزهای نامفهومی زیر لب ادا کرد و مطالبی در دفترچه اش یادداشت نمود. حالت خشک و چوبینش کاملاً بهم خورده بود.

خانم الیور نیز با حالت یک قهرمان فاتح به صندلی خود تکیه داده و در خلسه ی مطبوعی فرو رفت. موقعیتی را به وجود آورده بود که از هر ثانیه آن لذت می برد.

بازرس بتل رو به خانم الیور کرد و گفت: «خانم الیور، شما روی دست من بلند شدید. به شما تبریک می گویم، آسی رو کردید که دست هر دوی ما جا رفت. اطلاعات فوق العاده ذیقیمی در اختیار من گذاشتید. در این مواقع است که آدم متوجه می شود چقدر راحت انسان می تواند از مسیر اصلی منحرف شود و چه آسان موضوع مهمی را از دست می دهد.»

سپس ابروانش درهم رفت و در ادامه ی سخنانش گفت: «به هر حال این حادثه در جائی رخ داده که آن مردیث نمی تواند مدت زیادی آنجا بوده باشد. حداکثر دو یا سه ماه و دقیقاً می بایست در فاصله ی بین جزیره ی وایت و استخدام پیش عمه خانم باشد. بله، به نظر هم منطقی می آید، بدیهی است که خواهر خانم الودن هم نمی توانست اطلاعی در این مورد داشته باشد، او فقط می دانست که آن مردیث به محلی در دوونشایر رفته است. حالا دقیقاً کجا و پیش چه کسی، نمی دانست.»

هرکول پوارو ناگهان وسط صحبت پرید و سوال کرد: «بازرس بتل، بگوئید ببینم این خانم الدون که آن مردیث پیش او کار می کرده، زن مرتب و خانه داری بوده یا از آن زن های شلخته و نامرتب؟»

بازرس بتل که از این سوال به دور از انتظار و نامربوط تعجب کرده بود، با نگاه کنجکاوانه ای به پوارو خیره شد و گفت: «خیلی عجیب است و نمی دانم شما از کجا به این موضوع پی بردید. خواهر خانم الدون یعنی همان خانمی که من با او مصاحبه کردم از وضعیت خانه اش معلوم بود که خانم خانه دار و مرتبی می باشد، ولی خوب یاد می آید که این خانم از خواهرش به عنوان یک زن شلخته و نامرتب یاد می کرد. ولی شما از کجا متوجه این موضوع شدید؟»

خانم الیور به جای پوارو در جواب گفت: «خوب معلوم است، برای همین هم یک کمک استخدام کرده بود.»
معهدا پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، نه، اصلاً بگذریم. بهتر است از موضوع خارج نشویم. سوال من صرفاً از روی کنجکاوی مخصوص خودم بود، خواهش می کنم ادامه بدهید بازرس بتل.»

بازرس بتل که معلوم بود هنوز بر دلخوری خود فائق نشده به سخنان خود ادامه داد و گفت: «مرا بگو که این قدر ساده لوح بودم که هرچه گفت قبول کردم و فکر کردم که از جزیره وایت مستقیماً پیش عمه خانم رفته. معلوم شد که دختر واقعاً کلک و حقه بازی است که توانست با یک مشت دروغ و دغل مرا خام کند.»

پوارو به آرامی اظهار داشت: «اشتباه نکنید بازرس بتل، در خیلی از مواقع دروغ گفتن حتماً دلیل بر گناهکار بودن شخص دروغگو نمی باشد.»

«بله، من هم قبول دارم، به خصوص در مورد کسانی که اساساً به دروغ گفتن عادت دارند که به نظر من این دختر خانم، یعنی آن مردیث یکی از همین دروغگوهای حرفه ای می باشد. این جور آدم ها سعی می کنند با تحریف حقیقت، هر چه که به نظر خودشان بهتر می آید همان را بگویند، معهدا ما راجع به یک جنایت صحبت می کنیم و در چنین مواقعی دروغ گفتن و کتمان حقیقت، هر قدر هم که بی فایده و بی ارزش باشد، ریسک خطرناکی بوده و می تواند مسائل حادی را به وجود بیاورد.»

خانم الیور که احساس می کرد بهتر است از آن مردیث دفاع کند، گفت: «ولی من معتقدم که آن مردیث به هیچ وجه نمی دانست و نمی توانست هم بداند که شما راجع به جنایاتی که در گذشته هم اتفاق افتاده تحقیق می کنید.»

«چه بهتر، اتفاقاً همین مورد، یعنی عدم آگاهی از منظور حقیقی من، خود دلیل بارزی است که ایشان نمی‌بایست چیزی را پنهان و یا کتمان می‌کرد و حقیقت را هرچه بود برای من می‌گفت. خانم آن مردیث اگر ریگی به کفشش نیست، نمی‌بایست از چیزی واهمه می‌داشت، مگر اینکه احساس گناهی شدیداً او را تحت فشار قرار داده باشد.»

پوارو جمله بازرس بتل را کامل کرد و گفت: «مگر اینکه... بهتر است بگوئیم احساس گناه مرگ آن زن در دوونشایر او را تحت فشار قرار داده باشد.»

بازرس بتل رو به پوارو کرد و اظهار داشت: «اوه بله، متوجه منظور شما هستم. حتی اگر ثابت بشود که مرگ تصادفی آن زن در دوونشایر، کاملاً تصادفی نبوده، باز هم دلیل آن نمی‌شود که تصور کنیم شیطانا را هم ایشان به قتل رسانیده. ولی به هر حال نباید این جنایات را از نظر دور داشت، چون هدف از تحقیق در مورد این جنایات این است که شانس بیاوریم و به جنایتی دست یابیم که متعاقباً موفق شوم قاتل آن را نیز که یکی از این چهار نفر می‌باشد دقیقاً شناسائی نموده و به دام اندازم. از آن به بعد می‌دانم چه کار کنم و اشکالی بر سر راهم نخواهد بود.»

پوارو در جواب گفت: «ولی بر طبق عقیده‌ی آقای شیطانای مرحوم، این کار از محالات است، چون هدف شیطانا از مهمانی آن شب اثبات نظریه‌ی خودش بود، مبنی بر اینکه در دنیا جنایتکارانی هستند که هرگز به دام پلیس و یا بهتر بگویم به چنگ قانون نمی‌افتند و برای این کار از کسانی دعوت کرده بود که به قول خودش نمونه‌ی بارز این جنایتکاران بوده و هستند.»

«بله، در مورد دکتر رابرتز تا حدودی با شما موافقم، ولی می‌ماند خانم آن مردیث. در این مورد فردا به دوونشایر عزیمت خواهیم کرد.»

خانم الیور سوال کرد: «آیا می‌دانید که باید به کجا بروید؟ راستش نمی‌خواستم رودا دیوز را بیشتر از این تحت فشار بگذارم و سوالات بیشتری بکنم.»

«نه، نه، بسیار کار خوبی کردید، مساله‌ای نخواهم داشت، چون سوابق این مرگ در شهربانی دوونشایر موجود است، ضمن آنکه پزشک قانونی هم عوض نشده و اطلاعات لازم را در اختیار من خواهد گذاشت. هرچه باشد ما پلیس هستیم و پلیس‌ها همه جا هوای همدیگر را دارند. کارهایم را طوری انجام می‌دهم که فردا وقتی به آنجا رسیدم کپی پرونده با تمام جزئیاتش برایم آماده و مهیا باشد.»

خانم الیور مجدداً سوال کرد و گفت: «در مورد سرگرد دسپارد چطور؟ در مورد ایشان هم تحقیقاتی کرده‌اید؟»

«راستش بیشتر منتظر مدارکی بودم که سرهنگ ریس قول داده بود که امروز بیاورد. به هر حال مرتباً توسط مامورین من تحت تعقیب بوده است. نکته جالب اینجاست که این جناب سرگرد ما یکی دو روز قبل به ملاقات خانم مردیث می‌رود، حال اینکه اگر یادتان باشد در ابتدای کار قویاً اظهار داشت که هیچ گونه آشنایی با این خانم ندارد.»

پوارو که گویی با خودش حرف می‌زد زیر لب گفت: «خوب، برای اینکه دوشیزه آن مردیث دختر بسیار زیبا و جذابی می‌باشد.»

بازرس بتل خنده‌ی بلندی سر داد و گفت: «بله، درست است، من هم همین فکر را کردم. ضمناً بهتر است بدانید که سرگرد دسپارد به هیچ وجه اهل شوخی نیست، مسئله را کاملاً جدی تلقی نموده و از وکیلش کمک گرفته است. لابد احساس می‌کند که با اشکالاتی مواجه خواهد شد.»

پوارو با اطمینان خاصی اظهار داشت: «برای اینکه سرگرد دسپارد فوق‌العاده دوراندیش است و همیشه پیش از دیگران فکر می‌کند. سرگرد دسپارد در زمره‌ی آدم‌هایی است که قبل از اقدام و دست زدن به هر کار خاصی، قبلاً تمام جوانب را مطالعه کرده و با در نظر گرفتن تمام جوانب برنامه‌ریزی به مراتب خاص‌تری انجام می‌دهند و هنگامی وارد عمل می‌شوند که از همه‌ی جهات آمادگی داشته و برای مقابله با هر گونه موارد احتمالی نیز راه حل‌های مناسب در آستین دارند.»

در اینجا بود که بازرس بتل دوباره آهی از روی نومیدی کشید و گفت: «بنابراین با این خصوصیتی که فرمودید، چنین آدمی محال است که همین طور بدون برنامه‌ریزی قبلی، بدون فکر و با عجله چاقوی باریک و تیزی را به قلب کسی فرو کند.»

ولی پوارو برای اینکه قوت قلبی به بازرس بتل داده باشد گفت: «معهداً حتی چنین آدمی، اگر احساس کند که راه دیگری جز این کار ندارد، این کار را خواهد کرد. یادتان باشد که سرگرد دسپارد آدم بی‌دست و پائی نیست و برعکس فوق‌العاده چست و چالاک می‌باشد.»

بازرس بتل نگاه طولانی از پشت میز کارش به پوارو انداخت و گفت: «خوب، مسیو پوارو، شما چطور؟ من و خانم الیور دست‌هایمان را رو کردیم. تنها شما هستید که دستتان هنوز رو نشده.»

پوارو لبخندی زد و گفت: «راستش هنوز آن طور که باید و شاید چیزی دستگیرم نشده، فقط چطور بگویم، حقایقی بسیار مختصر که احتمالاً به نظر شما ارزشی نخواهد داشت. ولی استدعا می‌کنم خدای نخواستہ فکر نکنید که قصد دارم چیزی را از شما پنهان بکنم، به هیچ وجه، اصلاً این طور نیست، راستش منظورم این بود که در حال حاضر هنوز به آن نکاتی که شخصاً آن‌ها را تم اصلی ماجرا می‌نامیم دست نیافته‌ام. بله، با دکتر رابرتز، خانم لوریمر و سرگرد دسپارد صحبت کرده‌ام، در مورد خانم آن مردیث هنوز نه، ولی در برنامه‌ام هست که همین روزها به ملاقات ایشان هم بروم. به هر حال همان طور که خدمتتان عرض کردم، در مصاحبه با این سه نفر به نکات مثبتی دست یافتم که مطمئناً مفید خواهند بود، به عنوان مثال فهمیدم که دکتر رابرتز فوق‌العاده دقیق و کنجکاو بوده و هر کجا هم که می‌رود به همه چیز و همه کس دقیقاً کنجکاو است و سعی می‌کند هیچ موردی را از نظر دور نداشته باشد. خانم لوریمر برعکس؛ منظورم از برعکس این است که این خانم صرفاً متوجه خود و کارهای خودش می‌باشد و به هیچ چیز و کس دیگری هم کاری ندارد. خانم لوریمر دارای قدرت خارق‌العاده‌ای در زمینه‌ی تمرکز فکر بوده و به نظر من کمتر کسی را می‌توان یافت که تا این حد می‌تواند قوای دماغی خود را متمرکز نموده و روی موضوع به خصوصی فکر کند، و در این مواقع آن قدر در خود فرو می‌رود که حتی اگر بمبی هم در کنار او منفجر شود، احتمالاً متوجه نخواهد شد. می‌رسیم به سرگرد دسپارد، در مصاحبه با سرگرد دسپارد به این نتیجه رسیدیم که روحیه و حالت سرگرد دسپارد آلیاژی از دکتر رابرتز و خانم لوریمر می‌باشد، نه آن قدر دقیق و کنجکاو که حالت فضولی را به خود بگیرد و نه آن قدر در خود غرق شده که اطرافیان خود را فراموش کرده و یا نسبت به چیزهایی که در اطراف وی می‌گذرد بی‌اعتنا و بی‌تفاوت باشد. ایشان دقیق و کنجکاو هستند. منتهای مراتب فقط در مورد اشیا و چیزهایی که شخصاً به آن‌ها علاقمند بوده و برایش جالب می‌باشند، مثل قالیچه‌های نفیس، لوازم ورزشی و شکار، و بالاخره جوایزی که معمولاً در این موارد به کسی داده می‌شود. به عبارت ساده‌تر، سرگرد دسپارد مجموعه‌ای از آدم‌های درون‌گرا و برون‌گرا می‌باشد. البته نه آن قدر درون‌گرا که جز خود و افکار خود به چیز دیگری نیندیشد و نه آن قدر برون‌گرا که موقعیت خود را فدای کنجکاویش از حد بنماید. ظرفیت وی در هر دو مورد محدود بوده و به طور کلی از آن آدم‌هایی است که افق نگاه‌شان حد و مرزی مشخص داشته و تا آنجا ادامه دارد که خودشان دوست دارند داشته باشد. نه بیشتر و نه کمتر.»

بازرس بتل با حالتی که تعجب شدیدی وی را می‌رساند اظهار داشت: «شما جداً فکر می‌کنید این مطالبی که فرمودید، نکات مثبت و حقایق به دردخوری می‌باشند؟»

«بله، صددرصد. البته شاید الان و در حال حاضر آن قدرها جالب و به دردخور به نظر نرسند، ولی بعداً...»

«راجع به خانم آن مردیث چه نظری دارید؟»

«با این خانم خیلی کار دارم، ولی فعلاً زود است و گذاشتم برای آخر برنامه. معهدا با ایشان هم مصاحبه خواهد کرد و مثل بقیه از ایشان می‌پرسم که چه چیزهایی را در آن اطاق به خاطر خواهند آورد.»

بازرس بتل با حالتی متفکرانه اظهار داشت: «به نظر من که روش عجیب و غریبی می‌آید. این طور پیش رفتن و به این نحو سوال کردن، ظاهراً روشی است که ماجرا را از جنبه‌های روانشناسی مورد بررسی قرار می‌دهید، ولی خوب، آمدم و خواستند شما را گول بزنند، آن وقت چه؟»

پوارو لبخندی زد و همین طور که سرش را به علامت نفی تکان می‌داد در جواب گفت: «نه، محال است که بتوانند چنین کاری را بکنند، برای اینکه هر طور که جواب بدهند، منظوم این است که چه بخواهند با گفتن حقیقت کمک کنند و چه بخواهند موانعی در سر راه من به وجود بیاورند، در هر صورت کنجکاوی مرا ارضا خواهند نمود، چون شخصیت درونی و ماهیت خودشان را بروز خواهند داد، و این دقیقاً همان چیزی است که من به دنبالش هستم.»

بازرس بتل با همان حالت متفکرانه‌ی قبلی اظهار داشت: «بله، حق با شماست، بدون شک همین خواهد بود، ولی خودتان که می‌دانید، متد من با شما فرق می‌کند، حقیقتش این است که من تا به حال از این متد استفاده نکرده‌ام و مطمئناً نمی‌توانم موفقیتی داشته باشم.»

پوارو که هنوز لبخندی بر لب داشت در جواب گفت: «ولی احساس می‌کنم در مقایسه با شما و خانم الیور، من شخصاً کار زیادی انجام نداده‌ام. همچنین در مقایسه با سرهنگ ریس. متأسفانه با توجه به وجه تمثیلی که در صحبت‌هایتان به کار برده‌اید، ورق‌های دست من در مقابل ورق‌های دست شما و خانم الیور ارزش چندانی ندارد.»

بازرس بتل چشمکی زد و گفت: «ولی مسیو پوارو شما خودتان خوب می‌دانید که ژوکر بی‌ارزش‌ترین کارت در یک دست ورق می‌باشد، ولی همین ژوکر بی‌ارزش اگر پایش بیفتد جای قوی‌ترین آس‌ها نیز خواهد نشست. به هر حال، می‌خواهم ماموریتی را به شما محول نمایم.»

«که چه باشد؟»

«میل دارم جنابعالی با بیوه‌ی پروفیسور لاکسمن مصاحبه‌ای بفرمائید.»

«مسئله‌ای نیست، ولی سوال اینجاست که به چه دلیل خود شما این مصاحبه را انجام نمی‌دهید؟»

«برای اینکه، همان طور که دقایقی قبل گفتم، من باید به دوونشایر بروم.»

«نه، این دلیل نمی‌شود، چون به اندازه کافی وقت دارید و وقتی که از دوونشایر برگشتید می‌توانید سراغ پروفیسور لاکسمن بروید.»

«نمی‌خواهم بیش از این طول بکشد، ولی حقیقتش را بخواهید، دلیلش این است که فکر می‌کنم شما به مراتب بهتر از من می‌توانید با خانم پروفیسور لاکسمن صحبت کنید و احتمالاً حرف‌هایی از ایشان بیرون بکشید.»

«منظورتان این است که من بلدم کلک بزدم؟»

بازرس بتل خنده‌ای کرد و گفت: «شاید هم همین طور باشد، حالا اسمش را هرچه که می‌خواهید بگذارید، ولی یادم می‌آید که بازرس جپ هر وقت راجع به شما حرف می‌زند، می‌گوید شما از چنان قدرت فکری برخوردارید که در صورت تمایل، می‌توانید هر کسی را که بخواهید دور خود بچرخانید.»

«مثلاً مثل شیطانای مرحوم؟»

«یعنی شما فکر می‌کنید که اگر شیطانا زنده بود، می‌توانست از این خانم حرف‌هایی بیرون بکشد؟»

پوارو با لحن آرام و خیلی شمرده‌ای در جواب گفت: «اگر از من می‌پرسید، من شخصاً معتقدم که شیطانای مرحوم از این خانم حرف‌هایی بیرون کشیده بود.»

بازرس بتل به تندى در جواب گفت: «از کجا این حرف را می‌زنید، مسیو پوارو؟»

«نکته‌ای بود که به طور تصادفی سرگرد دسپارد به آن اشاره کرد.»

«پس به این حساب جناب سرگرد ما بالاخره خودش را لو داد، این طور نیست؟ ولی این تپق زدن‌ها از آدمی مثل سرگرد دسپارد بعید است.»

«آقای بازرس بتل، دوست عزیز من، امکان ندارد که آدمی صحبت بکند و در خلال صحبت‌هایش خودش را لو ندهد، این امر از محالات است. همیشه گفتم و باز هم می‌گویم، وراجی و حرف زدن زیادی یکی از خطرناک‌ترین عوامل افشاگری می‌باشد.»

در اینجا خانم الیور داخل صحبت شد و گفت: «یعنی حتی اگر دروغ‌هایی هم سر هم بیافد؟»

«بله خانم، حتماً، برای اینکه شنونده با کمی دقت و تیزهوشی و با آگاهی از اینکه تم اصلی مذاکره چه بوده و راجع به چه چیزی صحبت می‌کنند، بدون شک نوع دروغ و مورد دروغ را متوجه خواهد شد.»

خانم الیور از جای خود برخاست و همین طور که خود را جمع و جور می کرد گفت: «بهتر است بروم، این جور صحبت ها مرا ناراحت و افسرده می کند.»

بازرس بتل تا دم در اطاق او را همراهی کرد و همچنان که دست ایشان را به گرمی می فشرد گفت: «خانم الیور، از همکاری صمیمانه ی شما بی نهایت متشکرم. به نظر من که خود شما کارآگاهی به مراتب زرننگ تر و قابل تر از آن کارآگاه اهل قطب شمال کتاب های خودتان می باشید.»

خانم الیور در تصحیح اشتباه بازرس بتل گفت: «او فنلاندیست. بله، حق با شماست، آدم احمقی است، ولی خواننده ها خیلی به او علاقمندند. خوب، خداحافظ.»

پوارو نیز از صندلی خود بلند شد و گفت: «من هم باید بروم.»

بازرس بتل آدرس خانم پروفیسور لاکسمن را روی تکه کاغذی نوشت و تقریباً در دست پوارو فرو کرد و گفت: «بیا، این هم آدرس، برو ببینم چه کار می کنی.»

پوارو لبخندی زد و گفت: «هنوز نگفته اید که چه حرف هایی را باید از این خانم بیرون بکشم؟»

«هیچی، فقط حقایقی راجع به مرگ شوهرش، پروفیسور لاکسمن.»

«بتل عزیز، تا حالا شده که کسی با اطمینان و به طور مسجل حقایقی را راجع به چیزی و یا چیزهایی بداند؟»

«به هر حال، خود من هم عازم دوونشایر هستم و ببینم چه کاری می توانم انجام دهم.»

پوارو زیر لب زمزمه کنان گفت: «نمی دانم چه بگویم.»

فصل بیستم

حرف‌های خانم پروفیسور لاکسمور

زن خدمتکاری که در را به روی هرکول پوارو در منزل خانم لاکسمور واقع در جنوب کنزیتگون گشود، نگاهی از عدم رضایت شدید به پوارو انداخت که معرف تنفر زیاد وی نسبت به خارجیان و به طور کلی غیر انگلیسی‌ها بود، گویی کراحت داشت که حتی در را به روی پوارو باز کند.

پوارو که با این گونه برخوردها کاملاً آشنا بود و عادت داشت، کارت ویزیتی از کیفش درآورد و به خدمتکار داد و با حالتی خشک و آمرانه گفت: «این کارت را به اربابت نشان بده، فکر می‌کنم حتماً مرا خواهند دید.»

هرکول پوارو کارت ویزیت‌های متعددی به منظور استفاده در موقعیت‌های مختلف داشت که هر یک از آنها معرف حرفه و کار بخصوصی بودند و در مواقعی که مثل این بار سرگرم حل ماجرای جنائی بود، با در نظر گرفتن شرایط و با توجه به کاراکتر اشخاصی که به ملاقاتشان می‌رفت، همیشه بهترین و موثرترین آنها را انتخاب می‌کرد، به گونه‌ای که حتی یک بار هم سابقه نداشت که از پذیرفتن وی طفره رفته و یا احتراز کرده باشند. ولی این بار از کارت ویزیت حقیقی خود استفاده کرد که خیلی با سلیقه چاپ شده بود، به خصوص جمله‌ی «کارآگاه خصوصی» که با حروف برجسته به طرز زیبایی در یکی از گوشه‌های کارت نوشته شده بود. پوارو از این کارت صرفاً در مواقعی که به قول خودش به مصاحبه با «طبقه‌ی نسوان» می‌رفت استفاده می‌کرد و عجیب اینجاست که هر زنی با مشاهده این کارت ویزیت، بی‌اختیار تمایل شدیدی به دیدن صاحب آن در خودش احساس می‌کرد. این هم یکی دیگر از ترفندهای پوارو بود که مثل بقیه‌ی ترفندها تیرش هرگز خطا نمی‌رفت. همین طور که جلوی در منتظر ایستاده بود، به دق‌الباب برنزی و پادری خیره شد که اولی بی‌نهایت تار و کدر و دومی نیز کثیف و نشسته بود. با حالتی از تنفر گفت: «اه، این هم شد زندگی، این قدر کثیف و شلخته» خدمتکار به سرعت و نفس‌زنان به دم در آمد و با هیجان زیادی پوارو را به داخل خانه دعوت نمود و متعاقباً به اطاقی در طبقه‌ی اول هدایت شد. اطاق تقریباً کم‌نوری که فضای آن را بوی گل‌های پلاسیده و زیرسیگاری‌های خالی نشده و پر از ته سیگار فراگرفته بود. تعداد زیادی کوسن‌های ابریشمی در اطراف پراکنده بود که تماماً کثیف و نیاز مبرمی به شستن داشتند، دیوارها با پوششی از کاغذ دیواری سبز زمردی و سقف نیز با کاغذ دیواری‌های شبیه اما به رنگ مس.

خانم قد بلند و تا حدودی زیبا که کنار پیش‌بخاری ایستاده بود به جلو آمد و با صدای بم زنانه‌ی خوش آهنگی گفت: «مسیو هر کول پوارو؟»

پوارو تعظیم کوتاهی نمود، امروز نه تنها کاملاً غیرانگلیسی می‌نمود، بلکه تماماً می‌خواست طوری وانمود کند که جد اندر جد خارجی بوده و هیچ تمایلی هم به پذیرفتن عادات و رسوم انگلیسی‌ها ندارد. و در این راستا سعی می‌کرد رفتار و گفتارش نیز سبک فرانسوی‌های اصیل قدیمی باشد و تصمیم گرفت بفهمی نفهمی و به طرز نامحسوسی، ادای شیطانای مرحوم را درآورد.

خانم لاکسمور مجدداً به سخن درآمد و گفت: «راجع به چه موضوعی می‌خواستید مرا ببینید؟»

پوارو مجدداً تعظیم کوتاهی کرد و در جواب گفت: «اگر اجازه بدهید بنشینم. بیش از چند دقیقه‌ای مصدع اوقاتتان نخواهم شد.»

خانم لاکسمور با بی‌حوصلگی مشهودی به صندلی که در نزدیکی پوارو بود اشاره کرد و خودش نیز لب یکی از صندلی‌های راحتی نشست و با بی‌صبری هر چه تمام‌تر گفت: «خوب، بفرمائید.»

پوارو با ژست و حالت پرطمطراقی شروع به حرف زدن نمود و خیلی شمرده و متین گفت: «حضرتعالی حتماً از کارت ویزیتی که خدمتان تقدیم شد حدس زده‌اید که حرفه‌ی من تحقیقات خصوصی در موارد خصوصی بوده و در حال حاضر هم مشغول یکی از همین تحقیقات خصوصی می‌باشم.» پوارو می‌دانست که هر قدر فلفل زردچوبه را بیشتر و هر قدر موضوع را کش داده و آب و تاب دهد، طرف مقابل نیز بیش از پیش هیجان‌زده‌تر و مشتاق‌تر خواهد شد. حدس وی درست بود و خانم پروفیسور با هیجان و بی‌صبری فوق‌العاده زیادی اظهار داشت: «بله، می‌دانم. خوب معطل چه هستید، چرا نمی‌فرمائید؟»

پوارو با همان ژست قبلی در جواب اظهار داشت: «حقیقتش را بخواهید، من تحقیقاتی در مورد مرگ مرحوم پروفیسور لاکسمن شوهر محترمتان شروع کرده‌ام.»

خانم لاکسمور به محض شنیدن اسم شوهرش و ظاهراً از به خاطر آوردن مرگ وی، فریاد کوتاهی از گلویش خارج شد. از حال و احوال وضعیت وی کاملاً معلوم بود که حرف‌های پوارو طوفانی در درون او به پا کرده است، چون با حالتی از اعتراض شدید در جواب اظهار داشت: «ولی چرا؟ منظور شما از این حرف‌ها چیست؟ اصلاً این موضوع چه ارتباطی به شما دارد؟»

پوارو که ساکت و آرام و با دقت زیادی به مخاطب خود نگاه می‌کرد و سعی داشت کوچکترین حرکات وی را از نظر دور ندارد، در جواب گفت: «حقیقت امر این است که شخص بخصوصی که آشنائی مختصری هم با من دارد، تصمیم گرفته تا بیوگرافی پروفیسور لاکسمور، شوهر مرحوم شما، که از اعتبار و اشتها جهانی برخوردار می‌باشد به رشته‌ی تحریر درآورد، و در این مورد سعی دارد به موارد و نکاتی در زندگی پروفیسور مرحوم اشاره کند که معتبر و تائید شده بوده و خدای نخواستہ مورد ابهامی وجود نداشته باشد. یکی از این موارد مهم، مسئله‌ی چگونگی مرگ ایشان است که نویسنده حساسیت خاصی به آن داشته و مصمم است که شک و شبهه‌ای در این مورد...»

خانم لاکسمور به سرعت حرف پوارو را قطع کرد و گفت: «شوهرم در اثر ابتلا به تب مخصوصی درگذشت، در آمازون.»

پوارو به صندلی خود تکیه داد و خیلی آهسته آهسته شروع کرد به جلو و عقب تکان خوردن. و با این تکان خوردن اعصاب خردکن به خانم لاکسمور حالی می‌کرد که حتی برای لحظه‌ای هم حرف‌های او را باور نکرده و مطمئن بود که با ادامه‌ی آن، خانم لاکسمور بیش از پیش عصبی شده و دیری نخواهد پائید که هرچه در سرش می‌گذرد بی‌اختیار به زبان جاری خواهد کرد. لذا همین طور که خیلی آهسته آهسته تکان می‌خورد، با حالتی که عمداً ناباوری او را می‌رساند گفت: «خانم محترم، خانم محترم، خواهش می‌کنم.»

«یعنی چه؟ منظورتان را نمی‌فهمم، من خودم آنجا بودم.»

«بله، من هم می‌دانم که آنجا بودید، مدارک و اطلاعاتی در دست دارم که این موضوع را تائید می‌کند.»

خانم لاکسمور فریادی کشید و گفت: «چه مدارکی؟ کدام اطلاعات؟»

پوارو همانطور که به مخاطب خود زل زده بود، گفت: «اطلاعاتی که توسط مرحوم شیطانا در اختیار من گذاشته شده است.»

حرف‌های پوارو مانند تازیانه‌ای بود که با قدرت هرچه تمام‌تر به خانم لاکسمور زده شد. با حالتی که گوئی انتظار ضربات دیگری را هم دارد، تا آنجا که می‌توانست خودش را جمع و جور کرد و با صدای بسیار ضعیفی گفت: «شیطانا؟»

«بله، شیطانا، دایره‌المعارف متحرکی که از همه چیز و همه کس اطلاع داشت و شگردش هم سردرآوردن از

اسرار خانم‌ها بود و در این مورد کسی به پای او نمی‌رسید.»

خانم لاکسمور زبان خود را روی لبان خشکش کشید و گفت: «بله، من هم موافقم. همینطور است که شما می‌فرمائید.»

پوارو همینطور که روی صندلی نشسته بود به جلو خم شد و ضربه‌ای ملایم به زانوی خانم لاکسمور زد و با لحن اسرارآمیزی گفت: «مثلاً شیطانا می‌دانست که شوهر شما یعنی پروفیسور لاکسمور در اثر تب نمرده است.» سرپای خانم لاکسمور را وحشت فراگرفته بود و در نگاهش ترس و وحشتی عجیب آمیخته با استیصال موج می‌زد.

پوارو کماکان به صندلی خود تکیه داده و در انتظار عکس‌العمل مخاطب خود بود.

ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که خانم لاکسمور تا حدودی به اعصاب خود مسلط شده و سعی دارد که خود را خونسرد نشان دهد، معهداً با لحنی که کماکان عدم اطمینان و اعتماد به نفس از آن قابل تشخیص بود اظهار داشت: «من که چیزی نمی‌دانم و اصلاً نمی‌دانم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنید.»

پوارو با خونسردی در جواب گفت: «خانم محترم، مطمئن باشید که من به هیچ وجه قصد ندارم با شما کلنجار بروم و یا بخواهم با شما قایم موشک بازی کنم، مگر اینکه خودتان ترجیح بدهید. برعکس میل دارم با هم روراست باشیم و رک و پوست‌کنده هرچه که می‌دانیم به هم بگوئیم. باور کنید به مراتب به نفع شماست که مثل من دست خودتان را رو کنید و بگذارید در محیطی دوستانه به این مسئله رسیدگی کنیم. لذا خواهش می‌کنم از گفتن حقیقت ابائی نداشته باشید و طفره نروید، چون شما خودتان به خوبی می‌دانید که شوهرتان به هیچ وجه در اثر تب نمرده، بلکه شلیک یک گلوله بوده که منجر به مرگ ایشان شده است.»

خانم لاکسمور فریادی کشید و گفت: «آه...»

و صورتش را با دستان خود پوشانید و شروع کرد به جلو و عقب تکان خوردن. چنین به نظر می‌رسید که دستخوش ناراحتی شدیدی شده است، معهداً پوارو که با زن‌ها و به خصوص با روحیه‌ی آن‌ها کاملاً آشنا بود، می‌دانست و به یقین پی برده بود که خانم لاکسمور علی‌رغم حرکتاتی که از خود نشان می‌دهد، به راستی آن قدرها هم ناراحت نشده ولی دوست دارد که نقش بیوه‌ای مثلاً اندوهگین و دل شکسته را به بهترین وجهی بازی کند. هرکول پوارو هرگز گول نمی‌خورد و حدسش نیز هرگز به خطا نمی‌رفت، او یقین داشت که خانم لاکسمور فقط بازی می‌کند و از بازی خودش شدیداً لذت می‌برد، لذا با توجه به آگاهی از این موضوع، با یکدندگی خاصی در ادامه‌ی سخنانش گفت:

«بنابراین خانم محترم، همانطور که قبلاً عرض کردم، بهتر است با من روراست باشید و آنچه را که می‌دانید و از آن‌ها اطلاع دارید بی‌کم و کاست و بدون رودریاستی برای من بگوئید.»

خانم لاکسمور دستانش را از روی صورتش برداشت و گفت: «ولی مطمئن باشید، به هیچ وجه اینطور نیست که شما فکر می‌کنید.»

پوارو مجدداً از روی صندلی خود به جلو خم شد و باز هم ضربه‌ای ملایم به زانوی خانم لاکسمور زد و گفت: «خانم عزیز، مثل اینکه شما مرا خیلی دست کم گرفته‌اید، خیلی، ولی بهتر است بدانید که من به شخصه از همه چیز باخبرم و می‌دانم این شما نبودید که به شوهرتان شلیک کرده‌اید، بلکه جناب سرگرد دسپارد بود. ولی خوب، دلیل این تیراندازی خود شما بودید.»

«نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم، شاید هم علتش من بودم، واقعاً که چقدر وحشتناک بود، خودم هم نمی‌دانم چرا، ولی احساس می‌کنم هر کجا که می‌روم فرشته‌ی مرگ قبل از من در آنجا حضور دارد و همیشه یک نفر جانش را از دست می‌دهد.»

پوارو با حالتی از هیجان‌زدگی تصنعی اظهار داشت: «واقعاً که چقدر بجا گفتید، بله، فرشته‌ی مرگ، چه تشبیه مناسبی، من هم شخصاً این موضوع را بارها و بارها تجربه کرده و شاهد آن نیز بوده‌ام، بله کاملاً صحیح می‌فرمائید، بعضی از خانم‌ها واقعاً اینطوری هستند و هر کجا که می‌روند مطمئناً یک تراژدی بسیار غم‌انگیزی به وقوع خواهد پیوست، گو اینکه عملاً در ماجرا نقشی ندارند و تقصیری هم ظاهراً متوجه آن‌ها نیست، بلکه سرنوشت برای این گونه از خانم‌ها نقش دیگری را رقم زده است، یا شاید هم سرشت آن‌ها به گونه‌ای است که از چنین تراژدی‌هایی ناخودآگاه استقبال می‌کنند. بدیهی است خیلی هم سعی می‌کنند که از بروز مسائلی این چنینی قویاً جلوگیری به عمل آورند، ولی ظاهراً در مقابل نیروی سرنوشت کاری از دست آن‌ها ساخته نیست و یقیناً آنچه که نباید بشود، می‌شود.»

خانم لاکسمور نفس عمیقی کشید و با حالت ملتسمانه‌ای گفت: «خوشوقتم که می‌بینم شما منظور مرا درک می‌کنید و می‌دانید که چه می‌گویم. اتفاقی بود که می‌بایست می‌افتاد و مطمئنم که به هر صورت به وقوع می‌پیوست.»

«شما با هم بودید، نه؟ منظورم این است که هر کجا که شوهرتان می‌رفت، شما نیز او را همراهی می‌کردید؟»

«بله، کاملاً درست حدس زدید، شوهرم در صدد بود که کتابی در مورد خصوصیات گیاهان بسیار نادری که فقط در آن مناطق می‌روید بنویسد، ولی با توجه به اینکه اولین باری بود که به آن مناطق قدم می‌گذاشتیم، به کسی احتیاج داشتیم که آشنائی کاملی با منطقه و شرائط اقلیمی آن داشته و ضمناً بتواند وسائل سفر اکتشافی ما را نیز فراهم کند. در این مورد بود که سرگرد دسپارد را به ما معرفی کردند و با وی آشنا شدیم. شوهرم در همان برخورد اول علاقه‌ی زیادی به ایشان پیدا کرد. پس از مدت کوتاهی سفر خود را آغاز نمودیم.»

خانم لاکسمور به اینجا که رسید سخنانش را قطع کرد و در سکوت عمیقی فرو رفت. پوارو که لحظه‌ای او را از نظر دور نمی‌داشت حرفی بر زبان نیاورد و ترجیح داد که مخاطبش به سکوت خود ادامه داده و هر وقت که احساس کرد و دلش خواست، سخن خود را از سر بگیرد. لیکن با حالتی که گوئی با خودش صحبت می‌کند زیر لب زمزمه کنان گفت: «بله، می‌توانم تا حدودی مجسم کنم. صدای زیبا و خلسه‌آور آب رودخانه، همراه با نسیمی که برگ‌های درختان را به طرز زیبایی به رقص درآورده. سمفونی مست‌کننده و خیال‌انگیزی از نغمه‌ی خوش و دلپذیر پرندگان و جیر جیر انواع حشرات. هوای گرم و محرک مناطق استوایی. مردی قوی و خوش‌هیكل و خوش‌اندام. زنی جوان و زیبا. بله، به راستی که عجب منظره‌ی زیبا و باشکوهی است.»

خانم لاکسمور که با شنیدن حرف‌های پوارو، موجی از خاطرات تلخ گذشته به ساحل خیالش هجوم آورده بود، آهی از روی ناکامی کشید و گفت: «شوهرم از من خیلی بزرگتر بود و اختلاف سنی زیادی داشتیم. تقریباً یک دختر بچه بودم و هنوز از مفهوم و معنای ازدواج چیزی سردر نمی‌آوردم که به عقد لاکسمور درآمدم.»

پوارو سرش را با حالت تاسف باری تکان داد و گفت: «می‌فهمم، می‌فهمم. متأسفانه هنوز که هنوز است، این گونه ازدواج‌های نامتناسب باز هم صورت می‌گیرد.»

خانم لاکسمور که به راستی منتظر شنیدن چنین حرفی بود، با حرارت زیادی سخنان خود را ادامه داد و اظهار داشت: «متأسفانه هیچ یک از ما دو نفر، یعنی سرگرد دسپارد و من، هرگز نمی‌دانستیم و نمی‌توانستیم قبول کنیم که سرنوشت چه فرجام غم‌انگیزی برای ما رقم زده است. جان دسپارد هرگز از احساسات خود به من کلامی بر زبان نمی‌آورد. او آن قدر جنتلمن و با شرف بود که هرگز اجازه‌ی چنین کاری را به خودش نمی‌داد.»

پوارو به تندی حرف خانم لاکسمور را قطع کرد و گفت: «ولی همیشه این خانم‌ها هستند که قبل از هر کس دیگری پی به این موضوع می‌برند.»

«چقدر بجا گفتید. دقیقاً همین‌طور است که می‌فرمائید. بله، زن‌ها همیشه می‌فهمند و خیلی هم سریع. مع الوصف، خود من هم کوچکترین اشاره‌ای به این موضوع نمی‌نمودم، یعنی نمی‌خواستم و هرگز کاری نکردم»

که جان دسپارد بو ببرد که من از احساساتش نسبت به خودم کاملاً آگاهم. روابط ما خیلی دوستانه ولی کماکان محترمانه بود. او برای من همیشه جناب سرگرد دسپارد بود و من هم برای او خانم پروفیسور لاکسمور. حتی یک بار و برای لحظه‌ی کوتاهی هم که شده، پایمان را از این محدوده دراز نکرده و نمی‌کردیم.»

در اینجا دوباره از سخن گفتن باز ایستاد و در سکوتی پرمعنی که یادآور لحظاتی از عشقی پرشور و آتشین بود فرو رفت. از حالت و وجنات خانم لاکسمور استنباط می‌شد که یادآوری لحظاتی از آن دوران فراموش نشدنی، شور و حال جدید و هیجان‌انگیزی در درون وی به وجود آورده است.

پوارو مجدداً زیر لب زمزمه کنان گفت: «بله، مطمئنم همین طور است که می‌فرمائید. آدم یا نباید عاشق بشود و یا اگر می‌شود، باید تمام عواقب خوش و ناخوش آن را هم به جان و دل پذیرفته و تا پایان ادامه دهد. یاد تک بیتی از یکی از شعرای شما افتادم که شدیداً عاشق بازی کریکت بود و در یکی از اشعارش می‌گوید، افسوس که بیش از این نمی‌توانم به تو عشق بورزم، عشق من، این کریکت است که افتخار من است.»

خانم لاکسمور ابروانش درهم رفت و با حالت اخم‌آلودی گفت: «چرا شعر را خراب می‌کنید، ارتباطی به کریکت ندارد. در مصراع دوم صحبتش این است که می‌گوید ای تو که وجود تو افتخار من است.»

«بله، بله، درست فرمودید. من اشتباه کردم، دقیقاً همین است که شما فرمودید، توئی که وجود تو افتخار من است.»

خانم لاکسمور دوباره در خود فرو رفت و گوئی به خودش خطاب کرد: «توئی که وجود تو افتخار من است. به راستی که احساس می‌کنم این شعر را صرفاً برای ما دو نفر سروده‌اند. ولی به هر حال، هر دوی ما مصمم بودیم که تحت هیچ شرایطی لغت ممنوعه را به یکدیگر نگوئیم، تا اینکه...»

پوارو باز هم به تندی پرسید: «خوب، تا اینکه چی؟»

خانم لاکسمور لحظه‌ای به خود لرزید و گفت: «تا اینکه آن شب لعنتی فرا رسید.»

«مگر آن شب چه اتفاقی افتاد؟»

«به نظرم می‌آمد که اول شب با هم مشاجره کردند. جان و تیموتی را می‌گویم. تیموتی اسم کوچک شوهرم می‌باشد. من از چادرم بیرون آمدم. به محض اینکه از چادرم بیرون آمدم...»

«بله، فهمیدم، از چادرم بیرون آمدید. خوب، بعد چه شد؟»

«از چادرم که بیرون آمدم، دیدم که جان و تیموتی... اوه خدای من، چقدر وحشتناک بود.» خانم لاکسمور مجدداً به خود لرزید و در ادامه‌ی سخنانش گفت: «همه چیز را به خوبی به یادم می‌آورم. ولی همین قدر یادم می‌آید که آمدم و بین آن دو قرار گرفتم و با التماس گفتم که نه، نه، این حقیقت ندارد. ولی تیموتی گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و همینطور به جان بد و بیراه می‌گفت و او را تهدید به قتل می‌کرد. جان مجبور بود از خودش دفاع کند، شلیک کرد، آه چه مصیبتی، ولی باید عرض کنم که جان واقعاً از خودش دفاع کرد.»

در اینجا مجدداً صورتش را در دستان خود مخفی کرد و با همین حالت با صدای لرزانی ادامه داد و گفت: «تیموتی مرده بود، مرده مرده، مثل یک تکه سنگ بی‌روح و بی‌جان، تیر مستقیماً به قلبش اصابت کرده بود.»

«واقعاً که چه لحظات تلخ و مرگباری را گذرانده‌اید.»

«هرگز آن لحظات شوم و منحوس را فراموش نکرده و نمی‌کنم. جان حقیقتاً یک جنتلمن واقعی بود و قاطعانه تصمیم گرفته بود که خودش را تسلیم مقامات کند، ولی من حاضر نبودم، حاضر نبودم حتی حرفش را هم بشنوم. آن شب تا صبح به جر و بحث گذرانیدیم، روی پاهایش افتادم و التماس کردم که از این کار دست بردارد و به او گفتم که اگر این کار را بکند، من هم برای همیشه از دست خواهم رفت. می‌دانستم که جان هرگز راضی نمی‌شود که حتی برای لحظه‌ای هم که شده من ناراحت بشوم، چه برسد به اینکه بلائی سر من بیاید. از طرفی خودش هم متوجه شد که با این کار، موضوع به گوش روزنامه‌ها نیز خواهد رسید و روزنامه‌ها با آب و تاب زیاد و شاخ و برگ‌هایی هم که مسلماً به موضوع می‌دادند، مقالاتی با عناوین چشم‌گیری مثل جنگل و عشقی که با خون نوشته شد به چاپ می‌رسانند و سر و صدای زیادی هم راه می‌انداختند که در نهایت صدمات جبران‌ناپذیری به حیثیت و آبروی جان وارد می‌ساخت. به هر تقدیر هر طور که بود تسلیم حرف‌های من شد و قبول کرد که موضوع را در همان جا خاتمه دهیم. هیچ یک از کارگرانی که با ما بودند نیز نه صدائی شنیده و نه چیزی را دیده بودند. جنازه‌ی پروفیسور را هم همان جا کنار رود آمازون به خاک سپردیم و با توجه به اینکه از مدت‌ها قبل از تب شدیدی رنج می‌برد، شایع کردیم که در اثر همین تب در گذشته است.»

در اینجا خانم لاکسمور صدا و لحن سخن گفتنش کاملاً عوض شد و با حالتی مغموم ناشی از ناراحتی و عذاب وجدان آه تلخی کشید و گفت: «بعداً بار دیگر به دنیای متمدن بازگشته و برای همیشه از یکدیگر جدا شدیم.»

«به نظر خودتان خانم لاکسمور، فکر می‌کنید لازم بود که برای همیشه از یکدیگر جدا شوید؟»

«بله، بله، حتماً، زیرا مرده‌ی تیموتی هم کماکان بین ما دو نفر قرار داشت و هر آن وجودش را احساس می‌کردیم، شاید خیلی هم بیشتر از موقعی که در قید حیات بود. بدبختانه کاری از دست ما ساخته نبود و به هیچ وجه نمی‌توانستیم از شر این واقعیت تلخ رها شویم، لذا بهترین راه این بود که برای همیشه یکدیگر را ترک نموده و هرگز هم همدیگر را ملاقات نکنیم. البته گاهی برحسب تصادف همدیگر را می‌بینیم، ولی فقط لبخندی و سلام علیکی و بس، به طوری که هر کس ما را ببیند هرگز نخواهد فهمید که رابطه‌ای بین ما وجود داشته است. فقط من و او هستیم که این راز پنهان و سر به مهر را در چشم‌های یکدیگر می‌خوانیم و برای لحظه‌ای پرنده‌ی خیالمان به دور دست‌ها در گذشته پرواز می‌کند.»

و به دنبال این حرف بار دیگر از سخن گفتن بازایستاد و سکوت ممتدی فضای اطاق را دربرگرفت. چشمان خانم لاکسمور در پشت پرده‌ای از اشک درخشش خاصی پیدا کرده بود، درخشش خاصی که آمیخته با اندوهی عمیق، خاطرات عشقی باشکوه در گذشته را در بیننده تداعی می‌کرد. پوارو برای اینکه خانم لاکسمور شرم‌نده نشود، نگاهش را به پرده اطاق دوخت و به آن خیره شد. خانم لاکسمور دستمالی از جعبه آرایشی که در نزدیکیش قرار داشت بیرون آورد و اشک چشمان خود را خشک کرد و متعاقباً دستی هم به سر و صورت خود کشید. لحظه‌ای فرا رسیده بود که پوارو احساس می‌کرد طلسم شکسته شده است و لذا با لحن کاملاً دوستانه‌ای اظهار داشت: «واقعاً که عجب ماجرای غم‌انگیزی...»

خانم لاکسمور که نیز به نوبه‌ی خود اعتماد به نفس و اطمینان خاطر بیشتری پیدا کرده بود، با لحنی که گوئی با دوستی قدیمی و صمیمی صحبت می‌کند گفت: «حالا متوجه شدید مسیو پوارو که چرا اصرار دارم حقیقت ماجرا نباید افشا شود؟»

«بله، مسلماً دردناک خواهد بود.»

«نه تنها دردناک، بلکه به هر دوی ما دو نفر نیز صدمه خواهد زد. لذا اطمینان دارم که این آقای نویسنده اگر شخصی محترم و منصفی باشد، هرگز راضی نخواهد شد که با نوشته‌هایش طومار زندگی زن تنها و بی‌کسی را در هم بیچد.»

پوارو باز هم زیر لب گفت: «و یا اینکه سر مرد بی‌گناهی بالای دار برود.»

«بله، چقدر خوشوقتم که شما نیز این طور فکر می‌کنید. جان دسپارد در این ماجرا تقصیری نداشت و واقعاً بی‌گناه بود. قتلی که به خاطر عشق صورت می‌گیرد، هرگز نباید با جنایات معمولی مقایسه و نظیر آن قضاوت شود، گو اینکه این ماجرا قتل هم نباید تلقی شود. کاری که جان دسپارد کرد، صرفاً دفاع از هستی خودش بود»

و هر کس دیگری هم که جای او بود همین کار را می‌کرد و به خاطر همین است که هیچ کس نباید از این ماجرا بوئی برد و همه باید فکر کنند که تیموتی در اثر ابتلا به تب ناشناسی مرده است.»

پوارو این بار هم زیر لب زمزمه کنان گفت: «متأسفانه بعضی از نویسنده‌ها به طرز احمقانه‌ای لجوج و یکدنده هستند.»

«در این صورت باید بگویم که دوست شما از زمره مردانی است که از زن‌ها متنفر هستند و با وجود این تنفر، بائی ندارند از اینکه ببینند زن رنج کشیده و افسرده‌ای بیش از پیش رنج کشیده و عذاب بیشتری را نیز تحمل کند. ولی شما نباید اجازه‌ی این کار را بدهید، من که شخصاً اجازه‌ی این کار را به هیچ کسی نخواهم داد، باور کنید اگر کار به جاهای باریک بکشد، من تمام مسئولیت‌ها را شخصاً به گردن خواهم گرفت و به همه خواهم گفت که شوهرم را من کشته‌ام.»

و به دنبال این حرف از جای خود بلند شد و خیلی مطمئن و محکم ایستاد و سرش را هم به علامت تأیید تکان داد.

پوارو نیز که از جای خود بلند شده بود، دستان خانم لاکسمور را در دستان خود گرفت و با لحن قاطعانه‌ای اظهار داشت: «خانم عزیز، چنین فداکاری واقعاً جای تحسین و ستایش دارد، معهداً مطمئن باشید که نیازی به این کار نخواهد بود، چون من تمام سعی و کوشش خود را به کار خواهم برد و نخواهم گذاشت کسی بوئی از این موضوع برد.»

لبخند گرم و شیرینی بر لبان خانم لاکسمور نقش بست و متقابلاً دست خود را به طرف صورت پوارو بالا آورد. پوارو فهمید که چاره‌ای ندارد جز اینکه این دست را ببوسد. این کار را کرد و خانم لاکسمور با گرمی مشهودی گفت: «مسیو پوارو، استدعا می‌کنم مراتب تشکر قلبی یک بانوی غم دیده و رنج کشیده را بپذیرید.»

درست شبیه آخرین جملات ملکه‌ی محکومی که به فرستاده‌ای از دربار می‌گوید. پوارو فهمید که موقع رفتن فرارسیده و بیش از این نباید بماند، لذا با ابراز تشکر فراوان خداحافظی نمود و از حضور خانم لاکسمور مرخص شد و به محض اینکه پای به خیابان و هوای آزاد گذاشت، نفس عمیقی کشید.

فصل بیست و یکم

سرگرد جان دسپارد

پوارو به راه افتاد و همین طور که راه می‌رفت با خود به صحبت کردن پرداخت و به خود گفت این هم از زن‌ها و این هم از سرگرد دسپارد بدبخت و بی‌نوا که از بدشانسی، باید به مسافرتی برود که فاجعه‌ای ناخواسته در انتظار او بوده است. ولی ظاهراً مورد جالبی به خاطرش آمد، چون ناگهان قهقهه‌ی بلندی را سر داد. حالا دیگر در امتداد خیابان برامپتون راه می‌رفت، لحظه‌ای مکث کرد و با نگاهی به ساعتش حساب‌هایی پیش خود نمود و به خود گفت: «بله، فکر می‌کنم به اندازه کافی وقت داشته باشم. گیرم این آقا قدری هم منتظر بماند، اشکالی ندارد و مسئله‌ای هم به وجود نخواهد آمد، چون الان بهترین فرصتی است که می‌توانم تا حدودی به خرده‌کاری‌ها برسم، مسلماً بعداً وقت این کارها را نخواهم داشت. چه ترانه‌ی قشنگی بود که چهل سال پیش یکی از دوستانم در اسکاتلند یارد همیشه آن را می‌خواند، چی بود؟ آهان یادم آمد، یک حبه قند برای پرنده، چه شعر بجائی، چون اغلب پرنده‌ها با یک حبه قند گول می‌خورند.» و شروع کرد به زمزمه کردن این ترانه و همین طور که با خود می‌خواند وارد مغازه‌ای شد که ظاهراً مخصوص خانم‌ها بود، چون اجناسی که به چشم می‌خورد عمدتاً جوراب‌های زنانه، لوازم آرایش و از این قبیل کالاها بود که صرفاً مورد استفاده‌ی خانم‌ها می‌باشد. به محض ورود، مستقیماً به سمت دوشیزه جوانی رفت که در پشت غرفه‌ی جوراب ایستاده بود و درخواست خود را مطرح نمود. خانم فروشنده در جواب گفت:

«جوراب ابریشمی، بله، اتفاقاً کلکسیون جالب و کاملی از انواع این جوراب‌ها داریم. خیلی مرغوب، از ابریشم خالص، با ضمانت.»

ولی پوارو جوراب‌هایی را که خانم فروشنده نشان داد کنار زد و نوع مرغوب‌تری را درخواست نمود. خانم فروشنده مجدداً در جواب گفت: «آهان، فهمیدم، منظورتان جوراب‌های ابریشمی فرانسوی می‌باشد، ولی حتماً می‌دانید که با گمرک و سود بازرگانی که از این جوراب‌ها می‌گیرند، قیمتشان خیلی گران است.»

و به دنبال این حرف، جوراب‌های جدیدی را به پوارو نشان داد. با وجود این پوارو از قبول این جوراب‌ها خودداری نمود و گفت: «بله، خیلی قشنگ هستند، ولی این‌ها هم نظر مرا جلب نمی‌کنند. راستش من دنبال جوراب‌های بسیار لطیف و ریزبافت هستم.»

«این‌هائی که نشانتان دادم بافت صد دانه هستند. البته جوراب‌های ریزبافت‌تری هم داریم، ولی متأسفانه جفتی ۳۵ شلینگ که البته در مقایسه با بقیه خیلی گران می‌باشند. ضمن آنکه اگر از خود من بپرسید دوام چندانی هم ندارند، چون به قدری نرم هستند که شبیه تار عنکبوت می‌باشند.»

«آهان بله، بله، این دقیقاً همان جورابی است که من می‌خواهم، مثل تار عنکبوت.»

دختر خانم فروشنده برای دقایقی غیث زد و متعاقباً با بسته‌های زیادی ظاهر شد و گفت: «باید ببخشید، خیلی معذرت می‌خواهم، ولی قیمت این جوراب‌ها جفتی ۳۷.۵ شلینگ می‌باشد، ولی ببینید واقعاً که چقدر زیبا هستند.»

سپس دستش را داخل یکی از آن‌ها کرد و آن را کشید. به قدری نرم و لطیف بود که دقیقاً به ظرافت تار عنکبوت می‌نمود.

«حالا درست شد. این‌ها دقیقاً همانی هستند که من می‌خواستم.»

«بله، حق با شماست، واقعاً که نظیر ندارند. خوب قربان، چند جفت تقدیم کنم؟»

«من... اجازه بدهید، بله، لطفاً ۱۹ جفت برای من بپسجید.»

خانم فروشنده که از شنیدن ۱۹ جفت چیزی نمانده بود که پشت پیشخوان غش کند، به هر شکلی که بود خود را جمع و جور کرد و گفت: «اگر دو جین ایتباع بفرمائید، تخفیف قابل ملاحظه‌ای قائل خواهیم شد.»

«نه، همان ۱۹ جفت. ضمناً دقت بفرمائید که از رنگ‌های تا حدودی متفاوت باشند.»

دختر خانم فروشنده نوزده جفت جوراب انتخاب کرد و آن‌ها را به دقت و به طرز زیبایی بسته‌بندی کرد و به همراه صورت حساب تقدیم مشتری نمود.

پوارو صورت‌حساب را پرداخت و با بسته‌ی جوراب‌ها از مغازه خارج شد. به محض خروج، یکی دیگر از دختر خانم‌های فروشنده که در غرفه‌ای در مجاور جوراب‌ها ایستاده بود، به صدا درآمد و گفت: «چه دختر خوش‌شانسی. معلوم بود که از آن پیرمردهائی است که عاشق دخترهای جوان هستند. خوش به حالش، دختره هر که هست خوب بلده که چطور این بابا را بدو شد. خوب، حقتش هم همین است، نوزده جفت جوراب، آن هم جفتی ۳۷.۵ شلینگ، واقعاً که.»

ولی پوارو غرق در افکار خود و بدون آگاهی از حرف‌های بیهوده و یاوه‌گوئی‌های دختر خانم‌های فروشنده در مغازه هاروی رایبسون، به طرف منزل خود رهسپار بود.

هنوز نیم ساعتی از ورود پوارو به خانه‌اش نگذشته بود که زنگ در به صدا درآمد و لحظاتی بعد سرگرد دسپارد وارد اطاق شد. از حال و احوال و وضعیتش معلوم بود نهایت سعی را دارد که بر اعصاب خود مسلط باشد و به محض ورود با حالتی از عصبانیت تحت کنترل گفت: «ممکن است بفرمائید که برای چه و به چه علتی به ملاقات خانم لاکسمور رفته بودید؟»

پوارو لبخندی زد و گفت: «خوب، معلوم است، برای اینکه از حقیقت ماجرا در مورد مرگ پروفوسور لاکسمور مطلع شوم.»

سرگرد دسپارد با حالت طلبکارانه‌ای اظهار داشت: «حقیقت ماجرا؟ فکر می‌کنید آن خیال‌پرور بدجنس می‌تواند از حقیقت موضوعی اطلاع داشته باشد؟»

پوارو با حالتی که حرف‌های سرگرد دسپارد را تأیید می‌کرد در جواب گفت: «اتفاقاً من هم متوجه این موضوع شدم و به همین علت فکر نمی‌کنم حرف‌هایش کاملاً حقیقت داشته باشد.»

«من هم فکر می‌کردم که شما حتماً به این نتیجه خواهید رسید. این زن دیوانه است، زده به سرش.»

«نه، نه، این حرف را ننزید، تنها اشکالش این است که زن بسیار رمانتیک و خیال‌پروری است، همین، و الا به هیچ وجه اشکال دیگری ندارد.»

«رمانتیک یعنی چه، این چه فرمایشی است که می‌فرمائید، این زن یک دروغگوی حرفه‌ای و مادرزادی است. حاضرم شرط ببندم که به علت همین دروغگوئی مداوم و همیشگی به مرحله‌ای رسیده که دروغ‌های خودش را نیز باور کرده و می‌کند.»

«بله، به نظر من هم این امکان وجود دارد.»

«مسیو پوارو، شما هنوز هم نمی‌دانید و نمی‌توانید بدانید که این زن تا چه حد خطرناک و نفرت‌انگیز می‌باشد.»

شما چه می‌دانید که چه بدبختی و مصیبتی که من از دست این زن در این مسافرت لعنتی نکشیدم.»

«در این مورد هم مطمئن باشید که تا حدود زیادی با شما هم عقیده هستم.»

در اینجا دسپارد بی‌اختیار روی صندلی نشست و به تندی گفت: «ببینید مسیو پوارو، حالا که کار به اینجا رسیده، اجازه بدهید که حقیقت ماجرا را آن طور که به راستی و حقیقتاً اتفاق افتاده است، برایتان تعریف کنم.»

«منظورتان این است که داستانی را که شما شخصاً حقیقت می‌پندارید، تعریف کنید.»

«داستانی که من می‌گویم ارتباط به شخص به خصوصی ندارد. صرفاً حقیقت محض می‌باشد.»

پوارو جوابی نداد و سرگرد دسپارد با حالتی کاملاً جدی و بی‌اعتنا به سخنان خود ادامه داد و گفت: «البته خودم خوب می‌دانم که آمدنم امروز به منزل شما هیچ امتیازی برای من نخواهد داشت و انتظار چنین چیزی را هم ندارم. حال که کار به اینجا کشیده است، وظیفه‌ی خود می‌دانم که حقایقی را که از آن‌ها آگاه هستم به اطلاع شما نیز برسانم. حالا یا باور می‌کنید و یا باور نمی‌کنید، این دیگر بستگی به نظر خودتان دارد.»

لحظاتی مکث کرد و سپس در ادامه‌ی سخنانش اظهار داشت: «من ترتیب سفر اکتشافی لاکسمورها را دادم. خود پروفیسور لاکسمور واقعاً مرد جالب و دوست‌داشتنی بود و عاشق گل و گیاه. ولی خانمش، خوب به هر حال خود شما ایشان را ملاقات کردید و می‌دانید که از چه تیپ زنانی می‌باشد، مسافرت ما واقعاً یک کابوس بود، من شخصاً کمترین توجهی به این زن نداشتم و راستش را بخواهید تا حدودی از وی متنفر هم بودم، چون از آن زن‌هایی بود که مثل کنه به آدم می‌چسبید، به خصوص اغلب اوقات کارهایی می‌کرد که در مقابل پروفیسور لاکسمور می‌خواستم از خجالت آب بشوم. به هر حال هنوز مدتی از سفرمان نگذشته بود که همگی دچار تب بخصوصی شدیم. من و خانم لاکسمور نه چندان، ولی پروفیسور لاکسمور بدجوری مریض شد و تب شدیدی داشت. تا اینکه آن شب فرا رسید. خواهش می‌کنم به این قسمت خوب توجه و گوش کنید، چون هرچه هست مربوط به این شب می‌باشد. بله، همان طور که داشتم می‌گفتم آن شب هوا بیش از حد گرم بود و من در بیرون از چادر نشسته بودم. ناگهان متوجه شدم که پروفیسور لاکسمور تلوتلو خوران به طرف رودخانه رهسپار است. بلافاصله فهمیدم که به علت تب شدید دچار هذیان شده و به همین جهت بدون اینکه بداند چه کار خطرناکی می‌کند به طرف رودخانه می‌رود. بدبختانه آن قسمت از رودخانه آن قدر خطرناک بود که اگر پایش به آن می‌رسید به هیچ وجه راه نجاتی برایش باقی نمی‌ماند و صد در صد در رودخانه غرق می‌شد. فاصله ما زیاد بود و دیدم که چیزی نمانده به لب رودخانه برسد. حتی اگر به سرعت هم می‌دویدم باز هم به موقع به او نمی‌رسیدم و رودخانه او را به کام خود می‌کشید. تنها یک راه برایم باقی مانده بود، اینکه با تفنگم که در نزدیکم قرار داشت به پای او شلیک کنم. شرایط طوری بود که هیچ راه نجات دیگری وجود نداشت. تفنگم را برداشته و قراول رفتم. من تیرانداز بسیار ماهری هستم و تقریباً امکان ندارد که اشتباه کنم و تیرم به خطا برود، به

خصوص هدف بزرگی مثل پروفیسور لاکسمور و به ویژه پاهای او که در آن فاصله به وضوح نیز دیده می‌شد. اطمینان داشتم که بدون هیچ اشکالی و به راحتی به پای او خواهم زد و او را به زمین خواهم انداخت، ولی به محض اینکه انگشتم را روی ماشه گذاشتم و می‌خواستم فشار دهم، این زن دیوانه مثل اجل معلق ناگهان خودش را روی من انداخت و همینطور که فریاد می‌زد خواهم می‌کنم شلیک نکن، ترا بخدا شلیک نکن، بازوی مرا با قدرت هرچه تمام‌تر به طرف خودش کشید. در همین موقع هم گلوله از لوله خارج شد، منتهی به جای پا دقیقاً از پشت به قلب او اصابت کرد و منجر به مرگ تقریباً آنی پروفیسور لاکسمور شد.

چه بگویم که چه حالی به من دست داد، می‌خواستم زمین دهان باز می‌کرد و مرا در خود فرو می‌کشید. مع الوصف این زن خیال‌پرور هنوز هم فکر می‌کرد که من به خاطر عشق و علاقه‌ی زیاد به او، شوهرش را تعمداً به قتل رسانده‌ام. خانم لاکسمور اصرار داشت که موضوع را مسکوت گذاشته و مرگ پروفیسور را به علت همان تب شدیدی که داشت شایع کنیم. بدبختانه هنوز هم نمی‌خواست حقیقت را قبول کند که خود وی مسبب کشته شدن شوهرش بوده و کماکان فکر می‌کرد که من دیوانه‌وار عاشق و دلخسته‌ی او هستم و به همین علت پروفیسور لاکسمور را به قتل رسانیده‌ام. متوجه شدم اگر این زن راه بیفتد و موضوع این عشق و عاشقی واهی را مطرح کند، ماجرا صورت دیگری به خود خواهد گرفت و موقعیت مرا شدیداً به مخاطره خواهد افکند. از طرفی حقیقتش را بخواهید، بیماری پروفیسور لاکسمور خیلی پیشرفته و وضعش طوری بود که امکان بهبودش نیز محال بود و هر آن انتظار می‌رفت بمیرد. لذا دیدم حرف‌های این زن زیاد بی‌راه نیست و دلیلی ندارد که بیخودی خودمان را به دردسر بیندازیم. ضمن آنکه از این زن به هیچ وجه دل خوشی نداشتم، معهداً باز هم دلم راضی نمی‌شد که مسائلی برایش به وجود بیاید که بیش از این به او صدمه بزند. لذا تسلیم نظریات او شدم و بعد از اینکه همان شب پروفیسور را در همانجا دفن کردیم، فردا صبح همه جا شایع کردم که شب قبل پروفیسور در اثر بیماری که داشت جان به جان آفرین تسلیم کرد و در همان محلی که به اکتشافات خود ادامه می‌داد نیز به خاک سپرده شد. البته باربرها از حقیقت ماجرا آگاه بودند، لیکن با توجه به علاقه‌ی شدیدی که به من داشتند، می‌دانستم که هرگز کلامی در این مورد بر لب نخواهند آورد. طولی نکشید که مجدداً به دنیای متمدن بازگشتیم و از آن به بعد تمام سعی و کوشش من بوده که هرگز چشمم به این زن نیفتد. در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس اظهار داشت: «بله، مسیو پوارو، همانطور که گفتید این داستان من می‌باشد.»

پوارو به آرامی در جواب گفت: «با این حساب، راجع به همین ماجرا بود که شیطانا آن شب با گوشه و کنایه مطالبی اظهار داشت.»

دسپارد سرش را به علامت تائید تکان داد و گفت: «شیطانا حتماً از طریق خانم لاکسمور از این جریان آگاه شده بود، چون از آن زنانی است که خیلی راحت می‌توان با وی بازی کرد و از وی حرف درآورد. شیطانا هم که همه می‌دانیم عاشق این حرف‌ها بود و دوست داشت از اسرار همه، به خصوص خانم‌ها، سردر آورد.»

«به هر حال آگاهی از چنین ماجرائی بی‌خطر نیست. به خصوص وقتی آدمی مثل شیطانا از آن اطلاع داشته باشد، چون می‌توانست از آن به عنوان حربه‌ی موثری برای تهدید و ارعاب شما استفاده کند.»

سرگرد دسپارد شانه‌هایش را به علامت بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: «بهر است بدانید که من هیچ ترس و واژه‌ای از شیطانا نداشتم.»

پوارو جوابی نداد و دسپارد مجدداً به تندی اظهار داشت: «می‌دانم چه فکر می‌کنید. بله، اینطور که به نظر می‌رسد من هم به شخصه انگیزه موثر و قوی برای مرگ شیطانا داشتم، معهداً مطالبی که خدمتتان عرض کردم حقیقت محض بوده و کلمه‌ای از آن‌ها دروغ نمی‌باشد. حال می‌خواهید باور کنید، راستش برای من مهم نیست.»

پوارو همانطور که دستش را به جلو دراز می‌کرد گفت: «حرف‌های شما را باور می‌کنم سرگرد دسپارد. با مطالبی که شنیدم، صد در صد مطمئنم. اتفاقی که در آمریکای جنوبی و در کنار رود آمازون افتاد، دقیقاً همان است که شرح دادید و گفتید.»

صورت سرگرد دسپارد روشنی خاصی به خود گرفت و با حالتی که گوئی زبانش بند آمده است گفت: «متشکرم.»

و متعاقباً دست پوارو را به گرمی فشرد.

فصل بیست و دوم

شواهدی در کامب ایگر

بازرس بتل وارد ساختمان شهربانی منطقه کامب ایگر شده و با همکارانش به گفتگو پرداخت.

بازرس هارپر جمعی شهربانی این منطقه با چهره‌ای نسبتاً قرمز رنگ، با لحنی دوستانه و لهجی زیبای اهالی دوونشایر در مورد سوال بازرس بتل می‌گفت: «بله قربان، دقیقاً همان است که خدمتان عرض کردم، هیچ مورد مشکوک و قابل سوالی وجود نداشت. از پزشک معالج گرفته تا بقیه، همه و همه موافق نظریه‌ی نهائی پلیس بوده و به اتفاق آرا آن را تأیید می‌کردند. خوب، البته دلیلی هم نداشت که مخالفتی داشته باشند.»

بازرس بتل مجدداً سوال کرد و گفت: «لطفاً اگر ممکن است یک بار دیگر مطالبی را که در مورد محتویات دو شیشه فرمودید بفرمائید، چون می‌خواهم کاملاً مطمئن باشم.»

«بله، همان طور که عرض کردم، محتویات شیشه‌ها شربت انجیر بود که ظاهراً خانم بنسون مرتب می‌خورده. علاوه بر این شیشه‌ها، یک شیشه هم از رنگی مخصوص که خانم بنسون و یا بهتر بگویم ندیمه‌ی ایشان (این دختر جوان) برای رنگ کردن سایبان موجود در باغ از آن استفاده می‌کرده‌اند. ظاهراً شیشه‌ی رنگ که هنوز مقدار زیادی نیز رنگ در آن بوده می‌شکند. با این وجود مقداری از رنگ در قسمت ته شیشه که سالم بوده باقی می‌ماند. خانم بنسون به ندیمه‌ی جوان دستور می‌دهد و می‌گوید که رنگ‌های باقیمانده را در یکی از شیشه‌های شربت انجیر که خالی بوده بریزد تا بعداً از آن استفاده بکند. سایر کارکنان منزل نیز حرف‌های خانم بنسون را شنیده و در این مورد گواهی داده‌اند. ضمن اینکه دوشیزه آن مردیث ندیمه‌ی جوان، یک دختر دیگری که مسئول رفت و روب منزل بوده و همچنین خانمی که سمت سرکلفت خانه را داشته نیز جملگی دستورات صادره از طرف خانم بنسون را تأیید می‌کنند. به هر حال باقیمانده‌ی رنگ در شیشه‌ی خالی شربت انجیر ریخته شده و در قفسه‌ی موجود در حمام اطاق خانم بنسون در کنار دوات و شیشه‌های دیگر گذارده می‌شود.»

«روی شیشه چیزی نوشتند؟»

«نه، که البته اشتباه بزرگی مرتکب شدند و پزشک قانونی هم به این مسئله اشاره کرد.»

«لطفاً ادامه بدهید.»

«در آن شب به خصوص، خانم بنسون به حمام می‌رود و شیشه‌ی شربت انجیر را از قفسه برمی‌دارد و مقدار زیادی از آن را می‌خورد و به محض اینکه از گلویش پائین می‌رود، متوجه می‌شود که شیشه را اشتباهی برداشته و به جای شربت انجیر، مقدار زیادی از رنگ سایبان باغ را خورده که محتوی ماده‌ی سمی خطرناکی می‌باشد. بلافاصله به دنبال دکتر می‌فرستند. بدبختانه تنها دکتر منطقه به عیادت بیمار دیگری رفته بوده و مدتی طول می‌کشد تا به بالین خانم بنسون بیاید، که بدیهی است در این مدت سم کار خودش را کرده بوده و تلاش‌های فراوان دکتر هم نتیجه‌ای نمی‌بخشد و خانم بنسون همان شب می‌میرد.»

«بفرمائید ببینم که خود خانم بنسون قبل از مرگ حرفی در این مورد زد؟ منظورم این است که اشتباه خود را تأیید می‌نمود؟»

«اوه بله، بله، و هر که هم که شاهد و ناظر بود همین حدس را می‌زد. موضوع خیلی روشن بود. نصف شبی وارد حمام می‌شود و با حواس‌پرتی، شیشه شربت انجیر را که داخل آن رنگ سمی بوده و اشتباهاً در آن قفسه گذارده بودند برمی‌دارد و سر می‌کشد. در این مورد گمان بردیم که کلفت مسئول رفت و روب منزل، شیشه‌ی محتوی رنگ را اشتباهاً در این قفسه گذارده، ولی کلفت جوان انکار کرد و قسم خورد که این کار را نکرده است.»

بازرس بتل سکوت کرد و در افکاری عمیق فرو رفت. چه جنایت راحت و بی‌دردسری. شیشه را از قفسه برمی‌دارند و شیشه‌ی مشابه دیگری که محتوی سم است به جای آن می‌گذارند، و چقدر مشکل است که بتوان این موضوع را ثابت نمود و مظنون را به چنگ آورد. هر کسی که بوده، در کارش استاد بوده و با زیرکی فوق‌العاده‌ای آن را انجام داده، بدون اینکه کوچکترین و کمترین اثری از خود به جای گذاشته باشد. مسلماً با استفاده از دستکش انجام داده تا مطلقاً هیچ اثر انگشتی به جای نگذارد، طوری که فقط اثر انگشتان خود خانم بنسون که برحسب عادت همیشگی شب‌ها سراغ این قفسه می‌رفته بجا بماند. بله، ظاهراً اتفاقی خیلی ساده پیش افتاده، ولی در حقیقت جنایتی دقیق و خیلی هم حساب شده.

ولی چرا؟ چه دلیلی برای این جنایت می‌تواند وجود داشته باشد؟ این سوالی بود که بازرس بتل را شدیداً به خود مشغول کرده بود و از فکر آن بیرون نمی‌آمد. در همین افکار بود که سوال کرد: «بفرمائید ببینم، با مرگ این خانم بنسون، پولی هم عاید دوشیزه آن مردیث ندیمه‌ی جوان می‌شد؟ منظورم این است که سهمی از ارثیه‌ی این خانه به او می‌رسید؟»

بازرس هاویر سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، اصلاً. این دختر خانم حدود شش هفته بود که استخدام شده بود که این اتفاق افتاد. به نظر من خانه‌ی راحتی نبود، چون هر دختر جوانی که می‌آمد، بعد از مدت کوتاهی طاقش تمام می‌شد و آنجا را ترک می‌کرد.

بازرس بتل باز هم بیشتر به فکر فرو رفت. ظاهراً مبهوت‌تر هم شده بود و پیش خود می‌گفت عجب، که اینطور، دخترهای جوان بیش از مدت کوتاهی نمی‌توانستند بمانند، معلوم است که خانم بنسون زن بسیار سختگیری بوده، ولی به هر حال اگر آن مردی هم از کارش ناراضی و ناخرسند بود، خوب می‌توانست مثل ندیمه‌های قبلی به کارش پایان داده و از پیش خانم بنسون برود. دلیلی نداشت که او را به قتل برساند. مگر اینکه کینه و عداوت عمیق و ریشه‌داری نسبت به ارباب خود داشته است. معهداً سرش را به علامت نفی تکان داد و خودش هم متوجه شد که این فرضیه نمی‌تواند حقیقت داشته باشد و مجدداً سوال کرد: «مال و منال خانم بنسون به چه کسی می‌رسید؟»

«راستش من هم نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم چند تائی برادرزاده و خواهرزاده بودند که تعدادشان کم نبود، لذا حتی اگر تمام اموالش هم بین آن‌ها تقسیم می‌شد، چیز زیادی به هر نفر نمی‌رسید. ضمن اینکه اینطور که من شنیدم، منبع درآمد خانم بنسون عمدتاً از پولی بود که به عنوان بهره‌ی سپرده‌ی ثابت سالانه دریافت می‌کرد.»

بازرس بتل احساس می‌کرد در اینجا هم تیرش به سنگ خورده. بله، خانم بنسون مرده که ظاهراً ارتباطی هم با آن مردی نداشت، معهداً چه دلیلی داشت که آن مردی از ذکر این ماجرا خودداری نموده و از گفتن اینکه مدتی را هم در کامب ایگر گذرانیده طفره برود.

بازرس بتل تنها به مصاحبه با بازرس هارپر از شهربانی کامب ایگر اکتفا ننمود و با دقت و حوصله‌ی زیادی به تحقیقات خود ادامه داد. دکتر معالج از نظریات خود کاملاً مطمئن بود و تاکید داشت که جای شک و شبهه‌ای نیست و خانم بنسون به علت اشتباهی که خودش نموده، جانش را از دست داده. هیچ دلیل و موردی وجود ندارد که این موضوع را نفی کند. در مورد ندیمه‌ی خانم بنسون، دختر جوانی که اسمش را نیز به خاطر نداشت، دختر نسبتاً زیبا و آرام، ولی تا حدودی دست و پا چلفتی که خود را شدیداً باخته و نگران شده بود. بعد از دکتر معالج، نوبت به کشیش دهکده رسید. کشیش دهکده آخرین ندیمه‌ی خانم بنسون را خوب به خاطر داشت. دختر بسیار زیبا و نجیب که همیشه در معیت خانم بنسون به کلیسا می‌آمد. بر طبق نظریه‌ی کشیش دهکده، خانم بنسون زن آنچنان سختگیری نبود، فقط با توجه به اینکه دارای اعتقادات مذهبی شدیدی بود در مورد رفتار و کردار دختران جوان عقاید مخصوص به خودش را داشت و قویاً معتقد بود که رفتار و کردار دختران جوان

می‌بایست مطابق با شئونات و شعائر مذهبی مسیحیت باشد، چون خودش به شخصه یک مسیحی بسیار مومن و معتقد بود.

بازرس بتل با یکی دو نفر دیگر هم صحبت کرد که کماکان چیزی عایدش نشد. به استثنای تک و توکی از اهالی کامب ایگر، بقیه به سختی آن مردیث را به خاطر می‌آوردند، چون صرفاً مدت کوتاهی در آنجا زندگی کرده بود، مضافاً به اینکه از آن دخترهای پرسر و صدا و شلوغ هم نبوده که بتواند در خاطرات مردم جایی برای خودش باز کرده باشد و تنها چیزی که می‌توانستند بگویند، این بود که دختر زیبا و آرامی بود، همین و بس.

ولی خانم بنسون برعکس، از اشتها خاصی برخوردار بود و همه از او به عنوان پیرزنی غرغرو، ایرادگیر و مهمتر از همه سختگیر نام می‌بردند که ضمن سختگیری زیاد از ندیمه‌هایش نیز بیش از حد توقع داشت و خدمتکارانش را هم مرتباً عوض می‌کرد. ظاهراً هیچ یک از اهالی کامب ایگر نظر خوشی به خانم بنسون نداشتند. این هم سفر به دوونشایر و نتایجی که بازرس بتل از این سفر تحقیقاتی به دست آورده بود.

مع الوصف، بازرس بتل در هنگام ترک دوونشایر و علیرغم نتایج بی‌ارزشی که در این سفر ظاهراً بیهوده عایدش شده بود، قویاً احساس می‌کرد و مطمئن بود که آن مردیث بنا به دلایل هنوز ناشناخته‌ای ارباب خود یعنی خانم بنسون را تعمداً به قتل رسانیده است.

فصل بیست و سوم

تحقیقات در مورد یک جفت جوراب ابریشمی

در همان موقع که بازرس بتل در قطار نشسته و قطار با سرعت به طرف لندن رهسپار بود، آن مردیث و رودا دیوز نیز در اطاق نشیمن منزل مسیو پوارو نشسته و به او خیره شده بودند. نامه‌ی پوارو صبح همان روز به دست آن مردیث رسیده بود و آن مردیث تصمیم داشت که دعوت مسیو پوارو را بی جواب بگذارد، ولی در نهایت تسلیم اصرار و ابرام بیش از حد رودا شد و قبول کرد. رودا برای اینکه آن مردیث را راضی و متقاعد کند، با حرارت زیادی به وی گفت: «آن، راستی که چقدر ترسوئی، بله، واقعاً ترسو. درست شدی شبیه به کبکی که سرش را فرو کرده در برف و فکر می کند کسی او را نمی بیند. عزیز من، چرا نمی خواهی قبول کنی، جنایتی صورت گرفته و تو هم یکی از آدم‌هایی هستی که در مظان اتهام قرار دارند. حالا شاید از بقیه کمتر، ولی به هر حال هستی.»

آن با ریشخندی در جواب گفت: «تفاقی این وضع را بدتر می کند، چون قاتلین همیشه آن‌هایی هستند که کمتر از بقیه مورد سوءظن می باشند.»

«به هر حال این است که هست و چاره‌ای نداری جز اینکه قبول کنی و با این کارها فقط موقعیت خودت را ضایع می کنی. تو نمی توانی، می فهمی چه می گویم، نمی توانی از کنار این ماجرا عبور کنی و دماغت را بالا بگیری و بگوئی پیف پیف، این جنایت چقدر بو می دهد. نه جانم، چون چه بخوای و چه نخواستی خود جنابعالی هم جزئی از این ماجرا هستی.»

ولی آن باز هم با یکدندگی در جواب گفت: «نخیر، من به هیچ وجه جزئی از این ماجرا نیستم. باشد، قبول دارم و در این مورد حاضریم به هر سوالی که پلیس می کند و یا خواهد کرد جواب بدهم، ولی این یارو، این بابا هر کول پوارو یک غریبه است و کارش هم اصلاً ارتباطی به پلیس ندارد.»

«خوب، فکر می کنی اگر به دعوتش جواب مثبت ندهی چه می شود؟ هیچی، مطمئناً پیش خود خواهد گفت که از زور فشار گناه است که آن مردیث حاضر نیست دعوت مرا قبول کند.»

آن با سردی خاصی در جواب گفت: «من به هیچ وجه تحت فشار هیچ گناهی نیستم.»

«عزیزم، من هم می‌دانم. تو حتی اگر هم بخواهی عرضه‌ی آدم کشتن را نداری، ولی این مردهای خارجی که بدگمانی و سوءظن با خونشان عجین شده که نمی‌دانند. برای همین است که من برعکس، معتقدم خیلی با ادب و محترمانه به منزل ایشان برویم و با او صحبت کنیم. چون این آدم از آن‌هایی است که دست از سرت برنمی‌دارد و اگر ما نرویم، او به سراغ ما خواهد آمد و هر چه که بخواهد از دهان کسانی که اینجا کار می‌کنند بیرون خواهد کشید.»

«ولی ما که کسی را نداریم.»

«چرا، مگر خانم آست ول را فراموش کردی. او از خدایش است که کسی را پیدا کند و با او به وراجی پردازد. یالله، دیگر معطلش نکن، بلند شو برویم. اگر از من بپرسی، مطمئنم خیلی هم جالب خواهد بود.»

معهدا آن مردیث با اکراه گفت: «اصلاً نمی‌فهمم که این یارو با من چه کار دارد و چه کاری می‌تواند داشته باشد؟»

رودا با بی‌صبری در جواب گفت: «خوب، معلوم است، برای اینکه رو دست پلیس بلند شود. همیشه هم موفق می‌شود، منظورم همین کارآگاهان شخصی و آماتور می‌باشند، معمولاً کارهایی می‌کنند که پلیس را شرمند و سرافکننده کنند.»

«و فکر می‌کنی این یارو، این پوارو از آن آدم‌های باهوش است؟»

«مثل شرلوک هلمز. نه، ولی اینطور که شنیدم، زمانی که شاغل بوده موفقیت‌های زیادی داشته، ولی خوب حالا پیر و تا حدودی هم خل شده، فکر می‌کنم حداقل شصت سال داشته باشد. آن، آن، ترا به خدا تکانی به خودت بده و بلند شو برویم و بیش از این، آن پیرمرد را منتظر نگذار. چه می‌دانی، شاید مطالبی راجع به بقیه به ما بگوید.»

آن مردیث که بالاخره تسلیم اصرار و ابرام رودا شده بود گفت: «باشد، الان راه می‌افتم. راستی، بینم رودا، تو واقعاً از این ماجرا لذت می‌بری.»

«آره، چرا نه، شاید هم برای اینکه پای خودم در میان نیست. ولی آن تو به هر حال خیلی بی‌توجهی کردی، چون اگر فقط یک لحظه سرت را بالا می‌آوردی، شاید خیلی چیزها را می‌دید، آن وقت می‌دانی چه می‌شد؟ با حق السکوتی که می‌توانستی بگیری تا آخر عمر مثل شاهزاده‌ها زندگی می‌کردی.»

به هر حال، حدود سه بعد از ظهر همان روز بود که سرانجام رودا دیوز و آن مردیث دور میزی روپروی هرکول پوارو نشسته بودند و شربت می خوردند (چیزی که علاقه‌ای به آن نداشتند، ولی صرفاً از روی ادب و نزاکت مجبور بودند قبول کنند)، آن هم در لیوان‌های کریستال بسیار قدیمی. پوارو پس از خوشامدگوئی و تعارفات اولیه گفت: «نهایت لطف شما بود مادوازل که دعوت مرا قبول کرده و تشریف آوردید.»

آن با حالتی که گوئی خودش هم نمی‌داند راجع به چه صحبت می‌کند، زیر لب گفت: «خوشحال می‌شوم که بتوانم کمکی بنمایم.»

«راستش قصد دارم از قوه‌ی حافظه‌ی شما استفاده کنم.»

«قوه‌ی حافظه؟»

«بله، حقیقتش را بخواهید سوالاتی که از شما خواهم کرد قبلاً از خانم لوریمر، دکتر رابرتز و سرگرد دسپارد نیز کرده‌ام، ولی افسوس، جواب‌هایشان به هیچ وجه در خور انتظار من نبود.»

آن کماکان سکوت کرده و با حالتی منتظر به پوارو می‌نگریست. پوارو به سخنانش ادامه داد و گفت: «مادوازل گرامی، دوست دارم قدری به عقب برگشته و اطاق پذیرائی منزل شیطانا را که آن شب همگی آنجا بودیم به خاطر بیاورید.»

شبحی از ترس و نگرانی به چهره‌ی آن مردیث سایه افکند. پیش خود گفت کی می‌شود که از این کابوس خلاص شوم.

پوارو که متوجه تغییر حالت آن مردیث شده بود گفت: «احساسات شما را درک می‌کنم مادوازل، برای دختر جوان و زیبایی که برای اولین بار چنین ماجرای وحشتناکی را تجربه می‌کند، این حالت طبیعی است. حدس می‌زنم که تا به حال با مرگی این چنین وحشتناک مواجه نشده‌اید.»

رودا که معلوم بود تا حدودی ناراحت شده، پاهایش را جابجا کرد. آن مردیث با همان حالت نگران و منتظر گفت: «خب؟»

«بله، همانطور که گفتم اطاقی را که در آن بودیم در نظر تان مجسم کنید و سعی کنید هرچه که در آن اطاق به خاطر می‌آوردید به من بگوئید.»

آن با سوءظن مشهودی به پوارو نگاه کرد و گفت: «هیچ سردنمی‌آورم.»

«چرا سردنمی‌آورید؟ سوال خیلی ساده و آسان است. در آن اطاق از صندلی و میز گرفته تا وسائل تزئینی، کاغذ دیواری، پرده‌ها، شومینه و وسایل شومینه، انواع و اقسام خرده‌ریزهای دیگر هم بود. یعنی می‌فرمائید هیچ یک از آن‌ها را به خاطر نمی‌آورید؟»

آن لحظه‌ای در حالتی از شک و تردید فرو رفت و متعاقباً با چهره‌ای که ابروانش درهم رفته بود گفت: «آهان، حالا فهمیدم. معه‌ها باز هم سوال مشکلی است، راستش فکر نمی‌کنم که بتوانم چیزی به خاطر بیاورم، مثلاً نمی‌دانم که کاغذ دیواری‌ها چه شکلی بود، به نظرم می‌آید که اساساً کاغذ دیواری نبود و دیوارها رنگ شده بودند، از آن رنگ‌های معمولی که آدم یادش نمی‌ماند، ولی خوب، چند تکه قالیچه کف اطاق بود، یک پیانو هم در گوشه‌ی اطاق قرار داشت.»

آن مردیث به اینجا که رسید سرش را تکان داد و گفت: «راستش چیز دیگری یاد نمی‌آید.» معه‌ها پوارو باز هم پافشاری کرد و اظهار داشت: «ولی مادوازل، شما آن طور که باید و شاید سعی نکردید، چون مطمئنم اگر سعی کنید حتماً چیزهایی به یادتان خواهد آمد، به خصوص در اطاقی که دنیایی از اشیا و اسباب اثاثیه‌های قیمتی و عتیقه وجود داشت.»

آن که به فکر فرو رفته بود، به آرامی در جواب گفت: «یک جعبه جواهر، مرصع ساخت مصر به خاطر آمد که کنار پنجره قرار داشت.»

«اوه بله، در دورترین گوشه‌ی اطاق و درست روبروی میزی که دشنه‌ی کوچک روی آن قرار داشت.»

آن به سرعت سرش را بلند کرد و به تندی گفت: «تا به حال کسی نگفته بود که این دشنه روی کدام میز بوده؟»

ولی پوارو بدون توجه به آن مردیث با خود به صحبت پرداخت و گفت: «معلوم است، باید هم کسی از این موضوع اطلاعی نداشته باشد، فقط هرکول پوارو است که از همه چیز و همه کس اطلاع دارد و اگر این دختر خانم مرا بهتر می‌شناخت، هرگز به من شک نمی‌کرد و می‌دانست که هرکول پوارو هرگز حرف مفت نمی‌زند.» به دنبال آن با صدای بلند سوال کرد: «که فرمودید جعبه جواهر مرصع ساخت مصر را به خاطر می‌آورید؟»

آن مردیث تا حدودی با هیجان در جواب گفت: «بله، چه جواهرات قشنگی هم داشت، آبی و قرمز که در مبنای پخته کار گذاشته شده بودند. یکی دو تا انگشتری‌های واقعاً زیبا، یک سنجاق سینه به شکل کفش دوزک که من شخصاً علاقه‌ای به آن ندارم.»

پوارو زیر لب گفت: «حتماً می‌دانید که شیطانا یک کلکسیونر معروف و بزرگ بود.»

آن در تائید حرف‌های پوارو گفت: «بله، حتماً همینطور است که می‌فرمائید. تمام اطاق پر از اشیاء عتیقه و واقعاً نفیس بود، طوری که آدم نمی‌دانست به کدام یک نگاه کند.»

«چنین به نظر می‌رسد که شما چیز یا چیزهای دیگری را نمی‌توانید به خاطر بیاورید، چیزی که مثلاً توجه شما را به خصوص جلب کرده باشد؟»

آن لبخندی زد و گفت: «فقط یک گلدان پر از گل‌های کوب که به نظر می‌رسید آب گلدان مدت‌هاست عوض نشده و نیاز مبرمی به این کار داشت.»

«بله، متأسفانه خدمتکارها توجه چندانی به گل و گلدان‌های گل ندارند.»

پوارو لحظاتی در سکوت فرو رفت و آن مردیث با لحن خیلی دوستانه‌ای گفت: «خیلی متأسفم که نتوانستم نظر شما را تأمین کنم.»

پوارو نیز لبخندی دوستانه زد و در جواب گفت: «مهم نیست دخترم، خودم هم زیاد مطمئن نبودم. تیری در تاریکی بود که انداختم، ولی خوب، حالا بفرمائید جناب سرگرد دسپارد چطور هستند، حتماً همدیگر را زیاد می‌بینید؟»

سرخي مطبوعی چهره‌ی زیبای آن مردیث را فراگرفت و در جواب گفت: «راستش قول داده که همین روزها سری به ما بزنند.»

رودا پرید وسط صحبت و گفت: «نخیر، هیچ چنین چیزی نیست، من و آن مطمئنیم که هرگز این کار را نخواهد کرد.»

پوارو چشمکی زد و گفت: «چقدر زیباست که آدمی می‌تواند بی‌گناهی و معصومیت خود را به موجودات زیبایی مثل شما دو دختر جوان و زیبا ثابت کرده و شما را متقاعد بنماید.»

رودا مجدداً پرید وسط و گفت: «خدای من، زبان بازی فرانسوی دوست ما شروع شد، کاری که همیشه باعث خجالت من می‌شود.»

و از جای خود برخاست و به بازدید نقاشی‌ها و طرح‌هایی که به دیوار آویزان بود مشغول شد و لحظاتی بعد گفت: «تابلوهای قشنگی دارید، مسیو پوارو.»

پوارو در جواب گفت: «قشنگ که چه عرض کنم، ولی زیاد هم بد نیستند.»

و به دنبال این حرف لحظه‌ای دودل ماند و متعاقباً به آن مردیث رو کرد و گفت: «مادوازل، حالا که اینجا تشریف دارید متشکر می‌شوم که لطفی در حق من بفرمائید، اوه نه، اصلاً ارتباطی به این جنایت ندارد، قول می‌دهم یک موضوع کاملاً خصوصی و مربوط به خودم می‌باشد.»

آن با تعجب به پوارو خیره شد و پوارو نیز در ادامه‌ی سخنانش گفت: «همانطور که می‌دانید چیزی به کریسمس نمانده و من هم باید برای تعداد زیادی از برادرزاده‌ها، خواهرزاده‌ها هدایائی بخرم. بدبختانه اطلاع چندانی از سلیقه‌ی دختران جوان امروزی ندارم و به قول آن‌ها سلیقه‌ی من قدیمی و به درد خودم می‌خورد.»

آن با صمیمیت زیادی گفت: «خوب، بفرمائید چه میل دارید بخرید؟»

«جوراب، چون به نظر خودم جوراب ابریشمی هدیه بسیار خوبی می‌باشد.»

«بله، حتماً، هر دختری از جوراب ابریشمی خوشش می‌آید.»

«وجود شما واقعاً مثل یک فرشته‌ی نجات می‌باشد. خدمتتان عرض کنم من چند جفتی از جوراب‌های ابریشمی خریده‌ام، حدوداً پانزده و یا شانزده جفت می‌شود، حالا می‌خواهم از شما خواهش کنم که این جوراب‌ها را ببینید و متعاقباً با سلیقه بسیار خوبی که دارید، شش جفت از بهترین رنگ را از میان آن‌ها برای من انتخاب کنید.»

آن همانطور که می‌خندید از جای خود بلند شد و گفت: «با کمال میل.»

پوارو مهمانانش را به طرف میزی که در گوشه اطاق قرار داشت راهنمائی نمود. روی این میز پر بود از چیزهای مختلف که به طرز نامرتبی روی هم انباشته شده بودند. آن‌هایی که پوارو را به خوبی می‌شناختند و با وی آشنائی و مرادده داشتند، بدون تردید می‌دانستند که این مرد ریزه‌میزه تا چه حد دقیق و مرتب بوده و تا چه حد از شلوغی و نامرتبی متنفر می‌باشد، لذا چنانچه امروز حضور داشتند و وضعیت فوق‌العاده نامرتب و درهم و برهم این میز را می‌دیدند، بدون شک آن‌ها متوجه می‌شدند که هرکول پوارو منظور خاصی از این کار داشته و مطمئناً نمایشی برای هدف بخصوصی تهیه و تدارک دیده است.

تعداد زیادی از جوراب‌های ابریشمی زنانه، چندین جفت دستکش‌های چرمی که داخل آن‌ها از پوست بود، چند عدد تقویم و بالاخره بسته‌های زیادی از انواع شکلات‌های مختلف که به طور درهم و برهمی روی هم انباشته شده بودند.

پوارو ضمن اشاره به این مجموعه‌ی درهم و برهم اظهار داشت: «من معمولاً هدایای کریسمس را خیلی جلوتر از موعد مقرر می‌فرستم، چون دوست دارم که تا شب کریسمس حتماً دریافت کرده باشند. بله، این جوراب‌ها را عرض می‌کردم مادوازل، ملاحظه بفرمائید، و حالا استدعا دارم که با سلیقه‌ی خودتان که تردیدی ندارم فوق العاده می‌باشد شش جفت بهترین آن‌ها را برای من انتخاب کنید.»

به دنبال این حرف، آن مردیث را با جوراب‌ها تنها گذاشت و به عقب برگشت و سینه به سینه با رودا مواجه شد که ظاهراً مثل سایه او را تعقیب می‌کرد و متعاقباً به رودا گفت: «و حالا برای شما مادوازل، هدیه‌ی کوچکی برای شما نیز در نظر گرفته‌ام که امیدوارم مقبول طبع لطیفتان قرار بگیرد، گو اینکه ممکن است از نظر مادوازل مردیث هدیه جالبی نباشد.»

رودا از خوشحالی فریادی کشید و گفت: «ولی من مطمئنم که حتماً چیز جالبی خواهد بود. خوب، حالا بفرمائید چه چیزی است؟»

«یک دشنه مادوازل، دشنه‌ای که مربوط به یک ماجرای بسیار معروف و پرسر و صدا که افتخار کشف آن را داشتم، ماجرائی که طی آن، دوازده نفر با استفاده از این دشنه شخص واحدی را به قتل رسانیدند. در پایان کشف ماجرا، تشکیلات پلیس بین‌المللی راه‌آهن اروپا این دشنه را به رسم یادگار به من اهدا نمودند.»

آن فریادی کوتاه کشید و گفت: «آآه، واقعاً که چه چیز وحشتناکی!»

با این وجود رودا با همان هیجان قبلی گفت: «اووووه، خواهش می‌کنم آن را به من نشان دهید.»

پوارو در حالی که رودا دیوز مثل سایه او را تعقیب می‌کرد، به طرف اطاق مجاور روانه شد و همینطور که می‌رفت گفت: «بله، همانطور که عرض کردم. دشنه را تشکیلات پلیس بین‌المللی راه‌آهن اروپا به من هدیه کرد، چون که...»

و از اطاق خارج شد.

حدود سه دقیقه بعد، مجدداً به اطاق نشیمن بازگشتند و آن مردیث به طرف آن‌ها آمد و گفت: «مسیو پوارو، به نظر خودم این شش جفت به مراتب از بقیه زیباتر هستند، برای اینکه رنگ‌هایشان طوری است که نه تیره‌ی تیره هستند و نه روشن روشن، لذا هم می‌توانند در مهمانی‌های شبانه‌ی این فصل از آن‌ها استفاده کنند و هم اینکه در تابستان که روزها بلندتر است و هوا به این زودی‌ها تاریک نخواهد شد، کاملاً قابل استفاده خواهند بود.»

«مادوازل یک دنیا از شما متشکرم، نمی‌دانید چه لطف بزرگی در حق من کردید.»

در اینجا مهمانانش را مجدداً به صرف آب میوه دعوت کرد که مهمانانش در نهایت ادب و احترام متقابل دعوت وی را رد کردند و به طرف در رهسپار شدند. پوارو همینطور که صمیمانه از دو دختر جوان به خاطر قبول دعوت وی و همچنین کمک در انتخاب جوراب‌های ابریشمی تشکر می‌کرد، آن‌ها را تا دم در همراهی کرد و در آنجا با آن‌ها خداحافظی نمود.

پس از اینکه در را پشت سر مهمانش بست، مجدداً به وسط اتاق برگشت و مستقیماً به طرف میز وسط اتاق رفت. محموله درهم و برهم جوراب‌ها و بقیه چیزهای دیگر کماکان به همان حالت اولیه باقی مانده بود. پوارو تعداد شش جفت جورابی را که در دست داشت مجدداً شمرد، سپس به شمارش بقیه‌ی جوراب‌ها پرداخت. او دقیقاً نوزده جفت جوراب ابداع کرده بود، ولی با شمارش مجدد متوجه شد که فقط هفده جفت جوراب وجود دارد؛ دو جفت از جوراب‌ها ناپدید شده بود و متعاقباً با حالتی متفکرانه به گونه‌ای که معلوم بود از موردی اطمینان خاطر حاصل کرده است سرش را تکان داد.

فصل بیست و چهارم

آیا می‌توان سه نفر از چهار نفر را حذف نمود

بازرس بتل پس از ورود به لندن مستقیماً به دیدن پوارو رفت و موقعی به آنجا رسید که آن و رودا مدت‌ها قبل رفته بودند و به محض ورود بدون اینکه مطلب دیگری را مطرح کند، فی‌الغور نتایج مسافرتش را به دوونشایر برای هرکول پوارو بازگو کرد و در پایان صحبت‌هایش اضافه کرد: «معهدا باید بگویم که علیرغم تمام حرف‌هایی که شنیدم و مصاحبه‌هایی که خودم شخصاً به عمل آوردم، ماجرای مرگ خانم بنسون به هیچ وجه تصادفی نبوده و صد در صد مطمئنم که این دختره در آن دست داشته. یقیناً شیطانا هم از این موضوع مطمئن و آگاه بود و منظورش هم آن شب از مطرح کردن مرگ‌های ناشی از سوانح خانگی نیز اشاره به این مورد بخصوص و کنایه به آن مردیث بوده است. معهدا موضوعی که مرا پاک گیج و منگ کرده، موضوع انگیزه‌ی این جنایت است، هر چه فکر می‌کنم عقلم به جایی قد نمی‌دهد. آخر چرا باید دختری مثل آن مردیث دستش را به چنین جنایتی آلوده کند؟»

«فکر می‌کنم بتوانم جواب این سوال شما را بدهم.»

«خواهش می‌کنم بفرمائید مسیو پوارو.»

«امروز بعدازظهر با یک صحنه‌سازی ماهرانه کاری کردم که پرده از روی خیلی از مسائل برداشته و خیلی چیزها برابرم روشن شد. البته قبل از هر چیز لازم بود که مادوازل آن مردیث و دوستشان دوشیزه رودا دیوز حتماً حضور داشته باشند و در این مورد نیز اقداماتم مثمر ثمر بود و هر دوی آنها تشریف آوردند و باز هم طبق معمول همان مورد همیشگی را مطرح و سوال کردم که چه چیزی از اطاق پذیرائی شیطانا را به خاطر می‌آورد.»

بازرس بتل همینطور که کنجکاوانه به پوارو خیره شده بود گفت: «ظاهراً هنوز از این سوال خسته نشده‌اید.»

«نه، نه، به هیچ وجه، چون سوال بسیار مهمی است و پاسخ آن نیز خیلی از مسائل را می‌تواند حل کند، ولی فکر می‌کنم که مادوازل آن مردیث قبلاً پیش خودش حساب‌هایی کرده بود، چون بی‌نهایت بدگمان و مشکوک به نظر می‌رسید. به هر حال بهتر است بدانید که این مادوازل اصولاً خیلی مشکوک تشریف دارند و هیچ چیزی را همینطوری قبول نمی‌کنند، ولی خوب، هرکول پوارو نیز زرننگ‌تر از این حرف‌هاست و با توجه به روحیه و خصوصیات فردی مادوازل آن مردیث یکی از بهترین و جالب‌ترین شگردهای خود را به کار می‌برد که در حقیقت چیزی نیست جز یک حقه‌ی در ظاهر ناشیانه و احتمالاً آماتورمانا. مادوازل در پاسخ به سوال من، به

یک جعبه جواهر اشاره می‌کند، من به او می‌گویم که محل این جعبه جواهر در دورترین گوشه‌ی اطاق نبود؟ در نقطه‌ای درست روبروی میزی که دشنه‌ی کذائی روی آن قرار داشت. ولی مادوازل به هیچ وجه گول نمی‌خورد و به دام نمی‌افتد و با زرنگی خاصی از آن پرهیز می‌کند. پیش خودش فکر می‌کند که مرا مغلوب کرده. حال دیگر از خودش مطمئن شده و لذا حس بدبینی و کینه‌توزی وی نیز تا حدود زیادی فروکش نمود و اعصابش آرام شده است. پیش خود فکر می‌کند که هدف اصلی از تشکیل این جلسه این بوده که به طریقی او را به دام بیندازم و گول بزنم و بالاخره کاری کنم که مجبور شود میزی را که دشنه روی آن قرار داشته به یاد بیاورد و سرانجام تأیید کند که دشنه مورد بحث را نیز دیده است. ولی حالا که در کار خود موفق شده و مهمتر از همه هرکول پوارو را شکست داده، دیگر دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. بنابراین بی‌پروا شروع به صحبت می‌کند و راجع به جعبه‌ی جواهر داد سخن می‌دهد. ظاهراً به غیر از این جعبه جواهر به چیز دیگری توجه نکرده و چیز دیگری را به یاد نمی‌آورد، الا گلدانی پر از گل کوکب که آب آن مدت‌ها عوض نشده بود و نیاز مبرمی به تعویض آب داشته است.»

بازرس بتل که نمی‌خواست پوارو حرف‌هایش را قطع کند گفت: «خوب، به گوشم.»

«بله، فکر می‌کنم حالا موقعش رسیده که شناسائی بیشتری روی دوشیزه آن مردیث داشته باشیم. ظاهراً هنوز اطلاعات کافی در این مورد نداریم، ولی اگر به حرف‌هایش دقت کنیم شاید بتوانیم به مکنونات قلبی وی پی ببریم، به عنوان مثال چنین به نظر می‌رسید که به گل توجه خاصی دارد. خوب، حال باید فهمید که آیا واقعاً به گل علاقمند است؟ می‌بینم نه، چون در همان اطاق، گلدان گلی مملو از گل‌های بسیار زیبای بنفشه قرار داشت که نگاه هر تازه وارد و بخصوص هر کسی که عاشق گل و گیاه باشد را به خود جلب می‌کرد، ولی می‌بینم که این گلدان زیبا توجه دوشیزه آن مردیث را به خود جلب نمی‌کند و متوجه آن نمی‌شود. چرا؟ خوب معلوم است، او همیشه ندیمه‌ی زن‌های پیر و مسن بوده و هنوز هم دارای همان روحیه است، لذا در اینجا هم وقتی راجع به گل سخن می‌گوید، آن مردیث ندیمه است که حرف می‌زند، ندیمه‌ای که بر حسب دستور ارباب‌هایش موظف بوده همیشه آب گلدان‌ها را عوض کند تا گل‌ها پلاسیده نشوند، والسلام. بنابراین در منزل شیطانا هم به خاطر عشق به گل نگاهش متوجه گلدان گل‌های کوکب نشده بود، چون اگر اینطور می‌بود، حتماً و در بدو ورود به گل‌های زیبای بنفشه توجه می‌کرد. پس معلوم است که با دیدن گل‌های پلاسیده‌ی کوکب، حس ندیمه بودنش ناگهان بیدار می‌شود و یاد گذشته می‌افتد که همیشه آب گلدان‌های گل را عوض می‌کرده و به همین دلیل فقط این گلدان گل است که در خاطرش می‌ماند. ولی در عوض جعبه‌ی جواهر را کاملاً به خاطر می‌آورد و حتی جزئیاتش را نیز از حفظ است. پس معلوم می‌شود علاوه بر آن مردیث ندیمه صفت و

توسری خوری که می‌شناسیم، آن مردیث دیگری هم وجود دارد که شدیداً عاشق جواهرات و این گونه تجملات قیمتی می‌باشد.»

بازرس بتل با حالتی که نشان می‌داد متوجه نکته مهمی شده است گفت: «آها، فکر می‌کنم متوجه منظورتان شده‌ام و می‌دانم راجع به چه صحبت می‌کنید.»

«دقیقاً همانطور که آن روز نیز در دفترتان خدمتان عرض کردم، من هم خیلی دوست دارم که دست‌هایم را رو کنم و جنابعالی را در جریان کارهای خودم بگذارم، ولی خوب تا به حال موقعیتی کسب نکرده و یا بهتر بگویم از موردی مطمئن نشده بودم که بتوانم آن را ارائه کنم، ولی حالا موقعیت فرق می‌کند. آن روز جنابعالی در طول صحبت‌هایتان، تمام سوابق و گذشته‌ی آن مردیث را شرح دادید. در پایان گفته‌های شما، خانم الیور ناگهان نکته‌ی بسیار مهم و تکان‌دهنده‌ای را که هیچ یک از آن اطلاعی نداشتیم مطرح و عنوان نمود. همین نکته‌ی بسیار مهم بود که مرا عمیقاً به تفکر واداشت و سرانجام به این نتیجه‌ی مهم رسیدم که این جنایت به هیچ وجه به خاطر استفاده‌ی مادی و شخصی نبوده است. چرا؟ چون آن مردیث بعد از این ماجرا هم مجدداً در جای دیگری استخدام شد و در مورد تامین زندگی و امرار معاش با چنان مسئله‌ی حاد مادی مواجه نبود که او را وادار به این کار نماید. سپس روحیات ظاهری آن مردیث را مورد مطالعه قرار دادم، دختری زیبا تا حدودی ترسو، فقیر، ولی شیک‌پوش و ضمناً عاشق تجملات و اشیاء زینتی زنانه. حالت و روحیه‌ای که به نظر من مخصوص دخترهای جوان و فقیر است که به همه چیز و همه کس دستبرد می‌زنند، نه یک جنایتکار. برای همین بود که بلافاصله از شما سوال کردم که آیا خانم اللدون شلخته بود یا مرتب و خانه‌دار، و بر طبق گفته‌های جنابعالی فهمیدم که بله، خیلی شلخته و نامرتب بوده است. در اینجا بود که فرضیه‌ی نهائی خودم را به تدریج کامل کردم. فرض کنیم که آن مردیث از آن دخترهایی است که دارای نقطه ضعف بزرگی در زندگیشان هستند، نقطه ضعفشان هم این است که هر کجا می‌روند، بی‌اختیار هوس می‌کنند چیزی را دستبرد زده و یا کش برونند که اغلب در مغازه‌های بزرگ شاهد و ناظر آن بوده‌ایم. حال فکر کنیم که آن مردیث، این دختر زیبا، تا حدودی ترسو و تا حدودی فقیر که دچار این بیماری هم هست، در هر جا که استخدام می‌شده با دیدن اشیاء و تجملات قیمتی و لوکس کارفرماهای خود وسوسه می‌شده و سرانجام شی مورد علاقه‌اش را به هر طریقی که بوده دستبرد می‌زده. این شی می‌تواند یک دستبند باشد، یا یک گردنبند و یا حتی یکی دو سکه طلا، نکته‌ی مهم اینجاست که اگر کارفرمای وی خانمی شلخته و نامرتبی مثل خانم اللدون باشد، به این زودی و سادگیها متوجه موضوع نمی‌شود و تازه اگر هم بشود، فکر می‌کند خودش آن را جانی انداخته و گم کرده است. ولی، بعضی اوقات کارفرما پیرزن دقیق و سختگیری مثل خانم بنسون است که حواسش بسیار جمع بوده و

حساب همه‌ی چیزهای خود را دارد و به خاطر همین دقت زیاد است که متوجه قضیه می‌شود و می‌گوید آن مردیث را می‌گیرد. آن مردیث که اصولاً دختر بسیار ترسوئی است، متوجه می‌شود که زندگی و آینده‌اش در معرض خطر بزرگی می‌باشد. بله، و این احساس ترس و وحشت است که می‌تواند انگیزه‌ای قوی برای یک جنایت باشد. همانطور که آن روز بعد از ظهر خدمتتان عرض کردم، آن مردیث از آن دخترهائی است که تحت هیچ شرایطی دست به جنایت نمی‌زنند، مگر اینکه از افشا شدن موضوع و یا موردی شدیداً ترسیده و وحشت‌زده شده باشند. در مورد خانم بنسون نیز قضیه به همین شکل بوده. او می‌دانسته که خانم بنسون می‌تواند به راحتی این موضوع را ثابت کند و با روحیه‌ای که داشته، حتماً او را تحویل مقامات پلیس هم می‌داده. تنها یک راه نجات برای آن مردیث می‌ماند و آن اینکه خانم بنسون بمیرد و در این راستا با تعویض شیشه‌های شربت انجیر، نیت پلید خود را به مورد اجرا می‌گذارد. جالب اینجاست که حتی خود خانم بنسون هم تال لب مرگ با اطمینان و قاطعیت اظهار می‌دارد که اشتباه از آن وی بوده و کمترین سوءظنی به این دختر ترسو و کمرو نیز نداشته است.»

بازرس بتل به سخن درآمد و گفت: «بله، به احتمال بسیار قوی همینطور است که می‌فرمائید. معهداً فقط یک فرضیه است. با توجه به اینکه مدت‌ها از مرگ خانم بنسون می‌گذرد، اثبات آن نیز کار آسانی نخواهد بود. ولی هرچه بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که ماجرا دقیقاً همینطور است که شما شرح دادید.»

«مسئله از حد احتمال گذشته و من شخصاً تقریباً مطمئنم. برای اینکه امروز دام جالبی برای ایشان پهن کردم. دامی کاملاً حقیقی و با طعمه‌ای به مراتب حقیقی‌تر و جالب‌تر. برای دختر شیاد و حقه‌بازی که تا به حال سر همه را شیره مالیده، لازم بود دامی فراخور حال و لیاقت او پهن شود. با خودم خیلی کلنجار رفتم و پیش خودم حساب کردم که اگر حدس من در مورد آن مردیث به خطا نرفته باشد، محال است که او با دیدن این جوراب‌های فوق‌العاده گران و زیبا وسوسه نشود و صد در صد به هر ترتیبی که شده تعدادی از آنها را بلند خواهد کرد. با سادگی و صمیمیت خاصی از او خواهش کردم که تعداد شش جفت از بهترین رنگ‌ها را برایم انتخاب کند، ضمناً تعداد دقیق جوراب‌ها را نیز به او نگفتم و وقتی هم که سوال کرد، با حالتی که مثلاً نمی‌دانم از ذکر تعداد حقیقی آنها طفره رفتم. متعاقباً به بهانه‌ای با دوستش از اطاق خارج شدم و او را تنها گذاشتم. نتیجه دوست من همان شد که قبلاً پیش‌بینی کرده بودم و حالا به جای نوزده جفت، فقط هفده جفت از جوراب‌ها برایم باقی مانده. دو جفت از آنها بال درآوردند و پرواز کردند و الان هم در کیف دستی مادوازل آن مردیث آشیانه کرده‌اند.»

بازرس بتل از روی تعجب و ستایش سوتی کشید و گفت: «واوو، این را می‌گویند کلک مرغابی، واقعاً که چه استادانه انجام دادید.»

«ولی آن مردیث هم حساب‌هایش درست بود. اول فکر می‌کرد که بدبینی من نسبت به او به علت سوءظن در مورد این جنایت می‌باشد و لابد پیش خودش فکر کرد حالا که متهم به دزدی نیستم و کسی هم در این مورد به من سوءظنی ندارد، چرا یکی دو جفت از این جوراب‌ها را ندزدم، ضمن آنکه دزدی یکی دو جفت جوراب اشکال چندانی به وجود نخواهد آورد و تازه اگر آدم ثابت کند که مبتلا به بیماری جنون دزدی می‌باشد، به راحتی از چنگال قانون فرار خواهد کرد. بله، ظاهراً فکر همه چیز را کرده بود.»

بازرس بتل سری تکان داد و گفت: «بله، ظاهراً، معهدنا خیلی احمقانه، مثل اینکه این کارها خیلی به دهانش مزه کرده که چپ و راست تکرار می‌کند، ولی از این حرف‌ها که بگذریم، خوشبختانه تا حدودی خیلی زود به نتیجه رسیدیم. در جایی دست به سرقت می‌زند، در جایی دیگر با جابجا کردن شیشه‌ها باعث مرگ کسی می‌شود که بدبختانه هرگز نمی‌توانیم آن را ثابت کنیم، و بار دیگر می‌رسیم به حرف‌های شیطانا و قاتلینی که هرگز به دام نمی‌افتند. آن از دکتر رابرتز که ظاهراً زن و شوهری را به قتل می‌رساند، ولی کسی نمی‌تواند وصله‌ای به او بچسباند و این هم از آن مردیث که پیرزنی را در نهایت خونسردی مسموم می‌کند و به دزدی‌های خود ادامه می‌دهد. حالا فقط خود شیطانا مانده. آیا واقعاً آن مردیث بود که شیطانا را به قتل رسانید؟»

بازرس بتل به دنبال این حرف از سخن گفتن بازایستاد و لحظاتی در سکوت فرو رفت. ولی متعاقباً سری تکان داد و با نارضایتی مشهودی به سخنانش ادامه داد و گفت: «متأسفانه بعید به نظر می‌رسد. آن مردیث خیلی ترسو تر از آن است که ریسک خطرناکی را قبول کند. جابجا کردن یکی دو تا شیشه کار دشواری نیست و مهمتر از همه اطمینان داشت که هیچ کس اتهامی به او نخواهد زد. از کارش مطمئن بود، چون هر یک از خدمه‌ی منزل نیز می‌توانستند این کار را انجام داده باشند، ضمن آنکه خانم بنسون هم به شخصه تا حدودی مقصر به شمار می‌رفت، چون می‌بایست بیشتر توجه می‌کرد که ظاهراً این کار را نکرد و به همین خاطر جانش را از دست داد. این از آن جنایاتی است که من آن‌ها را جنایت با خوشبینی می‌نامم، چون قاتل با محاسباتی که انجام داده، بدون آنکه نیازی به حضور در محل جنایت داشته باشد با حالتی از خوشبینی مطمئن است که نقشه‌هایش اجرا خواهد شد و طرف مورد نظر خواهد مرد.»

البته امکان دارد که نقشه‌هایش نیز بهم بخورد و نتیجه‌ای هم نداشته باشد که در آن صورت کسی نیز سوءظنی به او نخواهد داشت. ولی در مورد خانم بنسون قاتل به هدف خود می‌رسد و موفق می‌شود شخص مورد نظر را به قتل برساند. معهدنا در مورد شیطانا قضیه کاملاً فرق می‌کند، ما در اینجا با جنایتی عمدی، کینه‌توزانه و انتقامجویی شخصی روبرو هستیم.»

پوارو نیز سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «من هم با شما موافقم. نحوه و نوع این دو جنایت کاملاً مغایر یکدیگر می‌باشند.»

بازرس بتل دستی به بینی خود کشید و گفت: «به این ترتیب، آن مردیث هم از گردونه خارج می‌شود. اول دکتر رابرتز و حالا این دختره. خوب، راجع به سرگرد دسپارد چه نظری دارید مسیو پوارو؟ در مصاحبه با خانم لاکسمور به نتیجه‌ای رسیدید؟»

پوارو در جواب به این سوال جریان مصاحبه با خانم لاکسمور را مفصلاً برای بازرس بتل شرح داد. در پایان، بازرس بتل خنده‌ای کرد و گفت: «من هم با این تیپ از زن‌ها قبلاً برخورد داشتم و می‌دانم چطوری هستند. زن‌هائی خیال‌پرداز و اوهام‌پرست و چنان در اوهام و خیالات خود مستغرق و به آن‌ها دلبسته‌اند که هرگز نمی‌توانند و شاید بهتر است بگویم نمی‌خواهند از دنیای ساختگی و موهوم خود خارج شوند.»

پوارو به سخنان خود ادامه داد و ماجرای آمدن ناگهانی سرگرد دسپارد و داستانی را که وی در مورد مرگ پروفیسور لاکسمور تعریف کرده بود، برای بازرس بتل بازگو نمود.

هنوز به سخنانش کاملاً پایان نداده بود که بازرس بتل بلافاصله سوال کرد: «یعنی شما حرف‌های ایشان را باور کردید؟»

«بله، حتماً.»

بازرس بتل آه کوتاهی کشید و گفت: «من هم باور می‌کنم. سرگرد دسپارد از آن مردهائی نیست که مرد دیگری را به خاطر تصاحب همسرش با شلیک گلوله به قتل برساند، چون اگر اینطور که زنک می‌گوید عاشق یکدیگر بودند، خیلی راحت می‌توانست از شوهرش طلاق گرفته و جدا شود، کاری که بارها شده و مرتباً هم تکرار می‌شود و لذا دلیلی نداشت کاری بکند که سرنوشت هر دوی آن‌ها را به مخاطره بیفکند. نخیر، جریان دقیقاً همینطور بوده که سرگرد دسپارد تعریف کرده. با این حساب فکر می‌کنم شیطانا در مورد سرگرد دسپارد حدسش به خطا رفته، زیرا جنایت شماره‌ی سه (اولی جنایت دکتر رابرتز، دومی جنایت آن مردیث) در حقیقت یک جنایت به شمار نمی‌ورد.»

با نگاهی کنجکاوانه و سوال برانگیز به پوارو نگاه کرد و گفت: «و حالا ما می‌مانیم و...»

که پوارو بلافاصله در جواب گفت: «خانم لوریمر.»

در همین موقع زنگ تلفن به صدا درآمد. پوارو گوشی را برداشت، چند کلمه‌ای صحبت کرد، لحظاتی معطل شد، مجدداً چند کلمه‌ی دیگر صحبت نمود و سرانجام گوشی را سر جای خود گذاشت و به طرف بازرس بتل آمد. حالت چهره‌اش کاملاً تغییر کرده، خیلی جدی و متفکر به نظر می‌رسید. در جواب سوال بازرس بتل اظهار داشت: «خانم لوریمر بود که تلفن کرد و گفت که راجع به موضوع مهمی حتماً باید با من صحبت کند. خیلی هم زود و سریع، راستش همین الان.»

دو مرد به یکدیگر خیره شدند و سکوتی بین آن دو برقرار شد و بالاخره این بازرس بتل بود که سکوت را شکست و گفت: «اگر اشتباه نکرده باشم، مثل اینکه منتظر این تلفن و یا چیزی شبیه آن بودید؟»
پوارو در جواب گفت: «راستش خودم هم نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.»

ولی بازرس بتل با حالتی از ترغیب و اصرار گفت: «به هر حال بهتر است هر چه زودتر خود را به منزل ایشان برسانی. شاید دری به تخته خورد و سرانجام از ته و توی این معما سردرپیاوریم.»

فصل بیست و پنجم

خانم لوریمر شرح می دهد

هوا گرفته بود و روز هم، روز زیبایی نبود. اطاق خانم لوریمر هم کم نور و تا حدودی تاریک به نظر می رسید و گوئی به منظور تکمیل این منظره غم انگیز، چهره خانم لوریمر هم به گونه ای به دور از انتظار، ناشاد و با نگاهی بی فروغ جلوه می نمود. پوارو احساس کرد که نسبت به اولین باری که چند روز قبل ایشان را ملاقات کرده بود، چندین سال پیرتر شده است، معهدا با لبخند همیشگی و با حالتی که سعی می کرد اعتماد به نفس خود را حفظ کند به پوارو خوشامد گفت و اظهار داشت: «می دانم که سرتان خیلی شلوغ است مسیو پوارو، ولی از اینکه لطف کردید و تشریف آوردید بی نهایت متشکرم.»

پوارو طبق معمول تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «همیشه در خدمتگذاری حاضرم.»

خانم لوریمر زنگی را که در کنار شومینه قرار داشت به صدا در آورد و گفت: «اجازه بدهید اول دستور چای را بدهم. نمی دانم شاید شما نظر دیگری داشته باشید، ولی من اصولاً دوست ندارم ناگهانی و بدون مقدمه مکنونات قلبی ام را بیرون بریزم و بدون اطمینان از رازداری طرف مقابلم راجع به آن ها صحبت کنم. لذا همواره ترجیح می دهم که این کار را با تانی و تفکر انجام دهم.»

«به این ترتیب اگر اشتباه نکرده باشم، صحبت های امروز ما راجع به مکنونات قلبی مادام و رازداری من خواهد بود؟»

خانم لوریمر به این سوال پوارو جوابی نداد، چون در همین موقع پیشخدمت خانم لوریمر که صدای زنگ را شنیده بود وارد اطاق شد و پس از اینکه دستورات لازم در مورد سینی چای را دریافت کرد خارج شد و در پی آن، خانم لوریمر رو کرد به پوارو و با حالتی بسیار جدی اظهار داشت: «اگر به خاطر داشته باشید، اولین باری که اینجا تشریف آوردید دم در و هنگام خداحافظی گفتید که هر وقت سراغ شما بفرستم، حتماً خواهید آمد و حالا می فهمم که منظور خاصی از گفتن این جمله داشتید و به عبارت، دیگر مطمئن بودید که دیر یا زود این کار را می کردم و مهم تر از همه دلیل این کار را هم می دانستید.»

خوشبختانه قبل از اینکه پوارو بتواند جوابی بدهد، پیشخدمت با سینی چای وارد شد، خانم لوریمر هم برای اینکه پیشخدمت بوئی از ماجرا نبرد راجع به موضوعات مختلفی شروع به صحبت کرد و هم زمان برای خودش و پوارو چای ریخت. لحظاتی بعد خدمتکار از اطاق خارج شد و پوارو با حالتی که معلوم بود از این استراحت

چند دقیقه‌ای بسیار خرسند شده است، اظهار داشت: «شنیدم که یکی دو روز قبل دو نفری با مادمازل مردیث به کافه قنادی رفتید و چای خوردید؟»

«بله، درست است. مگر ایشان را دیده‌اید؟»

«بله، همین امروز بعدازظهر.»

«آمده بود لندن یا اینکه شما به والینگفورد رفتید؟»

«نه، مادمازل آن مردیث و دوستانش قدم رنجه فرمودند و به کلبه بنده تشریف آوردند.»

«آها، که با دوستش. من هنوز دوستش را ندیده‌ام.»

پوارو لبخندی زد و گفت: «چنین به نظر می‌رسد که این جنایت دوستی چند نفر را فراهم کرده است. شما و مادمازل مردیث با هم چای صرف می‌کنید. سرگرد دسپارد هم سعی می‌کند آشنائی بیشتری با آن مردیث داشته باشد. ظاهراً فقط دکتر رابرتز است که سرش بی کلاه مانده.»

ولی خانم لوریمر گفت: «تفاقی دکتر رابرتز را هم چند روز قبل در کلوب بریج دیدم. مثل همیشه شاد و سر حال بود.»

«و مثل همیشه عاشق بریج؟»

«بله، ولی کماکان همان بلوف‌های سنگین همیشگی را می‌زند و جالب اینجاست که اغلب هم موفق می‌شود.»

در اینجا لحظاتی مکث کرد و مجدداً شروع به صحبت کردن کرد و گفت: «بینم، بازرس بتل را هم اخیراً دیده‌اید؟»

«بله، ایشان هم همین امروز بعدازظهر. راستش وقتی تلفن کردید، ایشان هم حضور داشتند. خانم لوریمر که صورتش از حرارت بخاری گرم شده بود دستش را بالا آورد و بین شومینه و نیمی از صورتش که به طرف آن بود نگاه داشت و گفت: «خوب، چکار می‌کنند؟ چیزی دستگیرش شده است؟»

پوارو با حالتی خیلی جدی در جواب گفت: «خانم عزیز، بازرس بتل سریع نیست. خیلی آهسته جلو می‌رود، ولی مادام، مطمئن باشید که صد در صد به اهدافش می‌رسد، بدون شک.»

خانم لوریمر با لبخند تمسخرآمیزی لب‌هایش را غنچه کرد و گفت: «نمی‌دانم چه بگویم، شاید.»

و در ادامه سخنانش گفت: «ولی همین قدر می‌دانم که توجه خاصی به شخص بنده دارد! تمام سوابق و تاریخچه‌ی زندگی مرا از زمانی که دختر بچه‌ای بیش نبودم تا به حال بارها و بارها مرور کرده اند. با تمام دوستان و آشنايانم نیز راجع به من صحبت کرده و حتی با زنانی که پیش من کار می‌کردند. از قدیمی‌ها گرفته تا همین پیشخدمتی که الان پیش من کار می‌کند و دقایقی قبل هم برایمان چائی آورد. هنوز هم نمی‌دانم که منظور ایشان از این کارها چیست و دنبال چه می‌گردند، ولی هر چه هست، مطمئنم تا به حال پیدا نکرده‌اند. من هر چه که می‌دانستم و هر چه که ایشان سؤال کرده‌اند برایشان گفتم و شرح دادم، معهداً چنین به نظر می‌رسد که هنوز قانع نشده‌اند و فکر می‌کنند که حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه می‌باشد، به خصوص در مورد آقای شیطانا. من واقعاً آنچه که حقیقت بود به ایشان گفتم و باز هم تکرار می‌کنم که من شخصاً به هیچ وجه آشنائی چندانی با شیطانا نداشتم و همان طور که قبلاً هم گفته بودم، اولین بار یکدیگر را در مصر و در شهر لوکسور ملاقات کردیم و بعد از آن هم هرگز همدیگر را ندیدیم و آشنائی ما همان سلام و علیکی بود که در لوکسور با هم داشتیم. برای همین است که مطمئنم تلاش‌های بازرس بتل بیهوده بوده و بی خودی سگ دو می‌زنند و نمی‌دانم چرا نمی‌خواهند این موضوع را قبول کنند.»

پوارو در جواب گفت: «نمی‌دانم، شاید همین طور است که شما می‌فرمائید.»

«خوب، مسیو پوارو، خود شما چطور؟ منظورم این است که آیا تحقیقاتی در این مورد انجام داده‌اید؟»

«یعنی در مورد شخص شما، مادام لوریمر؟»

«بله، در مورد شخص خودم.»

پوارو هیکل ریزه میزه‌ی خود را جمع و جور کرد و همین طور که سرش را تکان می‌داد، گفت: «اگر هم تحقیقاتی می‌کردم، مطمئناً نتیجه‌ای در بر نداشت.»

«متوجه منظورتان نشدم. ممکن است خواهش کنم توضیح بیشتری بفرمائید.»

«مادام عزیز، بهتر است خیلی صریح خدمتتان عرض کنم. از همان ابتدای کار، با مقایسه‌ی شما چهار نفر به این نتیجه رسیدیم که شما مادام لوریمر، عاقل‌ترین، منطقی‌ترین و خونسردترین ضلع این مربع انسانی می‌باشید. ضمن آنکه مغزتان نیز به مراتب از سه نفر دیگر بهتر کار می‌کند و لذا صد در صد اطمینان دارم که شما اگر بخواهید، و یا بهتر بگویم تصمیم بگیرید، می‌توانید جنایتی را با ماهرانه‌ترین شکل آن ترتیب دهید، بدون اینکه

هیچ کس از آن بوئی ببرد و یا کمترین سوء ظنی به شما داشته باشند. و حاضرم با هر کسی در این مورد شرط ببندم.»

خانم لوریمر با حالتی از تعجب ابروانش را بالا انداخت و با لحن خشکی گفت: «لابد انتظار دارید که این حرف شما را به صورت یک ستایش تلقی کنم؟»

ولی پوارو بدون توجه به زخم زبان خانم لوریمر به سخنانش ادامه داد و گفت: «دلیلش هم این است که لازمه‌ی یک جنایت ایده‌آل و موفقیت‌آمیز در مرحله‌ی اول این است که تمام نکات و جزئیات آن از مدت‌ها قبل دقیقاً بررسی و برنامه‌ریزی گردد. موارد احتمالی نیز می‌بایست به همین ترتیب مورد مطالعه قرار گرفته و راه‌های مقابله با آن‌ها پیش بینی شود. زمان اجرای کار می‌بایست، حتی ثانیه‌هایش محاسبه و دقیقاً مراعات شود. محل وقوع جنایت به ویژه از اهمیت خاصی برخوردار بوده، لذا با در نظر گرفتن تمام جوانب، می‌بایست مناسب‌ترین مکان انتخاب گردد. دکتر رابرتز این کاره نیست و به علت اطمینان بیش از حدی که در خود دارد به احتمال زیاد موفق نخواهد شد و خودش را لو خواهد داد. سرگرد دسپارد از طرف دیگر بی نهایت محتاط و دوراندیش است و لذا آن قدر این دست و آن دست می‌کند که گند قضیه بالا خواهد آمد. مادام‌آل آن مردیث که اصولاً آن قدر ترسو و بزدل است که همان ابتدای کار دستش رو خواهد شد. ولی در مورد شما مادام لوریمر عزیز، وضعیت خیلی فرق می‌کند. شما هیچ یک از افراط و تفریط‌هایی را که ذکر کردم مرتکب نخواهید شد. شما با خونسردی و حسابگری ذاتی فکر همه چیز را می‌کنید. ضمن آنکه با داشتن عزمی قوی و روحیه‌ی خستگی ناپذیری که از خصوصیات بارز فردی شما می‌باشد، هرگز به این سادگی‌ها تصمیم نمی‌گیرید. ولی وقتی در مورد به خصوص تصمیم گرفتید، آن قدر مصمم خواهید بود که هیچ چیزی نمی‌تواند خللی در فکر و اراده‌ی شما به وجود بیاورد، و با عزمی جزم و خونسردی کامل نقشه خود را پیاده خواهید نمود.»

خانم لوریمر که سکوت کرده و با دقت هر چه تمام‌تر به حرف‌های پوارو گوش می‌داد، لحظاتی در فکر فرو رفت و سپس در حالی که لبخند شیطنت‌آمیزی بر گوشه لبانش نقش بسته بود، اظهار داشت: «که این طور مسیو پوارو. پس به نظر شما من زنی هستم که قادرم و می‌توانم، جنایتی را به بهترین وجه و در حد ایده‌آل مرتکب شوم بدون آنکه کوچکترین اثری از خود بر جای گذارم.»

«به هر صورت احساس می‌کنم که حرف‌های من تا حدودی موثر بوده، چون می‌بینم ناراحت نشده‌اید.»

«برای اینکه به نظرم خیلی جالب آمد. به این ترتیب به عقیده‌ی شما من تنها کسی هستم که می‌توانستم شیطانا را این گونه موفقیت‌آمیز به قتل برسانم.»

پوارو به آرامی در جواب گفت: «خوب، زیاد هم مطمئن نیستم. چون تا حدودی بعید به نظر می‌رسد.»

«جداً؟ واجب شد که حتماً برای من شرح دهید.»

«اگر به سخنانم خوب دقت کرده باشید، حتماً به خاطر خواهید آورد. هنگامی که راجع به جنایات موفقیت‌آمیز حرف می‌زد، در یک جا گفتم لازمه‌ی یک جنایت ایده‌آل و موفقیت‌آمیز این است که تمام نکات و جزئیات آن از مدت‌ها قبل بررسی و دقیقاً برنامه‌ریزی شود. و حالا توجه شما را به این لغت یعنی ((لازمه)) جلب می‌نمایم. چرا؟ برای اینکه نوع دیگری هم از جنایات موفقیت‌آمیز وجود دارد. به عنوان مثال تا حالا اتفاق افتاده که ناگهان به کسی بگویند بینم می‌توانی آن شاخه درخت را با این سنگ بزنی؟ مطمئناً خواهید دید که طرف بی‌مها با و بدون فکر سریعاً سنگ را پرتاب کرده و اتفاقاً درست به همان شاخه اصابت می‌کند. ولی... ولی وقتی که می‌خواهد دوباره این کار را بکند با شکست مواجه می‌شود و هر قدر بیشتر سعی می‌کند، کمتر موفق می‌شود. چرا؟ برای اینکه در دفعات بعد او با فکر و اندیشه به این کار مبادرت می‌کند و لذا هر قدر که به هدف بیشتر دقت می‌کند، احتمال اشتباهش بیشتر می‌شود. پرتاب اول یک حرکت ناگهانی و ناخودآگاه بوده و اجزاء بدن، به گونه‌ای که مخصوص حیوانات است از غریزه تبعیت می‌کنند. حتماً متوجه منظورم شده‌اید مادام لوریمر، منظورم این است که پاره‌ای از جنایات فوق‌العاده ماهرانه هم به این شکل و به این ترتیب به وقوع می‌پیوندند. قاتلین در یک لحظه و بر مبنای یک تحریک آنی و مهم‌تر از همه بدون لحظه‌ای تفکر و تعمق، صرفاً از روی غریزه و شمش حیوانی، مبادرت به جنایت می‌نمایند و در طریقه‌العینی کارشان را با موفقیت به پایان می‌رسانند. و اینجا است که باید عرض کنم شیطانان نیز دقیقاً به همین ترتیبی که برایتان شرح دادم به قتل رسیده. قاتل هر که بوده، تحت تاثیر یک گوشه و کنایه‌ی معنی‌دار شیطانان، خطر قریب الوقوع و بالقوه‌ای را احساس می‌کند که ظاهراً او را قویاً تحریک می‌نماید. و در این مرحله است که همان غریزه و شمش حیوانی که خدمتتان عرض کردم، قدرت تفکر و تعمق را از وی سلب نموده، و لذا بدون توجه به شرائط و موقعیت زمانی و مکانی که به مثابه تنگه‌ی وحشتناکی جلوی او قرار داشته، پیه‌ی همه چیز را به تنش می‌مالد و با قبول ریسکی فوق‌العاده خطرناک، در یک لحظه و با یک ضربه کاری، شیطانان را به قتل می‌رساند.»

پوارو در اینجا بار دیگر سرش را به علامت نفی تکان داد و در ادامه‌ی سخنانش اظهار داشت: «و به خاطر همین است، مادام لوریمر، که هر چه فکر می‌کنم می‌بینم این جنایت کار شما نمی‌تواند باشد. چون همان طور که در اول نیز عرض کردم، جناب عالی هرگز کسی را از روی یک تحریک آنی نخواهید کشت و چنان چه تصمیم به قتل کسی داشته باشید، مطمئناً از مدت‌ها قبل روی آن کار خواهید کرد و به این سادگی‌ها اقدامی نخواهید نمود.»

نمود.»

خانم لوریمر که ظاهراً گرمش شده بود، در حالی که با دست راستش صورت خود را باد می‌زد، در جواب پوارو گفت: «که این طور. و از این داستان چنین نتیجه می‌گیریم که چون این جنایت از نوع آنی و بدون برنامه‌ریزی قبلی بوده، پس من نمی‌توانم شیطانا را کشته باشم، زیرا جنایتی که من احتمالاً مرتکب خواهم شد از نوع جنایاتی خواهد بود که تمام نکات و جزئیات آن از قبل برنامه‌ریزی و به موقع نیز اجرا خواهد شد. درست گفتم مسیو پوارو؟»

پوارو همین طور که نشسته بود تعظیمی کرد و در جواب گفت: «بله، کاملاً درست فرمودید.»

در اینجا خانم لوریمر، که روی صندلی مقابل پوارو نشسته بود تا حدود زیادی به جلو خم شد و بالحن آرام و خیلی شمرده شمرده شروع به صحبت کرد و گفت: «معهدنا مسیو پوارو، بهتر است بدانید که شیطانا را من کشتم. بله، من.»

فصل بیست و ششم

حقیقت؟

سکوت عمیقی اطاق را فر گرفت. نور اطاق به تدریج کم تر می شد و در مقابل آن شعله های آتش شومینه درخشان تر و خیره کننده تر به نظر می رسید.

خانم لوریمر و هرکول پوارو بدون اینکه به یکدیگر نگاه کنند هر دو به شومینه خیره شده بودند. حال و هوایی در اطاق به وجود آمده بود که گوئی زمان نیز متوقف شده است.

سرانجام پوارو تکانی به خود داد و آه کوتاهی کشید و گفت: «عجب، که شما شیطانا را کشتید و ما هم بی خود و قتمان را تلف می کردیم. خوب، حالا بفرمائید که چرا و به چه دلیل این کار را کردید؟»

«فکر می کنم خودتان بدانید مسیو پوارو.»

«یعنی می خواهید بگوئید که راجع به گذشته شما چیزی می دانست، چیزی که در گذشته ای تقریباً دور اتفاق افتاده بود؟»

«بله.»

«و این اتفاق... لابد راجع به مرگ کسی بوده است؟ بله، مادام؟»

خانم لوریمر، سکوت کرد و فقط سرش را به علامت تأیید تکان داد.

پوارو با صمیمیت خاصی اظهار داشت: «چه دلیلی داشت که این موضوع را به من بگوئید؟ منظوم این است که چرا دنبال من فرستادید؟»

«برای اینکه آن روز به من گفتید هر وقت به شما احتیاج داشتم می توانم روی شما حساب کنم.»

«بله، درست است و امیدوار بودم که... راستش، همین قدر می دانستم که اعتراف گرفتن از شما بی فایده است و تنها راه منطقی این بود که صبر کنم؛ صبر کنم تا وقتی خودتان دلتان بخواهد. و تنها از این راه بود که امیدوار بودم و یا بهتر بگویم، می دانستم به حقایقی که شما از آنها آگاهی داشتید برسم، برای اینکه شما از آن زنانی هستی که مادامی که خودتان نخواهید و مایل نباشید، هیچ کس قادر نیست حرفی از شما بیرون بکشد مگر همان

طور که گفتم خودتان دلتان بخواهد. شما آدمی نیستید که خودتان را لو بدهید، معهنا می دانستم که شانس بالاخره به من رو خواهد کرد.»

خانم لوریمر سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «این نهایت زرنگی و هوشیاری شما را می رساند مسیو پوارو که این قدر بجا و حساب شده پیش بینی کرده بودید. به ویژه با شناخت و آشنائی که از تنهائی و مسائل ناشی از تنهائی یک زن دارید و اینکه می دانید یک زن تنها با چه مسائل و نگرانی های جان کاهی مواجه است.»

به دنبال این سخن سکوت کرد و پوارو همین طور که با حالتی از کنجکاوی شدید به وی خیره شده بود گفت: «بله، بله، می فهمم. تنهائی خیلی سخت است، احساسات شما را درک می کنم و می دانم شما چه می کشید.»

خانم لوریمر که گوئی عقده دلش باز شده بود، با حرارت زیادی گفت: «بله تنها... تنهائی تنها. کسی چه می داند که چه می کشم. فقط زنی تنها و مثل من، با وجدان ناراحتی مثل من، درد و رنجی را که من می کشم، می داند و درک می کند.»

پوارو مجدداً با لحن دلسوزانه ای گفت: «اگر جسارت نباشد خواهش می کنم همدردی مرا بپذیرید، مادام لوریمر.»

خانم لوریمر سری تکان داد و گفت: «خیلی متشکرم، مسیو پوارو.»

مجدداً لحظاتی به سکوت گذشت و سپس هرکول پوارو با لحنی که تا حدودی جدی به نظر می رسید اظهار داشت: «با این حساب اگر اشتباه نکرده باشم، در آن شب مهمانی شیطانا مطالبی بر زبان آورد که شما به عنوان تهدیدی مستقیم نسبت به خود تلقی کردید، بله؟»

خانم لوریمر سرش را به علامت تأیید پائین آورد و در جواب پوارو گفت: «همان طور که صحبت می کرد، ناگهان متوجه شدم که منظور خاصی از گفتن این جملات دارد و روی سخنش نیز با شخص به خصوصی می باشد و آن شخص به خصوص هم من بودم. و به خصوص وقتی که در ادامه حرف هایش به این نکته رسید که خانم ها معمولاً از انواع زهر استفاده می کنند، دقیقاً راجع به من صحبت می کرد. او همه چیز را می دانست و مطمئناً از گذشته من به خوبی آگاه بود. البته این کار شیطانا بی سابقه نبود، چون همان شب یک بار دیگر هم من او را گرفتم و آن وقتی بود که داشت راجع به محاکمات معروف حرف می زد، و در حین صحبت هایش ناگهان متوجه شدم که همین طور به من خیره شده و لحظه ای چشم از من بر نمی دارد. پر واضح است که می خواست

ببیند چه عکس العملی از خودم نشان می‌دهم، ولی به هر حال همان شب بود که مطمئن شدم. شیطانا از همه چیز اطلاع دارد و برنامه‌هایی را هم تهیه و تدارک دیده است.»

«یعنی می‌خواهید بگوئید حتی از چیزهایی که در مغز شیطانا می‌گذشت نیز آگاه شده بودید؟ یعنی تا این حد اطمینان داشتید؟»

خانم لوریمر به خشکی جواب داد: «این قدر مرا دست کم نگیرید مسیو پوارو. یعنی می‌فرمائید دعوت از شما و بازرس بتل به مهمانی آن شب از روی تصادف و شانسی بوده است؟ خودتان هم می‌دانید که به هیچ وجه آدم ساده‌ای نیستم. آن شب به محض دیدن شما دو نفر فوری متوجه شدم که شیطانا با این مهمانی و دعوت کردن شخصیت‌هایی مثل شما و بازرس بتل قصد دارد یک بار دیگر یکی از حقه‌ها و یا بهتر بگویم شگردهای خودش را به نمایش بگذارد. و مهم‌تر از همه به شما دو نفر ثابت کند که تنها شیطانا است که می‌تواند پی به حقایقی ببرد که پلیس و امثالهم به هیچ وجه قادر به کشف و تشخیص آن‌ها نخواهند بود.»

«بسیار خوب، مادام لوریمر حالا بفرمائید که دقیقاً چه موقعی در آن شب بود که به فکر این جنایت افتادید؟ و در کجا بود که تصمیم گرفتید نقشه خودتان را پیاده کنید.»

خانم لوریمر لحظاتی مردد و دودل ماند و سرانجام در جواب سؤال پوارو، اظهار داشت: «راستش دقیقاً به یاد ندارم که کی و کجا این فکر به مغز من خطور... معهداً بهتر است بگویم که وقتی همگی بلند شدیم تا برای صرف شام به سالن غذا خوری برویم، قبل از اینکه از در اطاق خارج بشویم برای اولین بار چشمم به این دشنه افتاد که روی میز قرار داشت. بعد از صرف شام و هنگامی که همگی مجدداً به اطاق نشیمن بازگشتیم، دور از چشم همه دشنه را که کماکان در جای خود قرار داشت برداشتم و در آستینم پنهان کردم. البته، آن قدر ماهرانه و سریع که مطمئن بودم هیچ کس اعم از میزبان و مهمان‌ها متوجه چیزی نشده است.»

«بله، حتماً. مطمئنم که حقیقتاً با مهارت خاصی این کار را انجام دادید مادام لوریمر، چون حتی من، یعنی هر کول پوارو هم متوجه نشدم.»

«حالا دیگر تصمیم را گرفته بودم و می‌دانستم که چه کار باید بکنم. فقط مانده بود کی و کجا. کار بسیار خطرناکی بود و ریسک به مراتب خطرناک‌تری را هم به دنبال داشت. معهداً مطمئن بودم و می‌دانستم که ارزش این ریسک خطرناک را دارد.»

«باز هم می‌رسیم به حرف‌های من مادام لوریمر. می‌بینید که بی‌خودی از شما تعریف نمی‌کردم. شما همیشه موفق خواهید شد، چون با خونسردی و دوراندیشی فکر همه چیز را می‌کنید و بنابراین دلیلی ندارد که در کارتان موفق نشوید.»

خانم لوریمر لحظاتی مکث کرد، سپس با خونسردی و لحن عادی که گوئی درباره موضوع ساده‌ای صحبت می‌کند، به سخنان خود ادامه داد و گفت: «سرانجام دور میز نشستیم و به بازی بریج مشغول شدیم. ضمن اینکه مدام مترصد موقعیت مناسبی بودم و بالاخره موقعیتی را که در انتظارش بودم فراهم شد. در یکی از دست‌ها جا رفتم و همان طور که خودتان می‌دانید کسی که در بازی بریج جا می‌رود، کاری ندارد که انجام دهد و شریکش به تنهایی به بازی ادامه می‌دهد و بازیکنی که دستش را جا رفته، معمولاً از جای خود بلند می‌شود. حال، برای خودش چائی یا قهوه می‌ریزد یا پشت دست شریکش می‌رود و یا دستشویی و هیچ یک از بازیکنان که عمیقاً غرق در بازی خود می‌باشند توجهی به بازیکنی که جا رفته ندارند. و نمی‌توانند داشته باشند، چون بازی بریج آن قدر دقیق و احتیاج به دقت و تفکر زیاد دارد که حتی گاهی بازیکنان شریک هم از یکدیگر غافل می‌شوند. به خصوص وقتی که کسی جا برود، چون شریکش می‌بایست کمبود او را هم جبران نماید. به هر حال، لحظاتی پس از اینکه جا رفتم از جای خود بلند شدم و به طرف شومینه که در طرف دیگر اطاق قرار داشت و شیطانا هم در کنار آن چرت می‌زد رفتم. لحظاتی کنار شیطانا ایستادم و نگاهی به بقیه انداختم. دیدم همگی غرق در بازی هستند و به هیچ وجه توجهی ندارند. آهسته آهسته روی شیطانا خم شدم و سپس در یک چشم به هم زدن دشنه را از آستینم درآوردم و محکم به قلب او فرو کردم. فکر می‌کنم بلافاصله مرد...»

در اینجا صدایش به لرزه افتاد ولی بلافاصله به خود مسلط شد و به سخنانش ادامه داد و گفت: «در همان لحظه به مغزم خطور کرد که می‌بایست طوری صحنه‌سازی کنم که بعداً کسی شکی به من نبرد و حدس‌هائی پیش خود نزند. به همین جهت شروع کردم به حرف زدن با مرده شیطانا و تظاهر به اینکه او زنده است و به حرف‌های من گوش می‌دهد. لذا مطالبی راجع به شومینه و شوفاز به زبان آوردم و متعاقباً لحظاتی سکوت کردم، با حالتی که وانمود کنم شیطانا نیز در جواب حرف‌های من، مطالبی را مطرح کرده است و سپس مجدداً با صدای تقریباً بلندی که همه بشنوند با حالتی که حرف‌های شیطانا را تائید می‌کنم، گفتم: بله، من هم به شخصه علاقه‌ای به شوفاز و به خصوص نصب رادیاتور ندارم.»

«وقتی که دشنه را فرو می‌کردید، شیطانا عکس‌العملی از خود نشان نداد؟ منظورم این است که حتی فریاد

کوچکی هم نکشید؟»

«نه، فقط صدای ضعیفی مثل خرخر از گلویش خارج شد که اگر هم کسی می‌شنید لابد پیش خود فکر می‌کرد حرفی از دهانش خارج شده و مثلاً آره یا نه گفته.»

«خوب، بعد چی شد؟»

«هیچی، مجدداً برگشتم سر میز و دیدم چیزی به پایان دست نمانده است.»

«یعنی می‌فرمائید که دوباره سر میز بازی نشستید و به بازی ادامه دادید؟»

«بله.»

«و مثل بقیه در بازی غرق شدید و آن قدر هم با دقت و با توجه بازی کردید که توانستید دو روز بعد تمام ورق دست‌ها را از حفظ تحویل من بدهید.»

«بله.»

پوارو در مقابل اظهار داشت: «بسیار خوب.»

پوارو به صندلی خود تکیه داد و سرش را متفکرانه تکان داد، و پس از لحظاتی که به همین شکل گذشت تکان محکمی به سرش داد و گفت: «مع الوصف، هر چه فکر می‌کنم می‌بینم یک جای قضیه اشکال دارد.»

«چطور؟»

«به نظر می‌رسد... چه طوری بگویم، راستش نکته مهمی هست که هر چه بیشتر سعی می‌کنم، کمتر از آن سردرمی‌آورم، و آن هم مغایرت اساسی است که بین گفتار و کردار شما وجود دارد. همان طور که قبلاً هم عرض کردم، شما از آن خانم‌های بسیار حسابگر و دقیقی هستید که هیچ کار و عملی را بدون حساب و بدون تفکر انجام نمی‌دهید و برای هر کاری هم که می‌کنید دلیل موجهی دارید. لذا محال است که کاری را سرسری و بدون مطالعه انجام دهید. ولی سؤال اینجاست که چطور می‌شود خانم باهوش و خونسردی مثل شما، جنایتی را با مهارت و خونسردی هر چه تمام‌تر با موفقیت به پایان برساند که به طور قطع و یقین دلیل موجهی هم برای آن داشته است. مه‌عذا دو هفته بعد، بی‌پروا به این جرم خود اعتراف کند؟ و همین موضوع مرا قویاً مشکوک کرده و راستش را بخواهید مادام عزیز، فکر نمی‌کنم گفته‌های شما حقیقت داشته باشد!»

لبخندی که نه ریشخند بود و نه لبخند و بیشتر به یک زهرخند شباهت داشت گوشه لبان خانم لوریمر نقش بست و در جواب گفت: «کاملاً حق با شماست، مسیو پوارو. بله، نکته‌ای هست که جناب عالی هنوز از آن بی‌اطلاع هستید. ببینم، خانم آن مردیث به شما نگفت که مرا کجا ملاقات کرده بود؟»

«اگر فراموش نکرده باشم، گفت که در نزدیکی‌های منزل خانم الیور بود.»

«بله، من هم می‌دانم که در نزدیکی‌های منزل خانم الیور بود، ولی منظور من نام آن خیابان است. بله، در خیابان هارلی بود که با یکدیگر برخورد نمودیم.»

هرکول پوارو که از شنیدن نام این خیابان معروف که محل مطب معروف‌ترین و سرشناس‌ترین پزشکان انگلستان می‌باشد، شگفت زده شده بود، به مخاطب خود با کنجکاوی زیادی خیره شد و گفت: «آها، حالا دارم می‌فهمم.»

«حدس می‌زدم. بله، رفته بودم پیش یکی از پزشکان متخصص. مطالبی به من گفت که تقریباً از مدت‌ها قبل خودم حدس زده بودم، معهدا می‌خواستم مطمئن شوم که شدم.»

در اینجا بود که مجدداً لبخندی بر لبانش نقش بست. منتها برخلاف لبخند قبلی که زهرخندی بی‌نهایت تلخ بود، این بار لبخندی بسیار غمگین و دوچندان تلخ‌تر.

«راستش فکر نمی‌کنم که بیش از مدت کوتاهی بتوانم بریج بازی کنم. نه، اعتراض نکنید مسیو پوارو. البته کاملاً این طوری نگفت، فقط سعی داشت به من دل‌داری و قوت قلب بیشتری بدهد و می‌گفت که اگر مثلاً این کار و یا آن کار را بکنم و یا نکنم چند سالی بیشتر عمر خواهم کرد، چون خودش هم خوب می‌دانست من آدمی نیستم که بتوانم مثل بعضی‌ها از خودم مواظبت کنم و اساساً توجهی به این مسائل ندارم.»

پوارو با حالتی که حاکی از تفکر عمیقی بود، اظهار داشت: «بله، بله، کم کم دارم خیلی چیزها را می‌فهمم.»

«خوب، وقتی که طیبی به مریضش می‌گوید که حداکثر تا دو ماه دیگر بیشتر زنده نیست، زندگی و افکار مریض دستخوش تغییرات محیطی می‌شود و از آن به بعد همه چیز برای او فرق خواهد کرد. به هر حال، با همین وضع بود که از مطب پزشکم خارج شدم و بلافاصله خانم مردیث را دیدم و از ایشان خواهش کردم که دعوت مرا به جای بپذیرند.»

خانم لوریمر به اینجا که رسید لحظه‌ای مکث کرد، سپس به سخنانش ادامه داد و گفت: «ولی مسیو پوارو، تا دیر نشده اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم که من اگر صدها عیب هم داشته باشم هرگز زن سنگدل و قسی

القلبی نبوده‌ام و نیستم. لذا در تمام مدتی که من و آن مردیث با هم چای می‌خوردیم، مرتباً پیش خود فکر می‌کردم که من با عملی که انجام داده‌ام (کاری که شده بود و دیگر راه برگشتی هم وجود نداشت) نه تنها جان یک نفر را گرفته‌ام، بلکه سرنوشت سه نفر بی‌گناه، یعنی دکتر رابرتز، سرگرد دسپارد و بالاخره آن مردیث که در طول زندگیشان کمترین و کوچکترین آزاری به من نرسانده‌اند نیز شدیداً به مخاطره افکنده و آبرو و حیثیت تک تک آن‌ها را در معرض خطر قرار داده‌ام. حالا اگر شیطانا را نمی‌توانستم زنده کنم، ولی این سه نفر را که می‌توانستم نجات دهم و به این بحرانی که ناخواسته در آن گیر کرده‌اند خاتمه دهم. البته شاید در مورد دکتر رابرتز و سرگرد دسپارد حساسیت نداشته باشم، چون آن‌ها مرد هستند، گو این‌که هر دو جوان بوده و حق دارند که به طور طبیعی به زندگی خود ادامه داده و بیش از پیش از زندگی لذت ببرند. ولی به هر حال چون مرد هستند حتی بدون کمک من هم می‌توانند گلیم خود را از آب بیرون بکشند و خود را از این مخمصه نجات دهند. ولی آن مردیث این دوشیزه جوان و زیبا چه؟ و آن روز هر قدر بیشتر به آن مردیث نگاه می‌کردم متاثرتر و منقلب‌تر می‌شدم.»

خانم لوریمر در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و مجدداً به سخنان خود ادامه داد و گفت: «آن مردیث خیلی جوان است و هنوز امیدها و آرزوهای بیشماری دارد که امیدوار است روزی تحقق پیدا کنند. و هنوز خیلی جوان‌تر از آن است که بتواند با چنین بحرانی دست و پنجه نرم کند، بحرانی که احتمالاً زندگی او را از هم خواهد پاشید. احساس کردم که هرگز نمی‌توانم به خود اجازه چنین کاری را بدهم و با خودخواهی کاملاً غیرانسانی موجبات متلاشی شدن زندگی موجود جوان و زیبایی مثل آن مردیث را فراهم کنم. همین طور که این افکار و این احساسات در درونم قوت می‌گرفت، ناگهان به یاد حرف‌های آن روز شما افتادم مسیو پوارو. و در این موقع بود که به منظور شما پی بردم و فهمیدم که چرا در آن روز چنین پیشنهادی به من کردید و شما هم حتماً می‌دانستید که بیش از این نمی‌توانم سکوت کنم. برای همین بود که امروز به شما تلفن زدم و از شما خواهش کردم که سریعاً به دیدن من تشریف بیاوردید.»

سخنان خانم لوریمر در اینجا خاتمه یافت و بار دیگر سکوتی طولانی فضا را فرا گرفت.

دقایق در سکوت می‌گذشت.

هرکول پوارو از روی صندلی خود تا حدود زیادی به جلو خم شد و با نگاهی عمیق به چشم‌های خانم لوریمر خیره شد. خانم لوریمر هم به پوارو خیره شد و با خونسردی کامل جواب نگاه او را می‌داد.

سرانجام پوارو به سخن درآمد و گفت: «خانم لوریمر، آیا شما صد در صد مطمئن هستید (خواهش می‌کنم فقط راستش را بگوئید) که برنامه‌ی کشتن شیطانا به هیچ وجه از قبل برنامه ریزی نشده بود؟ در این مورد هیچ گونه تدبیر قبلی که لازمه این جنایت می‌بوده نیندیشیده بودید؟ یعنی این حقیقت ندارد که نحوه اجرای این جنایت را از مدت‌ها قبل بررسی و طراحی کرده و لذا با آمادگی کامل و صرفاً به منظور کشتن شیطانا در آن مهمانی شرکت کردید؟»

خانم لوریمر لحظاتی با چشمانی که بیش از حد باز شده بود به هرکول پوارو خیره شده سپس سرش را محکم تکان داد و گفت: «نه.»

«باز هم تکرار می‌کنم، یعنی به هیچ وجه تصمیمی از قبل نگرفته بودید؟»

«مطمئناً نه.»

«با این حساب باید خدمتتان عرض کنم شما دروغ می‌گوئید خانم لوریمر. و کلمه‌ای از حرف‌هایتان حقیقت ندارد. یعنی نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.»

خانم لوریمر که خیلی خشمگین به نظر می‌رسید با لحن بسیار خشک و سردی گفت: «واقعاً که مسیو پوارو. خیلی باادب تشریف دارید که با یک خانم محترم این طوری صحبت و او را به دروغ گوئی متهم می‌کنید.»

هرکول پوارو این مرد ریزه میزه، از جای خود پرید و روی پاهایش ایستاد. سپس شروع کرد به قدم زدن و از این سوی اطاق به آن سوی اطاق رفتن، ضمن آنکه چیزهای نامفهومی هم بر لب می‌آورد و گاه گاهی هم آهان و او هو به خود می‌گفت. ولی ناگهان ایستاد و گفت: «اجازه بدهید مادام...»

پوارو به طرف سویچ لامپ اطاق رفت و آن را خاموش نمود، سپس برگشت و مجدداً سر جای اولش نشست و همین طور که به چشمان خانم لوریمر خیره شده بود گفت: «حالا این سوال مطرح است که آیا امکان دارد هرکول پوارو اشتباه کرده باشد و بی‌جهت حرف بزند؟»

خانم لوریمر با خونسردی در جواب گفت: «هر کسی در زندگی اشتباه می‌کند.»

«اما نه. اشتباه شما همین جاست، من هرگز اشتباه نمی‌کنم و هرگز به راه خطا نمی‌روم، به حدی که پاره‌ای از موارد باعث تعجب و شگفتی خود متهم می‌شود و این مورد هم دقیقاً یکی از همان موارد می‌باشد. ولی ظاهراً، بله ظاهراً به نظر می‌رسد که من اشتباه کرده‌ام و همین مسئله‌ای است که مرا کلافه می‌کند. ظاهر قضیه این است که شما ادعا می‌کنید که جنایتی را مرتکب شده‌اید، ولی خیلی جالب است که من، یعنی هرکول پوارو به مراتب

بهرتر از شما و به مراتب دقیق‌تر از شما بدانم که چطور این قتل را انجام داده‌اید! یعنی درست مثل اینکه خود من و گویی با دست‌های خودم مرتکب این جنایت شده‌ام. این به نظر شما عجیب و غریب نمی‌آید؟»

«بله، به نظر من هم عجیب و غریب می‌نماید. ضمن اینکه تا حدودی جالب هم هست.»

«پس با این حساب من باید دیوانه شده باشم. بدون شک. ولی من نه دیوانه هستم و نه عقلم را از دست داده‌ام، فقط می‌دانم که درست حدس زده و هرگز اشتباه نکرده‌ام و باور کنید، خیلی دلم می‌خواهد که باور کنم شما شیطانا را کشته‌اید. ولی متأسفانه هر قدر هم که دلم بخواهد... ولی نمی‌توانم باور... یا بهتر بگویم قبول کنم، چون شما مادام لوریرم به هیچ وجه نمی‌توانید شیطانا را به ترتیبی که ذکر کردید کشته باشید. این امر از محالات است، زیرا هیچ کس نمی‌تواند و قادر نیست کاری کند که اجرای آن مغایر با کاراکتر و شخصیتش باشد. این دو مورد قویاً لازم و ملزوم یکدیگر هستند.» سپس سکوت کرد. خانم لوریرم نفس عمیقی از روی خشمی درونی کشید و لب‌های خود را گاز گرفت و همین که خواست لب باز کند و سخنی بگوید پوارو پرید وسط و گفت: «از دو حالت خارج نیست. یا از قبل تصمیم به قتل شیطانا داشته و از مدت‌ها قبل هم در این مورد برنامه‌ریزی کرده بودید، یا اینکه دروغ می‌گوئید و شیطانا را هرگز شما نکشته‌اید.»

«مسیو پوارو، راستش فکر می‌کنم که واقعاً به سرتان زده و عقلتان را از دست داده‌اید. آخر مگر می‌شود که آدم همین طوری و به قول شما به دروغ، به قتل کسی اعتراف کند! دلیلی ندارد که من بخواهم به شما دروغ بگویم، آن هم نه یک دروغ معمولی، بلکه اعترافی دروغین و در مورد قتل آدمی مثل شیطانا؟ که جز گرفتاری و بدنامی ابدی امتیاز دیگری ندارد.»

پوارو مجدداً از جای خود بلند شد و دقایقی در اطاق قدم زد، ولی وقتی که برگشت و دوباره بر جای خود نشست حالت و روحیه‌اش کاملاً تغییر یافته و خیلی دلسوز و دل‌رحم به نظر می‌رسید و با همین حال و احوال بود که به جلو خم شد و با لحن بسیار دوستانه و صمیمی گفت: «مادام لوریرم عزیز، شما شیطانا را نکشته‌اید. حالا دیگر متوجه همه چیز شده‌ام، باور بفرمائید. احساس می‌کنم همه چیز جلوی چشمانم مجسم شده است. خیابان‌هارلی، آن مردیث کوچولو که تنها و بی‌کس در کنار خیابان ایستاده و مهم‌تر از همه، بله، مهم‌تر از همه دختر جوان دیگری را در گذشته‌ای بسیار دور می‌بینم. دختر جوانی که او هم همیشه تنها و بی‌کس بوده و علاوه بر این زیبایی و بی‌کسی، زندگی تلخ و پر از رنج و مرارت‌باری را نیز گذرانیده و تحمل کرده است. بله، همه چیز را الان به خوبی می‌بینم و به خوبی هم درک می‌کنم. معهذاً یک نکته را هنوز هم نمی‌فهمم و نمی‌دانم چرا. مادام لوریرم، شما به چه دلیلی این قدر مطمئن هستید که آن مردیث شیطانا را کشته است؟!»

«مسیو پوارو، باید بگویم که واقعاً شورش را در آورده‌اید.»

«مادام لوریمر، مادام عزیز، انکار بی‌فایده است. باور بفرمائید اعتراض شما مطلقاً نتیجه‌ای ندارد، زیرا خودتان هم خوب می‌دانید که اعتراضات هم دروغین می‌باشد. و حالا بهتر است بدانید که من، یعنی هرکول پوارو، از همه چیز آگاهم و تنها من هستم که حقیقت را، آن چه که واقعاً و به راستی حقیقت دارد، می‌دانم و باید بگویم که احساسات شما را کاملاً درک می‌کنم و می‌دانم که آن روز در خیابان‌های لوی می‌محض دیدن آن مردیث، آن هم با حال و روزی که او ایستاده بود، چه احساس درد و رنجی به شما دست داد و چه طوفانی از احساس همدردی در جسم و جان شما به پا کرد. مسلماً چنانچه به جای آن مردیث، کس دیگری مثلاً دکتر رابرتز را می‌دیدید، به هیچ وجه چنین احساسی به شما دست نمی‌داد و به هیچ عنوان این گونه تحت تاثیر قرار نمی‌گرفتید. در مورد سرگرد اسپارد هم همین طور. ولی در مورد آن مردیث، موضوع خیلی فرق می‌کرد. شما با مشاهده آن مردیث با آن چهره نگران و افسرده، حالت همدردی شدیدی در خود احساس کردید. چرا؟ چون پیش خود می‌دانستید که آن مردیث گناهی را مرتکب شده که خود شما نیز در گذشته‌ای بسیار دور، یک بار مرتکب آن شده‌اید. البته من شخصاً تصور می‌کنم، شما هنوز هم نمی‌دانید که آن مردیث دقیقاً به چه دلیلی مبادرت به این جنایت نموده. و یا بهتر بگویم که چه انگیزه‌ای او را وادار به این کار کرده است. ولی به هر صورت چنین به نظر می‌رسد که شما قویاً اطمینان دارید که آن مردیث مرتکب این جنایت شده است و ظاهراً در همان شبی که این جنایت به وقوع پیوسته متوجه قضیه شده بودید و در طول این مدت نیز این راز را پیش خود نگاه داشته و راجع به آن حرفی نمی‌زدید. حتی همان شب، وقتی که بازرس بتل تحقیقات اولیه خود را شروع نمود، علیرغم اینکه به حساب خودتان قاتل را می‌شناختید از افشا کردن نامش خودداری ورزیدید. نه، خواهش می‌کنم حرف‌هایم را قطع نکنید. مطمئن باشید من هم خیلی چیزها هستم که می‌دانم و بی‌خودی سعی نکنید که دوباره به من دروغ بگوئید. با دروغ گفتن و سرهم کردن مطالب و موضوعاتی جعلی کاری از پیش نخواهد رفت. امیدوارم که این موضوع را درک کرده باشید.»

در اینجا سکوت کرد تا شاید جوابی از خانم لوریمر دریافت کند. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت ولی لبان خانم لوریمر از هم باز نشد. لذا پوارو که معلوم بود انتظاری جز این نداشت، با حالتی از خرسندی و رضایت خاطر، سرش را تکان داد و گفت: «خوشبختانه می‌بینم که حرف‌های مرا درک کرده‌اید و دست از آن لجاجت و یکدندگی بیهوده برداشته و سر عقل آمده‌اید. موردی که حسن نیت شما را هم می‌رساند. البته باید اذعان کنم که این حس فداکاری و از خودگذشتگی شما به ویژه در مورد دختر جوانی که هیچ گونه آشنائی قبلی با وی

نداشته‌اید و به جای او خود را گناهکار و قاتل قلمداد کردن به راستی در خور تحسین و به حق جای ستایش دارد.»

خانم لوریمر که در طول این مدت فقط سکوت کرده بود با لحنی آرام ولی خشک که حالتی از یک ندامت عمیق را در شنونده تداعی می‌کرد در جواب گفت: «ولی مسیو پوارو، فراموش نکنید که من خودم هم زن بی‌گناهی نیستم و سال‌ها پیش، زمانی که به سن و سال همین آن مردیث بودم شوهرم را به قتل رساندم.»

لحظاتی سکوت همه جا را فرا گرفت و متعاقباً پوارو سکوت را شکست و اظهار داشت: «بله، منظورتان را می‌فهمم. این عدالت است و عدالت است که همیشه پیروز خواهد شد. خوشوقتم که می‌بینم با خانمی طرف هستم که واقعاً منطقی فکر می‌کند، شما خودتان هم می‌دانید که ابرها کنار خواهند رفت و حقیقت آشکار خواهد شد و همین است که به فکر افتادید تا با این کار، کفاره گناهان گذشته خودتان را بپردازید. بله، آن چه که مسلم است این است که جنایت، جنایت است و فرقی نمی‌کند که چه کسی، چه کسی را بکشد و یا مقتول کی باشد. به شما تبریک می‌گویم مادام لوریمر، به خاطر شهامت اخلاقی و واقع‌بینی قابل ستایشی که از خودتان نشان دادید. ولی از این‌ها که بگذریم، خیلی میل دارم که بار دیگر از شما سؤال کنم و بپرسم که آیا واقعا مطمئنید قاتل کس دیگری به جز آن مردیث نیست؟ چطور می‌توانید تا این حد اطمینان داشته باشید که این دختر، شیطانا را کشته است؟»

خانم لوریمر آه بلندی کشید، آهی از سر تسلیم؛ آهی که انسان‌ها در انتهای بن بست می‌کشند، چون به وضوح می‌بینند که علیرغم تلاش فراوانی که به خرج داده‌اند، راهی جز بازگشت و قبول حقیقت ندارند. در اینجا هم خانم لوریمر متوجه شد، احساس کرد که تمام سرسختی و یکدندگی او بیهوده بوده و هرکول پوارو سرانجام او را به بن بست می‌رساند که هدفش بود کشانید، به انتهای بن بست. و در این مرحله بود که فهمید با همه وجود مغلوب پافشاری و اصرار منطقی این کارآگاه ریزه میزه بلژیکی الاصل شده است و لذا با لحن آرامی و حالتی از آن کودکانی که به حقیقتی روشن اعتراف می‌کنند در جواب پوارو گفت: «برای اینکه خودم دیدم.»

فصل بیست و هفتم

شاهد عینی

در اینجا بود که پوارو ناگهان قهقه بلند و ممتدی را سر داد. صدای قهقه‌اش تمام اطاق را فرا گرفت و سرش را با ریتم خنده به این ور و آن ور تکان می‌خورد. دستمالی از جیب درآورد و چشمانش را که از شدت خنده پر از اشک شده بود پاک کرد و هم زمان به سخن درآمد و گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم مادام لوریمر. استدعا می‌کنم خنده‌ی مرا حمل بر بی‌ادبی نفرمائید، ولی باور کنید دست خودم نبود، نتوانستم خودم را کنترل کنم. آخر ملاحظه بفرمائید، آیا واقعاً خنده‌دار نیست که در تمام طول این مدت، همه‌ی ما مشغول تحقیقات بوده و از هر کس که می‌شد سوالاتی کردیم و مسئله را حتی از نقطه نظرهای روان‌شناسی هم مورد بررسی قرار دادیم و خلاصه هر کار که می‌شد انجام دادیم تا مثلاً سرنخی به دست آوریم که ما را به هویت قاتل راهنمایی کند، حال اینکه در تمام این مدت یک شاهد عینی که می‌توانست به همه این موارد خاتمه دهد وجود داشته. آیا به نظر شما این خنده‌دار نیست. به هر حال استدعا می‌کنم به حرف‌های خودتان ادامه دهید، سراپا گوشم.»

«بله، فکر می‌کنم خیلی وقت بود که بازی می‌کردیم و تقریباً به اواخر شب رسیده بودیم. آن مردیث دستش را جا رفت و از جای خود بلند شد و رفت بالای سر شریکش ایستاد و لحظاتی به دست او نگاه کرد. شروع کرد به قدم زدن در اطاق، یادم می‌آید از آن دست‌هائی بود که همه بازیکنان می‌دانستند نتیجه بازی چه خواهد شد و کدام تیم امتیاز بیشتری به دست خواهد آورد. در بازی بریج وقتی که چنین حالتی به وجود بیاید، بازیکنان معمولاً توجهی به دست خود ندارند و ترجیح می‌دهند که این دست زودتر تمام شود تا دست بعدی شروع گردد. این احساس به من هم دست داده بود بنابراین توجه چندانی به ورق‌های دست خود نداشتم، و همچنان که دست داشت تمام می‌شد، من بی‌اختیار سرم را به طرف شومینه چرخانیدم. دیدم آن مردیث روی شیطانا خم شده و مهم‌تر از همه دستش روی سینه شیطانا قرار دارد، که باید بگویم شدیداً اسباب تعجب و شگفتی من شد. به هر حال، لحظاتی بعد کمرش را راست کرد و مستقیم ایستاد و نگاه تند و سریعی به همه ماها انداخت، ولی نگاهش یک نگاه معمولی نبود، بلکه نگاهی که حالتی از ترس و وحشت و گناه در آن موج می‌زد. معهدا در آن لحظه هرگز نمی‌توانستم حدس بزنم که چه اتفاقی رخ داده، فقط مات و مبهوت مانده بودم که مبادا بلائی سر این دختر بدبخت آمده باشد. ولی خوب، بعداً یعنی همان شب بود که فهمیدم ماجرا از چه قرار بوده است.»

پوارو سری تکان داد و گفت: «ولی به هر صورت، آن مردیث هرگز نمی‌دانست که شما از این موضوع آگاهید. منظورم این است که او هرگز حدس نمی‌زد که شما او را دیده باشید؟»

خانم لوریمر با لحن حاکی از دلسوزی شدید گفت: «دختره‌ی بدبخت، واقعاً که آدم دلش می‌سوزد. دختر جوان و بی‌پول و فقیر، با یک دنیا آمل و آرزو. بینم، مسیو پوارو، آیا به عقیده شما من کار اشتباهی کردم. منظورم این است که آیا شما فکر می‌کنید که من علیرغم آگاهی از این موضوع باید از افشاء آن خودداری می‌کردم؟»

«خیر، نخیر، اصلاً.»

«چون فکر کردم حال که از گذشته من مطلع شده‌اید، لابد فکر می‌کنید که منظور خاصی از گفتن این راز داشته‌ام.» و در اینجا شانه‌هایش را به علامت بی‌اعتنائی بالا انداخت و در ادامه سخنانش گفت: «اصلاً به من چه مربوط است، این وظیفه من نیست که بگویم کی گناهکار است و کی گناهکار نیست، وظیفه اسکا تلند یارد است که در این مورد دخالت و به آن‌ها رسیدگی کند. من که نمی‌توانم کسی را متهم کنم.»

«بله، حق با شماست، من هم کاملاً با شما موافقم. معهدا، علیرغم اینکه می‌گوئید هیچ ارتباطی به شما ندارد، ولی ظاهراً امروز خیلی بیش از این‌ها داد سخن سر دادید.»

خانم لوریمر با افسردگی محسوسی در جواب گفت: «راستش مسیو پوارو، من در زندگی هرگز از آن زن‌های نازک دل و رقیق القلب نبوده‌ام و سعی هم می‌کردم که نباشم، مع الوصف مثل اینکه آدم هر قدر هم که سعی می‌کند، گوئی پا به سن که می‌گذارد این صفات نیز به تدریج در روحیه آدم رخنه می‌کنند. معهدا مطمئن باشید که حتی الان و در این سن و سال هم خیلی به ندرت تحت تاثیر احساساتی نظیر دلسوزی و ترحم قرار می‌گیرم.»

«مادام عزیز، من شخصاً به هیچ وجه آدم سنگدل و قسی‌القلبی نیستم و هرگز هم نبوده‌ام. معهدا خود من هم قویاً معتقدم که احساساتی نظیر ترحم و دلسوزی در خیلی از مواقع چشم انسان‌ها را کور می‌کند و باعث می‌شود که از درک واقعیت‌ها عاجز و ناتوان بشوند که احتمالاً صدمات جبران‌ناپذیری هم به دنبال خواهند داشت، و اگر بخواهید می‌توانم موارد زیادی از این ترحم‌ها و دلسوزی‌ها را نام ببرم که چه گرفتاری‌هایی که بعداً به وجود نیاروندند. حالا چرا دور برویم، همین دوشیزه آن مردیث را مثال می‌زنم، بله، دوشیزه‌ای جوان، زیبا، ظاهراً کمرو و خجالتی، ترسو، معصوم (البته ظاهراً)، دختری که واجد تمام شرایط برای دلسوزی و ترحم می‌باشد (باز هم ظاهراً)، ولی، ولی، مادام لوریمر عزیز، باید به عرضتان برسانم، که اصلاً این طور نیست، منظورم این است که اصولاً این طور نیست که شما فکر می‌کنید. آیا تا به حال از خودتان پرسیده‌اید که چرا آن مردیث باید

شیطانا را بکشد؟ مطمئناً جوابی برای این سئوالتان نخواهید داشت، پس اجازه بدهید بنده به خدمتتان عرض کنم. برای اینکه شیطانای مرحوم می دانست که دوشیزه آن مردیث کوچولوی معصوم شما، زن مسنی را که اربابش بوده و به عنوان ندیمه پیش او کار می کرده، با زهر به قتل می رساند، حالا چرا، برای اینکه آن پیرزن بدبخت و بدشانس مچ آن مردیث را در مورد یک دزدی می گیرد.»

خانم لوریمر که گوئی از تعجب زبانش بند آمده است، با بهت و حیرت پرسید: «جدی می فرمائید مسیو پوارو؟ یعنی این موضوع حقیقت دارد؟»

«مادام تردید نداشته باشید، هر کسی که اولین بار چشمش به آن مردیث بیفتد، بی اختیار پیش خود خواهد گفت چه زیبا و چه معصوم، برای اینکه چیزی از او نمی داند، نمی داند که چه مار خوش خط و خالی می باشد، از آن مارهای خوش خط و خال ولی فوق العاده خطرناک که قربانیان خود را در طریقه العینی از پای در می آورد. آن مردیث از آن دخترهائی است که انواع عقده های روانی در جسم و جان او ریشه دوانیده و همه چیز و همه کس را برای خود می خواهد و بس. لذا وقتی پای منافع شخصیش به میان می آید، به هیچ کس حتی عزیزترین کسانش نیز ترحمی نخواهد داشت و به محض احساس کمترین خطری حمله می کند، اما نه از روبرو، بلکه از پشت، ناجوانمردانه و خیلی خائنانه، برای شیطانی مثل آن مردیث، این دو جنایت سرآغازی برای جنایت های بعدی خواهد بود، چون تازه خبره شده و به اندازه ی کافی تجربه کسب کرده است. بله، مادام لوریمر گرامی، این چهره ی واقعی آن مردیث می باشد، نه آن آن مردیث زیبا و معصومی که شما در خیالتان تصور کرده اید.»

خانم لوریمر با لحنی تند که تا حدودی عصبی به نظر می رسید، اظهار داشت: «چیزی که شما گفتید وحشتناک است، وحشتناک، مسیو پوارو.»

پوارو از جای خود برخاست و گفت: «مادام اگر اجازه بدهید مرخص می شوم، ولی استدعا دارم مطالبی که خدمت شما عرض کردم را به خاطر سپرده و فراموش نفرمائید.»

خانم لوریمر که گوئی اعتماد به نفسش را تا حدودی از دست داده و نامطمئن به نظر می رسید، با حالتی که معلوم بود سعی دارد این موضوع را مخفی نموده و خود را کماکان خویشتر دار و مسلط به خود جلوه دهد، خیلی آرام ولی محکم در جواب گفت: «حقیقتش این است که شخصاً فکر می کنم به مراتب به نفع من خواهد بود که صحبت های امروزمان را فراموش کرده و انکار کنم. به خاطر داشته باشید که شاهدهی هم ندارید که

بتواند در این مورد شهادت داده و آن را تایید کند، و مطالبی را هم که در مورد مشاهداتم در شب جنایت گفتم صرفاً یک صحبت خصوصی بین ما دو نفر بود و هیچ گونه ارزش قضائی ندارد.

پوارو در مقابل، خیلی جدی و قاطعانه اظهار داشت: «مادام لوریمر، خیالتان راحت باشد، موردی برای نگرانی وجود ندارد، مطمئن باشید بدون موافقت و تایید شما، حرفی و کلامی از دهان من خارج نخواهد شد. ضمن آنکه همان طور که خود شما هم می‌دانید، من خودم بلدم که چه کار کنم، به خصوص حالا که خیلی چیزها را می‌دانم و مهم‌تر از همه می‌دانم که در چه مسیری باید حرکت کنم.»

به دنبال این سخن، دست خانم لوریمر را گرفت و به لب‌های خود نزدیک کرد ولی قبل از این که بیوسد در ادامه سخنانش گفت: «مادام لوریمر، اجازه می‌خواهم تا صمیمانه عرض کنم که شما یکی از برجسته‌ترین بانوانی هستید که در طول زندگانیم، افتخار ملاقات و آشنائی آنها را داشته‌ام و به خاطر همین موضوع از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم. با این همه تاسفم از این است که چرا در صد شما بانوان واقعاً انسان این قدر کم می‌باشد، شاید یک در هزار، دلیلش را حتما خودتان می‌دانید حداقل حدس می‌زنید، چون در چنین شرایطی، نهصد و نود و نه زن دیگر اگر جای شما بودند، بیش از این طاقت نمی‌آوردند و حتماً ماجرا را شرح داده و همه چیز را می‌گفتند.»

«نمی‌فهمم، چه ماجرائی؟ چه چیزی را می‌گفتند؟»

«که چرا و به چه دلیل شوهرشان را کشتند، و این که حق با آنها بوده و با این کار عدالت را اجرا کرده‌اند.»

خانم لوریمر خودش را جمع و جور کرد و با فیس و افاده مشهودی گفت: «واقعا که مسیو پوارو! این یک مسئله کاملاً خصوصی است و دلایلی هم که برای این کار داشتم فقط به خودم مربوط می‌شود و بس.»

پوارو ضمن اینکه بار دیگر دست خانم لوریمر را بلند می‌کرد و به طرف لب‌هایش می‌برد، گفت: «براوو، عالی.»

و به دنبال این حرف دست خانم لوریمر را بوسید و از اطاق خارج شد. هوای بیرون سرد بود، پوارو نگاهی به بالا و پائین خیابان انداخت تا شاید تا کسی خالی پیدا کند، ولی خبری نبود، لذا پیاده و در جهت خیابان کینگ به راه افتاد. هم زمان افکار زیادی به مغزش هجوم آورده و شدیداً در فکر فرو رفت و همین طور که قدم می‌زد، گهگاه سرش را به اطراف تکان می‌داد، گویی با خودش به جر و بحث پرداخته و ضمن این کلنجار درونی، نکاتی را تأیید و نکاتی را نفی می‌کرد.

همین طور که به راه ادامه می‌داد، بی‌اختیار سرش را کج کرده و از روی شانه به عقب نگاه کرد. متوجه شد یک کسی از پله‌های خانم لوریمر بالا می‌رود. بیشتر دقت کرد، با اینکه فاصله تقریباً زیاد بود، معهداً به نظرش آمد آن مردیث است که می‌خواهد وارد منزل لوریمر بشود. از راه رفتن باز ایستاد، مردد و دودل که برگردد؟ یا نه؟ و سرانجام منصرف شد و به راه رفتنش ادامه داد.

به خانه که رسید، اطلاع یافت که بازرس بتل به دیدار او آمده بوده ولی بدون این که منتظرش بماند و یا یادداشتی برای وی بگذارد بازگشته است.

گوشی تلفن را برداشت و شماره بتل را گرفت. صدای بتل از آن طرف خط بلند شد که گفت: «سلام مسیو پوارو، چیزی دستگیرتان شد؟»

«دوست عزیز، ماجرا به جای بسیار حساسی رسیده. ما باید بدون تلف کردن وقت به تعقیب آن مردیث پردازیم، هر چه سریع‌تر، بهتر.»

هر کول پوارو مشغول صرف صبحانه همیشگی خود، کیک و قهوه بود که زنگ تلفن به صدا درآمد، گوشی را برداشت و صدای بازرس بتل در گوشش پیچید که گفت: «مسیو پوارو؟»

«بله. خودم هستم. بازرس عزیز، بفرمائید؟»

حالت حرف زدن بازرس بتل، به خصوص مسیو پوارو گفتن وی به گونه‌ای بود که پوارو آنرا احساس کرد اتفاق بدی می‌بایست افتاده باشد و همین باعث شد که نگرانی و ناراحتی شب گذشته مجدداً و با شدت و حدت بیشتری وجودش را فرا گیرد. لذا قبل از اینکه بازرس بتل حرف دیگری بزند، با عجله پرسید: «خبری شده؟ اگر چیزی شده، خواهش می‌کنم معطل نکنید، بگوئید.»

«راستش راجع به خانم لوریمر می‌باشد.»

«خانم لوریمر؟ بله، خوب خانم لوریمر که چی؟»

«ولی مسیو پوارو، شما بفرمائید که امروز بعدازظهر راجع به چه موضوعی با خانم لوریمر صحبت می‌کردید؟ منظورم این است که، شما چه گفتید و ایشان چه جواب دادند و یا برعکس، چون بعداً هم که من تلفن کردم، شما حرفی به من نزدید، اگر اشتباه نکنم، طوری حرف زدید که احساس کردم این آن مردیث است که می‌بایست به دنبالش باشیم.»

پوارو که حالا دیگر تقریباً موضوع را حدس زده بود، با لحنی حاکی از بی صبری گفت: «بازرس بتل، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم فقط بفرمائید چه شده؟»

«خودکشی.»

«منظورتان این است که خانم لوریمر خودکشی کرده؟»

«بله، این طور که معلوم است خانم لوریمر از چند روز قبل دچار افسردگی روحی می‌شود که روز به روز هم شدیدتر می‌شده، موردی که تا به حال سابقه نداشته، چون تاکنون کسی این زن را افسرده و کسل ندیده است. به هر حال، به قول معروف خیاط در کوزه افتاد و دکتر معالجتش هم قرص‌های خواب‌آور که ضمناً آرام بخش هم می‌باشند تجویز می‌کند، ولی ظاهراً دیشب مقدار زیادی از این قرص‌ها را می‌خورد و به خواب ابدی فرو می‌رود.»

پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «مطمئنید که خودکشی بوده؟ یعنی هیچ شک و تردیدی نیست؟»

«نه، به هیچ وجه، دقیقاً خودکشی بوده، ضمناً قبل از خودکشی سه تا نامه هم نوشته.»

«سه تا نامه؟ چرا سه تا؟»

«برای سه نفر بقیه، دکتر رابرتز، سرگرد دسپارد و بالاخره آن مردی و بهتر است بدانید که هیچ مورد مشکوکی در نامه‌ها وجود ندارند و هیچ گونه اشاره‌ای هم به مورد و یا موارد مشکوکی نیز در آن‌ها به چشم نمی‌خورد. مضمون تمام نامه‌ها یکی است و طی آن اعلام داشته که شیطانا را شخصاً به قتل رسانیده و از اینکه با این کار خود مزاحمت و گرفتاری‌های زیادی برای آن‌ها به وجود آورده شدیداً متأسف بوده و معذرت می‌خواهد و اکنون نیز به جبران مافات، با طیب خاطر به زندگی خود خاتمه می‌دهد و امیدوار است که با این کار تمام ناراحتی‌ها و نگرانی‌های آن‌ها نیز خاتمه یابد. از متن نامه معلوم است که در نهایت خونسردی و خویشتن‌داری نوشته شده است، ولی خوب همان طور که خودتان هم می‌دانید، خانم لوریمر اصولاً خیلی خونسرد و مسلط به خود بود.»

پوارو همین طور که گوشی را نگه داشته بود، به فکر عمیقی فرو رفت، پیش خود می‌گفت: که این طور، این هم از خانم لوریمر، آنچه مسلم است این است که خانم لوریمر تا دم مرگ هم دست از حمایت از آن مردی بر نمی‌دارد و حتی پس از مرگش هم شدیداً هوای او را داشته است. خودکشی با مرگی مطمئن و اجتناب از مرگ‌های آزاردهنده و پر سر و صدا، و سرانجام فداکاری نوع دوستانه، به منظور نجات جان دختر جوانی که

سرنوشت با زنجیری نامرئی آن‌ها را به یکدیگر پیوند داده بود. برنامه‌ای که از آغاز تا پایان با دقت زیاد مطالعه شده و با بی‌رحمی خاصی به مرحله اجرا گذارده می‌شود. خودکشی، و سپس آگاه نمودن سه نفر دیگر که در ماجرا شرکت داشته‌اند، واقعاً که عجب شیرزنی!

احساس ستایش زیادی به پوارو دست داده بود، و به خود می‌گفت: بله، از بانویی مثل خانم لوریمر جز این انتظار نمی‌رفت، زنی با روحیه‌ای قوی که تمام برنامه‌هایش را با دقت بررسی و در کمال خونسردی و اعتماد به نفس هر چه بیشتر اجرا می‌نموده.

پوارو همین طور که فکر می‌کرد، به خاطر نیز آورد که چقدر سعی کرد تا خانم لوریمر را متقاعد کند که در قضاوت خود تجدید نظر نماید، ولی ظاهراً تمام اصرار و ابرام او بی‌فایده و خانم لوریمر حتی برای لحظه‌ای هم که شده دست از عقاید و افکار خود برنداشته بود. این هم تاکید بیشتری بر اینکه تا چه حد مصمم و بااراده بوده است.

صدای بازرس بتل در گوشی پیچید که می‌گفت: «بالاخره نگفتید که دیروز چه صحبت‌هایی کردید و چه چیزهایی به هم گفتید؟ من فکر می‌کنم که حتماً یک چیزهایی به او گفته بودید که ایشان متوجه شدند راهی جز خودکشی ندارند. بفرمائید، این هم نتیجه مصاحبه شما، معهداً تا آنجا که یادم می‌آید شما گفتید که در پایان صحبت‌هایتان به این نتیجه رسیدید که آن مردیث بیش از دیگران مورد سوءظن می‌باشد.»

ولی پوارو همین طور سکوت کرده و در افکار خود غرق بود. احساس می‌کرد که مرده خانم لوریمر هم دست از سر او برنمی‌دارد و او را شدیداً تحت فشار گذارده تا از ابراز حقیقت خودداری کند، و مثل اینکه مرده‌اش به مراتب از زنده‌اش در این کار موفق‌تر بود. در این افکار بود که بالاخره در جواب گفت: «راستش، فکر می‌کنم اشتباه کردم.»

هر کول پوارو اصولاً با لغات و جملاتی نظیر اشتباه و اشتباه کردم کاملاً بیگانه بود و حالا که برای اولین بار از آن‌ها استفاده می‌نمود، احساس می‌کرد که نه تنها به این لغات و جملات عادت ندارد، بلکه به هیچ وجه از آن‌ها نیز خوشش نمی‌آید.

بازرس بتل که گوئی احساس پوارو را درک کرده بود، با لحن شیطنت آمیزی گفت: «که فرمودید اشتباه. خیلی عجیب است، اصلاً به شما نمی‌آید که چنین لغاتی به زبان بیاورید، ولی به هر حال، استنباط من این است که خانم لوریمر فهمیده بود که شما دنبال او هستید، و برای همین هم به زندگی خود خاتمه داد و ما را نیز ناکام گذاشت. راستش، خیلی بد شد که این جوری از دست ما فرار کرد، ولی خوب چاره چیست؟»

پوارو در جواب گفت: «ولی به شما قول می‌دهم که اگر خودکشی نمی‌کرد، شما که هیچ، حتی تمام اسکاتلندیارد هم نمی‌توانست علیه ایشان کاری کند.»

«بله، حق با شما است، من هم به شخصه فکر نمی‌کنم. معهذا هر طور که حساب کنید در نهایت به نفع ما تمام شد. راستی مسیو پوارو، شما هیچ حدس می‌زدید که خانم لوریمر قصد خودکشی داشته باشد؟»

پوارو با لحنی که تا حدودی عصبی به گوش می‌رسید به این سوال آخر بازرس بتل جواب منفی داد و در ادامه آن گفت: «سرکار بتل، فعلا بهتر است از این حرف‌ها بگذریم، حال فقط خواهش می‌کنم بفرمائید که دقیقا چه موقع متوجه این ماجرا شدید و چطور فهمیدید که خانم لوریمر خودکشی کرده؟»

«بله، نامه دکتر رابرتز ساعت هشت صبح به دستش می‌رسد، پس از خواندن آن بلافاصله سوار ماشینش و به طرف منزل خانم لوریمر به راه می‌افتد، در همین حال به خدمتکار خود نیز سفارش می‌کند که با ما در اسکاتلندیارد تماس بگیرد و ماجرا را به اطلاع من برساند. به هر حال با سرعت به منزل خانم لوریمر می‌رسد و متوجه می‌شد که هنوز کسی از ساکنین منزل به سراغ خانم لوریمر نرفته‌اند. ظاهراً هر وقت که بیدار می‌شده با فشار زنگ خدمتکار خود را صدا می‌زده است. به هر حال بلافاصله به اطاق خواب می‌رود و به محض ورود متوجه می‌شود که بله، خیلی دیر شده، معهذا باز هم ناامید نمی‌شود و هر فوت و فن پزشکی که می‌دانسته از قبیل تنفس مصنوعی، فشار قلب و خلاصه از این کارها، به کار برده، ولی بی‌فایده، در همین اثناء پزشک قانونی هم می‌رسد و پزشک قانونی ضمن تاکید بر لزوم کمک‌های اولیه نظریه دکتر رابرتز را مبنی بر اینکه مدت زیادی از مرگ متوفی می‌گذرد تائید می‌نماید.»

«از چه قرصی استفاده کرده بود؟»

«فکر می‌کنم ورونال، یکی از همین ترکیب‌های خواب آور، شیشه قرص‌ها نیز کماکان در کنار تخت قرار داشت.»

«بینم، آن دو نفر دیگر، یعنی سرگرد دسپارد و خانم آن مردیث هم با شما تماس گرفتند؟»

«سرگرد دسپارد چند روزی است که از شهر خارج شده و تا این لحظه نیز نامه‌اش را دریافت نکرده است.»

«آن مردیث چطور؟»

«همین الساعه به او زنگ زد.»

«خوب، چی شد؟»

«ظاهراً تازه از خواندن نامه فارغ شده بود. پست معمولاً دیرتر به اطراف می‌رسد و لذا مثل اینکه دقایقی قبل از تلفن من نامه را دریافت کرده بود.»

«خوب، چه عکس‌العملی از خود نشان داد؟»

«خیلی طبیعی، به هر حال از طرز حرف زدنش معلوم بود که خیالش کاملاً راحت شده است، ولی با وصف این، فکر می‌کنم تا حدودی هم شوکه شده بود و صدایش غمزده به نظر می‌رسید.»

پوارو لحظاتی مکث کرد و گفت: «شما الان کجا هستید، دوست من؟»

«در منزل مرحوم خانم لوریمر، خیابان شاین.»

«خیلی خوب، لطفاً منتظر من بمانید، تا چند لحظه دیگر به شما ملحق خواهم شد.»

پوارو دقایقی بعد به منزل خانم لوریمر رسید. در بدو ورود با دکتر رابرتز برخورد نمود که در حال رفتن بود. چهره‌ی دکتر رابرتز فاقد شادابی و سرحال بودن همیشگی خود بود. ظاهراً تا حدودی شوکه شده بود و به محض دیدن پوارو لب به سخن گشود و گفت: «واقعاً که عجب ماجرای گندی، مثل اینکه تمامی ندارد، ولی به هر حال، باید بگویم که احساس می‌کنم بار سنگینی از دوشم برداشته شده است. معهداً، راستش را بخواهید تا حدودی شوکه شده‌ام، برای اینکه حتی برای لحظه‌ای هم که شده، هرگز فکر نمی‌کردم و حدس نمی‌زدم که خانم لوریمر شیطانا را کشته باشد، آن هم با این طرز وحشتناک، واقعاً که به هیچ وجه باور کردنی نیست.»

«بله، به هیچ وجه باورکردنی نیست.»

«آخر چه کسی می‌توانست فکر کند و حدس بزند که خانم باشخصیت، خوش نام و به خصوص خویشان‌داری مثل خانم لوریمر، مرتکب چنین جنایت وحشتناکی بشود. ولی به هر حال، خیلی دوست دارم که بدانم انگیزه‌ی این جنایت چه بوده و چه موضوعی خانم لوریمر را وادار به این کار کرده است، گو اینکه با خودکشی خانم لوریمر، این موضوع احتمالاً هرگز روشن نخواهد شد، ولی خوب، به هر حال خیلی کنجکاو و میل دارم که سر از این کار دربیاورم.»

«ولی روی هم رفته، حالا دیگر خیالتان برای همیشه راحت است، نه؟»

«اوه، بله، بله، بدون شک، آدم باید خیلی عوام‌فریب باشد که بخواهد این موضوع را کتمان کند، شما نمی‌دانید چقدر سخت است وقتی آدم احساس کند که در مورد جنایت به خصوصی مورد سوءظن می‌باشد. آدم از همه

چیز می‌افتد، و دست و دلش هم به هیچ کاری نمی‌رود، باور کنید احساس خیلی بد و موحشی به آدم دست می‌دهد. در مورد خانم لوریم هم نمی‌دانم چه بگویم، شاید به نظر خودش بهترین راه را انتخاب کرده است.»

«خود ایشان که مطمئناً این طور فکر می‌کرده.»

دکتر رابرتز همین طور که به طرف درب خروجی می‌رفت، گفت: «شاید هم، احتمالاً به خاطر عذاب وجدان بوده.» و به دنبال این حرف از درب خارج شد.

هرکول پوارو سرش را متفکرانه تکان داد، بله، مثل اینکه دکتر رابرتز هنوز متوجه موضوع نشده و نمی‌داند که معمای مرگ خانم لوریم هیچ ارتباطی با مسئله عذاب وجدان ندارد.

و در این افکار به طرف طبقه بالا، جایی که اتاق خواب خانم لوریم قرار داشت روان شد، و در میان راه و در وسط پلکان با خدمتکار زنی نسبتاً مسنی برخورد نمود که خیلی ناراحت به نظر می‌رسید و مدام اشک می‌ریخت و به محض اینکه چشمش به پوارو افتاد با تاثر و تاسف زایدالوصفی گفت: «چه مصیبت بزرگی، واقعاً که آدم دلش ریش می‌شود، شما نمی‌دانید چه خانم خوبی بود، یک تکه جواهر، واقعا که حیف شد، همه ماها عاشق ایشان بودیم، شما خودتان که دیروز اینجا تشریف داشتید و با خانم خدایامرز چائی خوردید، دیدید که چه خانمی بود، هنوز هم نمی‌توانم باور کنم، باور کنید ناغافل ورپرید، تا روزی که بمیرم، هرگز امروز صبح را فراموش نخواهم کرد، تو آشپزخانه بودم که زنگ در خانه به صدا درآمد و پشت سر هم سه بار متوالی زده شد، دیدم اگر نجسم در را از پاشنه می‌کنند، با سرعت دویدم و در را باز کردم آقائی که پشت در ایستاده بود ناگهان فریادی کشید و گفت خانم کجاست؟ مانده بودم که چه جوابی به این آقا بدهم، چون صبح‌ها تا وقتی که خانم زنگ زده بود، هیچ یک از ماها حق نداشتیم به اتاق خواب ایشان برویم و از خواب بیدارشان کنیم، این یک دستور اکید بود و همه ماها شدیداً مراعات می‌کردیم، و برای همین بود که حاج و واج مانده و نمی‌دانستم چه جوابی به این آقا که بعداً فهمیدم دکتر هستند بدهم، معهداً، ایشان باز هم فریادی کشیدند و مجدداً سوال کردند که خانم کجاست؟ ولی قبل از اینکه بتوانم جوابی بدهم، خودشان پریدند داخل و به سرعت از پله‌ها بالا رفتند، من هم به دنبال ایشان. بالا که رسیدیم، اتاق خواب خانم را نشان دادم، ولی ایشان حتی بدون این که در بزنند، در را باز کرده و به سرعت وارد اتاق شدند، ولی به محض اینکه چشمش به خانم که همین طور خوابیده بود افتاد گفتند حیف، دیگر دیر شده. منظورشان این بود که خانم فوت کردند، معهداً به من دستور دادند که سریعاً یک شیشه براندی و یک ظرف آب گرم بیاورم. بعد از آن نومیخانه خیلی سعی کردند که خانم را سرحال بیاورند، ولی خوب، فایده‌ای نداشت. در همین موقع بود که متاسفانه پلیس‌ها هم سر رسیدند، چون واقعا جای

تاسف دارد، شاید جناب عالی ندانید، ولی تا به حال سابقه نداشته که پای پلیس به این خانه رسیده باشد. خوب، می‌دانید که، بین همسایه خوب نیست، خود خانم خدایامرز به هیچ وجه دوست نداشت که پلیس قدم به خانه‌اش بگذارند، از طرفی اصلاً نمی‌دانم، چرا باید پلیس بیاید؟ به آن‌ها چه مربوط است، خانمی سهواً و از روی اشتباه تعدادی قرص خواب‌آور می‌خورد و می‌میرد، این یک موضوع کاملاً خصوصی است و پلیس نباید دخالت کند، اتفاقی است که افتاده و خانم بیچاره من هم تاوان اشتباه خود را با جانش داده است. خوب، حالا جناب عالی بفرمائید که کجای این قضیه به پلیس ارتباط دارد.»

«بفرمائید ببینم، حال و احوال خانمتان در شب گذشته چطور بود؟، مثل شب‌های دیگر عادی بود، یا اینکه نه، ناراحت و افسرده به نظر می‌رسید؟»

«نه، منظورم این است که افسرده نبود، ولی خوب، خسته به نظر می‌رسید. فکر می‌کنم یک جایی از بدنشان درد می‌کرد، راستش مدت‌ها بود که حال و روز خانم خوب به نظر نمی‌رسید.»

«بله، من هم این موضوع را می‌دانستم.»

خدمتکار پیر که از اظهار همدردی پوارو ترغیب شده بود، به سخنانش ادامه داد و گفت: «ولی البته هرگز ندیدم که اظهار ناراحتی بکنند، و اگر هم درد می‌کشید که مطمئن بودم می‌کشید، باز هم آن را به زبان نمی‌آوردند، خانم من اهل این حرف‌ها نبود. معهدا من و آشپز می‌دانستیم که ایشان واقعاً مریض هستند و درد می‌کشند و خیلی هم نگران‌شان بودیم، کاملاً معلوم بود که انرژی همیشگی خود را ندارند و خیلی از کارهایی را که اصولاً خودشان دوست داشتند انجام دهند، دیگر نمی‌توانستند به تنهایی انجام بدهند، و اگر هم با سرسختی سعی می‌کرد که انجام دهد، خیلی زود و هنوز شروع نکرده خسته می‌شد، و به خاطر همین است که فکر می‌کنم آمدن آن دختر جوان، به خصوص وقتی که شما تشریف بردید، تا حدودی بیجا به نظر می‌رسید، چون خانم واقعاً خسته شده بود و نیاز شدیدی به استراحت داشتند.»

پوارو که از حرف خدمتکار پیر بر جای خود می‌خکوب شده بود، سوال کرد و گفت: «دختر خانم جوان؟ یعنی می‌فرمائید بعد از رفتن من، دختر خانم جوانی هم به ملاقات خانم لوریمر آمدند؟»

«بله قربان، به محض اینکه شما رفتید، خانم آن مردیث.»

«خانم مردیث چه مدتی اینجا بودند؟»

«حدود یک ساعت.»

پوارو لحظه‌ای سکوت کرد سپس پرسید: «خوب، بعداً چه شد؟»

«هیچی، خانم به اطاق خوابشان رفتند و شامشان را هم در تختخواب میل کردند، چون گفتند که خیلی خسته هستند.»

پوارو مجدداً لحظه‌ای سکوت کرد و باز هم پرسید: «یادتان می‌آید که خانم لوریمر در شب گذشته نامه و یا نامه‌هایی نوشته باشند؟»

«اگر منظورتان قبل از خواب است، نه فکر نمی‌کنم قربان.»

«ولی مطمئن نیستید، هان؟»

«چند تا نامه روی میزها بود که می‌بایست پست می‌شدند، ما معمولاً نامه‌ها را آخر وقت می‌بردیم پست خانه، درست وقتی که می‌خواستند پنجره‌ها را پائین بکشند و تعطیل کنند، ولی به هر حال مطمئنم که چند نامه‌ای روی میز بود.»

«می‌توانید بگوئید که دقیقاً چند تا نامه روی میز بود؟»

«دو تا یا سه تا، دقیقاً یادم نمی‌آید، ولی فکر می‌کنم سه تا بود.»

«بینم، وقتی نامه‌ها را می‌بردید که پست کنید، حالا یا شما یا آشپز فرقی نمی‌کند، هیچ وقت دقت می‌کردید که گیرنده نامه و یا نامه‌ها کی و چه کسانی می‌باشند؟ خواهش می‌کنم از این سوال من ناراحت نشوید، هدف خاصی مرا وادار به این سوال کرده و جوابی که خواهید داد از اهمیت بسیاری برخوردار خواهد بود.»

«من خودم نامه‌ها را به پستخانه بردم، و فقط هم پاکت روئی را خواندم که گیرنده‌ی آن فورت نام و مزون نوشته شده بود، ولی در مورد بقیه نه، اطلاعی ندارم.»

از لحن و طرز گفتار خدمتکار پیر معلوم بود که حقیقت را می‌گوید. پوارو مجدداً سوال کرد و گفت: «مجدداً تکرار می‌کنم، آیا مطمئن هستید که بیشتر از سه تا نبود؟»

«بله قربان، مطمئنم.»

پوارو سرش را متفکرانه تکان داد و شروع کرد از پله‌ها بالا رفتن و هم زمان اظهار داشت: «و لابد حتماً می‌دانستید که خانمتان از قرص‌های خواب‌آور استفاده می‌کند، بله؟»

«بله، بله قربان، همه ما می‌دانستیم، دکتر تجویز کرده بود، دکتر نژ.»

«معمولاً قرص‌ها را کجا می‌گذاشتید؟»

«داخل اشکاف کوچکی که در اطاق خواب خانم قرار دارد.»

پوارو دیگر حرفی نزد و از پله‌ها بالا رفت. قیافه‌اش گرفته و متفکر نشان می‌داد.

در حال طبقه دوم با بازرس بتل برخورد نمود که به وی خوش آمد گفت و اظهار داشت: «خیلی خوشحالم که تشریف آوردید مسیو پوارو، اجازه بدهید شما را به دکتر دیویدسون معرفی کنم.»

پزشک قانونی که مردی قدبلند بود و قیافه‌ی غم زده‌ای داشت، دست پوارو را به گرمی فشرد و گفت: «متأسفانه خیلی بدشانسی آوردیم، اگر یکی دو ساعت زودتر سر وقتش آمده بودیم، حتماً او را نجات می‌دادیم.»

بازرس بتل به میان صحبت آمد و گفت: «هووووم، راستش شاید صحیح نباشد که این طور حرف بزنم، معهدا باید بگویم که من شخصاً تاسفی احساس نمی‌کنم. بله، امکان دارد که خانم لوریمر خانم بسیار فهمیده و باشخصیتی هم بوده باشد، ولی به هر حال از نظر قانون مرتکب قتل وحشتناکی شده و هیچ فرقی هم با سایر قاتلین ندارد، از نظر قانون، قاتل، قاتل است حالا چه با شخصیت و چه بی شخصیت. نفس عمل یکی است و تفاوتی هم با یکدیگر ندارند، و به همین دلیل به نظر من صحیح نیست که احساسات شخصی خود را در این گونه مسائل دخالت داده و مطرح کنیم، چون تاثیری ندارد، فرشته‌ی عدالت کار خود را خوب بلد است، تمام مسائل را در نظر می‌گیرد و سرانجام نیز به هر طریقی که صلاح بداند، عدالت را به مورد اجرا خواهد گذاشت.»

پوارو در جواب گفت: «ولی فراموش نکنید که اگر هم زنده می‌ماند مشکل می‌توانست در دادگاه حضور یابد، برای اینکه بیماری پیشرفته‌ای داشت و چیزی هم به پایان عمرش باقی نمانده بود.»

دکتر دیویدسون پزشک قانونی نیز سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «من هم با نظر مسیو پوارو کاملاً موافقم و به همین جهت فکر می‌کنم که روی هم رفته به مراتب به نفع خود متوفی شد.»

و به دنبال این حرف به طرف پله‌ها و به سمت پائین سرازیر شد.

بازرس بتل با دست اشاره‌ای به او کرد و گفت: «دکتر دیویدسون، یک لحظه تامل بفرمائید.»

پوارو که در همین موقع دستش را روی دستگیره اطاق خواب خانم لوریمر گذارده بود به بازرس بتل نگاه کرد و با لحن ملایمی گفت: «اجازه دارم که داخل بشوم؟»

بازرس بتل سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «خواهش می‌کنم بفرمائید، ما دو نفر دیگر کاری در آن اطاق نداریم.»

پوارو وارد اطاق شد و در را نیز به آرامی در پشت سر خود بست و به چهره بی‌روح و بی‌جان خانم لوریمیر خیره شد.

پوارو بسیار ناراحت به نظر می‌رسید. سوالات متعددی افکار او را شدیداً مغشوش و متشتت کرده بود.

آیا خودکشی خانم لوریمیر صرفاً به خاطر نجات آن مردیث از طناب دار بوده؟ یا اینکه نه، ماجرا اساساً به گونه‌ی دیگری بوده و مرگ ایشان می‌بایست از زاویه‌ی دیگر مورد بررسی قرار گیرد؟ زاویه‌ای کاملاً پیچیده و غیرقابل توضیح و توصیف، معهداً حقایقی باید وجود داشته باشد.

در اینجا بود که چشمان دقیق و تیزبین و گربه صفت پوارو، متوجه لکه‌ی بسیار کوچکی در بازوی خانم لوریمیر شد، لکه بسیار کوچکی که اطراف آن کیود شده بود. بلافاصله خم شد و با دقت هر چه بیشتر به آن خیره شد و به بررسی آن پرداخت.

لحظاتی بعد مجدداً راست ایستاد، با این تفاوت که حالت افسردگی و نگرانی لحظاتی کاملاً از بین رفته و به جای آن هیجان شدید و زایدالوصفی تمام وجود وی را فرا گرفته بود، ضمن آنکه چشمانش نیز کاملاً گرد و شبیه به دو اخگر درخشان سبز رنگ شده بود، درست شبیه چشمان گربه‌ای که از موضعی یو برده و کاملاً براق شده است. حالت نگاهی که دوستان نزدیک پوارو و آن‌هایی که کاملاً با وی آشنا بودند از معنی آن آگاهی داشته و می‌دانستند لحظه‌ای است که پوارو به موضوع بسیار مهمی پی برده است.

متعاقباً به سرعت از اطاق خارج شد و به طبقه‌ی پائین آمد. بازرس بتل کنار تلفن ایستاد و یکی از مامورینش پای تلفن بود. مامور گوشی تلفن را گذاشت و گفت: «قربان، هنوز برنگشته.»

بازرس بتل رو به پوارو کرد و گفت: «دنبال دسپارد لعنتی می‌گردم، نامه‌اش رسیده ولی هنوز خودش دریافت نکرده است.»

پوارو با حالتی که معلوم بود کمترین توجهی به دسپارد و این حرف‌ها ندارد، سوال کاملاً عجیب و غریبی کرد و گفت: «سرکار بازرس بتل، امروز صبح وقتی دکتر رابرتز به اینجا رسید، صبحانه خورده بود یا نه.»

بازرس بتل با چشمانی که از شدت تعجب تقریباً داشت از حدقه بیرون می‌آمد، به پوارو زل زد و گفت: «نه، چون یادم می‌آید خودش به این موضوع اشاره کرد و گفت که هنوز صبحانه نخورده است.»

«پس باید الان در منزلش باشد، می‌توانیم به او تلفن بکنیم.»

«ولی چرا؟ برای چه، باز دوباره چی شده؟»

ولی پوارو بدون توجه به سوالات بتل گوشی تلفن را برداشت و شماره مورد نظر را گرفت و لحظاتی بعد شروع به صحبت کرد و گفت: «دکتر رابرتز؟ خودتان هستید؟ بله هرکول پوارو هستم، راستش سوال کوچکی داشتم، ببینم شما خط خانم لوریمر را خوب می‌شناسید؟ منظورم این است که اگر نامه‌ای را به شما نشان دهند، شما می‌توانید با اطمینان بگوئید که خط خانم لوریمر است.»

دکتر رابرتز از آن طرف خط جواب داد و گفت: «خط خانم لوریمر؟ من؟ راستش چطوری بگویم، منظورم این است که نه، فکر نمی‌کنم تا به حال خط خانم لوریمر را دیده باشم.»

«خیلی ممنون، ببخشید از اینکه مزاحمتان شدم و وقتتان را گرفتم.» و به دنبال این حرف گوشی تلفن را سرجایش گذاشت.

بازرس بتل همین طور که به پوارو خیره شده بود، با حالتی از تعجب زیاد پرسید: «من که سردر نمی‌آورم، هیچ معلوم است که چه کار می‌کنید مسیو پوارو؟»

«خوب، بهتر است که به حرف‌هایم خوب گوش کنید، دیروز بعدازظهر، لحظاتی پس از خروج من، دوشیزه آن مردیث وارد منزل خانم لوریمر شد. نه، حدس و گمان نیست، خودم با چشم‌های خودم دیدم، گو اینکه در آن لحظه فکر نمی‌کردم آن مردیث باشد، ولی حالا مطمئنم. به هر حال، بر طبق اظهارات خدمتکار پیر خانم لوریمر، بعد از رفتن آن مردیث، خانم لوریمر بلافاصله به اطاق خواب خودش می‌رود و می‌خوابد و باز هم، طبق اظهارات خدمتکار پیر، خانم لوریمر در آن موقع هیچ نامه‌ای نمی‌نویسد و بعد از آن هم ننوشته است و حالا وقتی که ماجرای مصاحبه خودم را با خانم لوریمر برایتان تعریف کنم، خود شما نیز متوجه خواهید شد که خانم لوریمر این نامه‌ها را قبل از مصاحبه با من هم ننوشته بوده. حالا سوال اینجاست، که خانم لوریمر این سه نامه را کی، کجا و چه موقعی نوشته است؟»

بازرس بتل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «لابد وقتی که ساکنین منزل در خواب بودند، و بعداً هم وقتی که از خواب برمی‌خیزد، خودش به تنهایی نامه‌ها را پست می‌کند.»

«بله، احتمال دارد، ولی یک احتمال دیگر هم وجود دارد، که البته احتمال نیست، چون مطمئنم که هیچ یک از این سه نامه را خانم لوریمر ننوشته.»

«خدای من، منظورتان این است که...»

در اینجا بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. مامور تحت فرمان بازرس بتل، گوشی را برداشت و دقایقی گوش داد و سپس رو کرد به بازرس بتل و گفت: «قربان، گروه‌بان اوکانور از منزل سرگرد دسپارد تلفن می‌کند و به اطلاع می‌رساند که بر طبق قرائن و شواهد موجود، سرگرد دسپارد به ویلای خانم آن مردیث در والینگفورد رفته است.»

پوارو بلافاصله بازری بتل را گرفت و با حرارت و هیجان زیادی گفت: «باید عجله کنیم دوست من، می‌ترسم دیر برسیم، ما باید سریعاً و هر چه زودتر خودمان را به ویلای وندون در والینگفورد برسانیم، خیلی نگرانم، باور کنید احساس می‌کنم اتفاق خیلی بدی خواهد افتاد، احساس که چه عرض کنم، بلکه صد در صد مطمئنم. البته باز هم فکر نکنید که ماجرا به همین جا خاتمه خواهد یافت، نخیر، باز هم ادامه خواهد داشت، یادتان هست، چند بار به شما گفتم که باید مواظب این دختره باشیم، چون واقعا موجودی از همه جهات خطرناک است.»

فصل بیست و هشتم

حادثه

رودا دیوز همین طور که نشسته بود گفت: «آن؟»

«هووووم؟»

«آن، ترا به خدا یک دقیقه آن جدول لعنتی را کنار بگذار و ببین چه می گویم، دوست دارم وقتی حرف می زنم حواست شش دانگ به من باشد.»

آن مردیث روزنامه را کناری گذاشت و راست نشست و گفت: «خوب حالا حواسم به تو است، بگو؟»

«بله، حالا درست شد، ببین آن...»

رودا دیوز به دنبال این حرف لحظاتی مردد ماند و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت: «راستش می خواهم راجع به این یارو، چه می دانم، همین یاروئی که قرار است امروز اینجا بیاید صحبت کنم.»

«فهمیدم، بازرس بتل را می گوئی؟»

«بله، درست است، بازرس بتل، ببین آن، هر چه فکر می کنم، می بینم بهتر است که ماجرا را برای او تعریف کنی، منظورم خانه بنسون و خانم بنسون می باشد.»

«باز هم این مزخرفات را شروع کردی، آخر چه دلیلی دارد که خودم را بی خودی تو در دسر بیاندام؟»

«آخر، چطوری بگویم، این آدم ها که ول کن معامله نیستند، بالاخره ته و توی قضیه را در می آورند، وقتی بفهمند، برای تو خیلی بد خواهد شد، چون متهم به این می شوی که موضوعی را که می دانستی و از افشاء آن تعمداً خودداری کردی، در صورتی که اگر خودت ماجرا را شرح بدهی وضعیت خیلی فرق خواهد کرد و به مراتب به نفع خودت هم خواهد بود.»

آن با سردی خاصی در جواب گفت: «ولی به هر حال اگر هم بخوام بگویم، فایده ای نخواهد داشت، چون خیلی دیر شده.»

«ای کاش همان روزهای اول همه چیز را گفته بودی.»

«بله، ولی همانطور که گفتم، حالا دیگر دیر شده، لذا فکرش را هم نباید بکنیم.»

رودا دیوز سری تکان داد و با لحنی که معلوم بود هنوز کاملاً متقاعد نشده است گفت: «آره، مثل اینکه همین طور است که تو می گوئی.»

آن مردیث که متوجه حالت رودا شده و می دانست که هنوز هم متقاعد نشده است. با ناراحتی مشهودی گفت: «اصلاً نمی دانم و نمی فهمم تو چرا این قدر اصرار داری؟ اساساً چرا و به چه دلیل می بایست به این موضوع اشاره می کردم؟ ماجرای منزل بنسون که ارتباطی به قتل شیطانا ندارد.»

«نه، به نظر من هم ارتباطی به قتل شیطانا ندارد.»

«در ثانی، من فقط مدت دو ماه پیش خانم بنسون بودم، بازرس بتل هم فقط می خواست که از سوابق من آگاه شود، حالا دو ماه این ور و آن ور که تفاوت چندانی به وجود نخواهد آورد.»

«بله، من هم می دانم. نمی دانم، شاید هم تا حدودی احمقانه روی این موضوع حساسیت به خرج می دهم، ولی به هر حال خیلی نگرانم، نمی دانم چه طوری بگویم، ولی احساس می کنم که بهتر است این موضوع را هم با بازرس در میان بگذاری، چون همانطور که قبلاً گفتم، اگر خودشان به این موضوع پی ببرند، احتمالاً حساب هائی پیش خودشان خواهند کرد که هر چه باشد به نفع تو نخواهد بود، و فکر می کنند که لابد چیزی بوده که تو نمی خواستی به آن ها بگوئی.»

«دلیلی ندارد که آن ها چیزی بفهمند و یا بخواهند چیزی حدس بزنند، چون جز تو هیچ کس دیگری از این موضوع خبر ندارد.»

رودا که می دانست خانم الیور هم از این موضوع خبر دارد (چون خودش به او گفته بود) با حالتی از تردید و دودلی که احتمالاً ناشی از ناراحتی وجدان بود، در جواب گفت: «بله، یعنی، نه.»

ولی آن مردیث که بلافاصله متوجه حالت شک و تردید رودا شده بود، بلافاصله سوال کرد و پرسید: «بینم، مگر کس دیگری هم هست که از این ماجرا اطلاع داشته باشد؟»

رودا مکث کرد و سپس گفت: «خوب، معلوم است، اهالی کامب ایگر را فراموش کردی؟ آن ها همه از این موضوع اطلاع دارند.»

آن که ظاهراً معلوم بود خیالش راحت شده است، شانه هایش را با بی اعتنائی بالا انداخت و گفت: «آهان، آن ها را می گوئی؟ فکرش را هم نکن، اساساً احتمال خیلی ضعیفی دارد که بازرس بتل به آنجا برود و یا اینکه با کسی

از اهالی کامب ایگر برخورد کند، مگر اینکه به قول معروف ابر و باد و مه و خورشید و فلک همه دست به دست هم بدهند و تصادفاً با شخصی از اهالی آن منطقه برخورد کند.»

«ولی به هر حال، احتمال هر قدر هم که ضعیف باشد باز احتمال است، و لذا امکان دارد که این اتفاق بیفتد.»

«رودا، هیچ معلوم است که چی به سرت زده؟ واقعاً که شورش را در آوردی از صبح تا حالا همین طور غر می‌زنی، غر، غر.»

«خیلی معذرت می‌خواهم عزیزم، باور کن که به هیچ وجه قصد ندارم تو را ناراحت کنم، ولی... ولی خوب، خودت که خوب می‌دانی، تنها ناراحتی و نگرانی من این است که اگر این پلیس‌ها یک چیزهایی را بفهمند و بعدش هم حساب‌هایی پیش خودشان بکنند...»

«آنها هیچ چیزی را نمی‌فهمند و نخواهند فهمید، کسی نیست که چیزی به آنها بگوید، آخر چند دفعه بگویم، جز تو کسی از این موضوع اطلاعی ندارد.»

این دومین بار بود که آن مردیث جمله آخر را به زبان می‌آورد، ولی این بار تغییر محسوسی در لحن و طرز گفتارش وجود داشت که بدیهی است از نظر رودا دیروز مخفی ماند، لیکن اگر به جای رودای معصوم و بی‌خیال، هر کول پواروی باهوش و دقیق حضور داشت، وی بدون تردید متوجه این تغییر لحن و صدا می‌شد و آن‌ا می‌فهمید که این تغییرات همین طوری و خود به خود ادا نشده بلکه، کاملاً حساب شده و از روی منظور خاصی بوده است.

رودا آهی از روی نومیدی کشید و گفت: «کاشکی؛ فقط کاشکی سر عقل می‌آمدی و به حرف‌های من گوش می‌کردی.»

و به دنبال جمله آخر نگاه گناه‌آلودی به آن مردیث انداخت. لیکن آن مردیث صورتش به طرف دیگری بود و متوجه نگاه رودا نشد، ابروانش گره خورده و چهره‌اش حالت کسی را داشت که عمیقاً در خود فرو رفته و مورد خاصی فکر و ذکر او را به خود مشغول کرده است.

رودا برای اینکه صحبت را عوض کند، سکوت را شکست و گفت: «ای کاش سر و کله‌ی سرگرد دسپارد پیدا می‌شد، سر به سرش می‌گذاشتیم و یک خرده می‌خندیدیم مطمئنم که خیلی هم خوش می‌گذشت.»

«چی، سرگرد دسپارد؟ اوه، بله.»

«آن، خواهش می‌کنم خودت را به نفهمی نزن و این قدر هم تظاهر نکن، خودت هم خوب می‌دانی که واقعاً مرد جذابی است، از آن مردهایی که هر دختری عاشقش می‌شود. حالا هم اگر واقعاً دوستش نداری، خواهش می‌کنم خودت را ناراحت نکن، و حتماً او را به من واگذار کن، باشد؟»

«این قدر احمق نباش رودا، مگر کوری و نمی‌بینی، حاضر شرط ببندم که یک پول سیاه هم برای من ارزش قائل نیست.»

«پس چرا مرتباً می‌آید اینجا؟ خوب معلوم است، برای اینکه ترا می‌خواهد، تو حالت دخترهای جوانی را داری که دچار گرفتاری شده و تو مخصوصه بزرگی افتاده‌اند. سرگرد دسپارد هم از آن آدم‌هایی است که دوست دارد با چنین دخترهایی آشنا شده و به آن‌ها کمک کند، و از این کارها هم شدیداً لذت می‌برد. حالا شاید هم خودت خبر نداشته باشی، ولی تو در حال حاضر واقعاً ناراحت و ناامید به نظر می‌رسی.»

«هرچه می‌خواهی بگو، ولی اگر دقت کرده باشی حالت سرگرد دسپارد به هر دوی ماها همیشه یکسان و یکنواخت بوده است.»

«این هم دلیل بهتری از این که چقدر بالطف و بامحبت می‌باشد، به هر حال اگر تو واقعاً او را نمی‌خواهی، من همیشه برای فداکاری حاضرم، و حاضر قلب شکسته‌اش را التیام بخشم و با دست‌های خودم آن را بند بزنم. کسی چه می‌داند، شاید با این کار عاشق من هم بشود.»

آن همین طور که می‌خندید گفت: «بفرمائید عزیزم، این سرگرد دسپارد و این هم شما، من که از خیرش گذشتم و عطایش را به لقایش بخشیدم، دو دستی به جناب عالی تقدیم می‌شود.»

رودا آهی کشید و گفت: «پشت گردنش را دیدی؟ مثل آجر فشاری قرمز و محکم و با عضله‌هایی از آهن.»

«واقعاً که چقدر بد سلیقه هستی، نمی‌توانستی مثال بهتری بزنی، آجر فشاری و آهن، واقعاً که!»

«بینم آن، راستش را بگو، دوستش داری یا نه؟»

«خوب معلوم است، بله، خیلی هم زیاد.»

«خوب، ما دو نفر هم که چیزی کم و کسر نداریم، این طور نیست؟ ولی حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم به من هم بی‌توجه نیست. مثل اینکه واقعاً به هر دوی ما علاقمند است، البته به تو قدری بیشتر، ولی به هر حال مثل اینکه به من هم بی‌علاقه نیست.»

معهدا آن با حرارت زیادی گفت: «ولی رودای عزیز اشتباه نکن، سرگرد دسپارد ترا هم خیلی دوست دارد.» در اینجا بود که بار دیگر آن حالت تغییر لحن و تغییر صدا در نحوه سخن گفتن آن مردیث احساس می شد که بدیهی است این بار هم از نظر رودای معصوم و بی خیال مخفی ماند و متوجه آن نشد.

رودا مجددا صحبت را عوض کرد و گفت: «خوب بالاخره نگفتی که این دوست کارآگاهمان کی تشریف خواهند آورد؟»

آن در جواب گفت: «ساعت ۱۲ ظهر.»

و به دنبال این حرف لحظه ای مکث کرد و سپس گفت: «خوب، ساعت تازه ۱۰:۳۰ است و تا آمدن ایشان خیلی وقت داریم، چطور است برویم تالاب رودخانه و گشتی بزنیم، موافقی رودا؟»

«ولی اگر یادت باشد، سرگرد دسپارد گفت که ساعت ۱۱ می آید، بهتر نیست همین جا بنشینیم و این چند دقیقه را هم صبر کنیم؟»

«چرا بیهوده منتظرش بشویم، به خانم آست ول می سپریم تا هر وقت که آمد به او بگویند رفتیم و او هم به ما ملحق شود.»

رودا خنده ای کرد و گفت: «به قول مادر بزرگها، خودمان را دست کم نگیریم، هان؟ باشد راه بیفت برویم.»

به دنبال این حرف از اطاق خارج شد و آن مردیث هم به دنبال او.

حدود ده دقیقه بعد بود که سرگرد دسپارد به ویلای وندون رسید و از اینکه خانه را خالی از اغیار دید خیلی تعجب کرد، چون به حساب خودش زودتر از موعد مقرر آمده بود، به هر حال پس از آگاهی از اینکه دخترها لب رودخانه رفته اند، به محوطه ای باغ آمد و از طریق در انتهای باغ به طرف رودخانه رهسپار گردید.

خانم آست ول خدمتکار نیمه وقت کارهای خود را رها کرد و به تماشای سرگرد دسپارد مشغول شد و همینطور که از پشت او را نظاره می کرد، با خود به صحبت پرداخت و گفت:

«اگر غلط نکنم عاشق یکی از دخترها شده، کدام یک نمی دانم، شاید خانم آن باشد، ولی باز هم مشکل است، از رفتارش که چیزی نمی شود فهمید چون برخوردش با هر دوی آنها کاملاً یکسان می باشد، ولی به هر حال طرف هر کدام برود پایان دوستی این دو دختر خواهد بود، هیچ عاملی مثل یک مرد جوان و خوش تیپ، نمی تواند رابطه دوستی دو دختر جوان را شدیداً شکر آب کند.»

برای خانم مسنی مثل خانم آست ول مشاهده این ماجرا خیلی هیجان انگیز و جالب بود. و از دیدن آن نیز بسیار لذت می برد. با همین افکار مجدداً وارد منزل شد تا میز صبحانه را جمع و جور و ظرف ها را نیز تمیز کند که صدای زنگ در دوباره بلند شد و خانم آست ول با عصبانیت زیادی گفت: «لعنت به این در که لحظه ای از صدا نمی افتد، این دفعه دیگر کی می تواند باشد، لابد باز هم یک بسته آورده اند و یا یک تلگراف.»

و به دنبال این حرف با اکراه و قدم های آهسته به طرف در منزل رفت و آن را باز کرد. دو مرد با لباس هایی بسیار مرتب و خیلی شق و رق جلوی در ایستاده بودند. یکی از آن ها ریزه میزه و وجنتی که از چند فرسخی داد می زد خارجی است، دیگری برعکس مردی چهارشانه و درشت اندام و کاملاً انگلیسی که خانم آست ول یادش آمد قبلاً یک بار دیگر این آقا را دیده است، و همین مرد درشت اندام بود که بالاخره سکوت را شکست و گفت: «خانم آن مردیث تشریف دارند؟»

خانم آست ول سرش را به علامت نفی تکان داد و در جواب گفت: «نخیر، همین الساعه رفتند بیرون.»

«جدا؟ از کدام طرف رفتند که ما ندیدیمشان؟»

خانم آست ول همین طور که به سبیل های پوارو خیره شده بود، پیش خود گفت این دو مرد خیلی با هم فرق دارند که دوست یکدیگر باشند، معهداً تصمیم گرفت آنچه که می داند به آن ها بگوید و در این راستا قبل از اینکه با سوال دیگری مواجه شود گفت: «راستش به طرف رودخانه رفتند.»

در اینجا مرد ریزه میزه خارجی برای اولین بار به سخن درآمد و با ژست خاصی پرسید: «دختر خانم دیگر چطور؟ خانم رودا دیوز را می گویم.»

«هر دو با هم رفتند.»

بازرس بتل در جواب گفت: «خیلی متشکرم خانم، حالا لطفاً بفرمائید که ما نیز از کدام طرف برویم تا به جاده کنار رودخانه برسیم؟»

خانم آست ول بلافاصله در جواب گفت: «به انتهای کوچه که رسیدید، دست چپ بروید و قدری که ادامه بدهید، به جاده کنار رودخانه خواهید رسید، مطمئنم که کنار رودخانه رفتند، چون همین طور که داشتم کار می کردم حرف هایشان را شنیدم، حدوداً یک ربع می شود که رفتند و اگر عجله کنید حتماً به آن ها می رسید.»

بازرس بتل و پوارو بدون معطلی بیشتر به راه افتادند.

خانم آست ول که گوئی تمایل زیادی به ادامه صحبت با این دو مرد غریبه را داشت با حالتی از نارضایتی در را بست و پیش خود گفت نمی‌دانم این دو مرد کی بودند و چی می‌خواستند، ولی خیلی دلم می‌خواست سر از کارشان درمی‌آوردم، حیف شد زود رفتند. و در این افکار وارد آشپزخانه شد تا کارهای نیمه کاره خود را تمام کند.

در همین موقع نیز بازرس بتل و پوارو به انتهای کوچه رسیده و به سمت چپ پیچیدند. قدری که جلوتر رفتند سرانجام به جاده کنار رودخانه رسیدند. در اینجا بود که پوارو با هیجان زیادی به سرعت خود افزود و بازرس بتل که از این شتاب زدگی پوارو شدیداً متعجب شده بود گفت: «چرا اینقدر عجله می‌کنید؟ مگر چیزی نگرانانتان کرده؟»

«بله، بله دوست من، نگرانی تمام سراپای وجودم را فرا گرفته.»

«از مورد بخصوصی نگران شده‌اید؟»

«نه، نه، چطوری بگویم، صرفاً به خاطر یک سری از موارد احتمالی.»

معهداً بازرس بتل که معلوم بود معجب نشده است در جواب گفت: «نخیر، این حرفتان را باور ندارم. مطمئنم که چیزی به کله‌تان زده، حالا چه هست و کی هست نمی‌دانم، فقط همین قدر می‌دانم که شما بی‌خودی روی موضوعی اصرار نمی‌ورزید، حتماً یادتان هست که امروز صبح با چه حدت و شدتی اصرار داشتید که هر چه زودتر اینجا برسیم، خدای من! دلم می‌خواست که پای پاسبان ترنر را می‌دیدید که چنان به پدال گاز فشار می‌داد که چیزی نمانده بود از کف ماشین بیرون بزند. خوب، حالا بگوئید بینم از چه می‌ترسید و از چه موضوع وحشت زده شده‌اید. اگر ترستان از این دختره است که باید بگویم ترس بی‌موردی است. چون آخرین تیرش هم از ترکش رها کرده و دیگر کاری از دستش ساخته نیست.»

پوارو سکوت کرد و جوابی نداد و بازرس بتل مجدداً با اصرار بیشتری گفت: «بالاخره می‌گوئید که از چه می‌ترسید یا نه؟»

«عزیز من، اینکه سوال ندارد، در چنین موقعیت‌هایی آدم معمولاً از چه می‌ترسد؟»

«بله، فهمیدم، حق با شما است، ولی هنوز تو فکر می‌کنی که...»

«تو فکری که چی؟ دوست من.»

بازرس بتل با لحن بسیار آرامی در جواب اظهار داشت: «راستش تو فکر کم که آیا آن مردیث خیر دارد که دوستش رودا دیوز ماجرای خانم بنسون را به خانم الیور گفته است یا خیر».

پوارو به جای جواب سرش را با تاکید زیادی به شدت تکان داد و سپس گفت: «دوست من، دوست من، باید عجله کنیم، حالا فهمیدید که نگرانی من بی مورد نیست».

و به دنبال این حرف به سرعت و تقریباً به حالت دو، در جاده کنار رودخانه به راه افتادند. قایقی از دور روی رودخانه به چشم می خورد، ولی همین که از اولین پیچ گذشتند پوارو ناگهان به جای خود میخکوب شد. چشمان بازرس بتل نیز بی کار نبود و او هم متوجه دیدگاه پوارو شد و گفت: «سرگرد دسپارد؟»

سرگرد دسپارد حدود دویست قدم جلوتر از آنها بود و با قدم های بلند و مطمئن به راه خود ادامه می داد. در فاصله ای جلوتر از سرگرد دسپارد، دو دختر جوان دیده می شدند که در قایق پارویی نشسته و یکی از آنها یعنی رودا دیوز به پارو زدن مشغول بود. آن مردیث دراز کشیده و به رودا می خندید، هیچ یک از این دختر توجهی به ساحل و آدم هائی که در ساحل متوجه آنها بودند نداشتند.

در این لحظه بود که اتفاقی که نباید می افتاد ناگهان افتاد. اتفاقی که پوارو با شم خاص خارق العاده ای که داشت دقیقاً پیش بینی کرده بود. دست های آن مردیث ناگهان به جلو دراز شد و به دنبال آن، لحظاتی بعد رودا دیوز که معلوم بود تعادل خود را کاملاً از دست داده است به طرف رودخانه متمایل شد و در حالی که آستین لباس آن مردیث را محکم به چنگ گرفته بود به درون رودخانه سقوط کرد و در پی آن قایق نیز برگشت و دو دختر جوان در آب غوطه ور شدند.

بازرس بتل فریاد زد و گفت: «دیدید چطور شد؟ این دختره آن مردیث، پاهای رودا دیوز را از قوزک پا گرفت و پرتش کرد تو آب، خدای من، این هم جنایت چهارم».

و به دنبال این حرف به سرعت به طرف جلو و به طرف رودخانه دوید.

حالا هر دوی آنها یعنی پوارو و بازرس بتل تمام قدرت خود را در پاهایشان متمرکز کرده و سعی داشتند هر چه زودتر به لبه رودخانه برسند. ولی ظاهراً یک نفر دیگر که او هم حاضر و ماجرا را دیده بود، جلوتر از آنها و با سرعت به مراتب بیشتری می دوید.

از دست و پا زدن دو دختر جوان کاملاً معلوم بود که هیچ یک از آن‌ها با فن شنا آشنائی ندارند. به هر حال، سرگرد دسپارد که جلوتر از پوارو و بتل می‌دوید، سرانجام به نقطه مناسبی از لب رودخانه رسید و بدون معطلی شیرجه زد تو آب و به سرعت به طرف آن‌ها شنا کرد.

هرکول پوارو بازوی بتل را گرفت و گفت: «خدای بزرگ، چه شانسی، ضمناً چقدر هم جالب، حالا فکر می‌کنید اول سراغ کدام یک خواهد رفت؟»

مغروقین جوان نزدیک هم نبوده و در فاصله‌ای حدود ۱۰ متری از یکدیگر در آب دست و پا می‌زدند. دسپارد با قدرت و مهارت زیادی شنا می‌کرد، ولی در مسیری که مستقیماً به رودا دیوز ختم می‌شد.

بازرس بتل هم بالاخره به لب رودخانه رسید و او نیز به میان آب شیرجه زد. سرگرد دسپارد بالاخره موفق شد که به موقع به رودا برسد و با آشنائی کامل به فنون غریق او را به راحتی به طرف ساحل کشانید و پس از اینکه کنار رودخانه خوابانید، مجدداً به آب زد و به طرف نقطه‌ای که آن مردیث دست و پا می‌زد شنا کرد. در همین لحظه آن مردیث ناگهان به زیر آب رفت و از نظر ناپدید شد.

بازرس بتل که متوجه این ماجرا بود فریاد زد و گفت: «مواظب باشید، تو علف‌های کف رودخانه گیر نکنید.»

به هر حال، بازرس بتل و سرگرد دسپارد هر دو هم زمان به نقطه‌ای که آن مردیث زیر آب رفت رسیدند و به هر زحمتی بود او را از زیر آب بیرون آورده و بین خودشان به طرف ساحل کشانیدند.

هرکول پوارو نیز بیکار نمانده و به مداوای رودا دیوز مشغول بود. رودا حالا دیگر نشسته، ولی نفس‌هایش هنوز تا حدودی نامیزان و نامرتب به نظر می‌رسید.

دسپارد و بازرس بتل آن مردیث را روی ساحل خوابانیدند و بتل گفت: «تنها راه نجاتش تنفس مصنوعی است، مع الوصف فکر می‌کنم برای این کار هم دیر شده، چون کاملاً مرده.»

ولی به هر حال علی‌رغم حال و روز آن مردیث، با حرارت زیادی به اجرای تنفس مصنوعی مشغول شد. پوارو نیز کنار او ایستاد تا در صورتی که خسته شد، او نیز در این کار شرکت کند.

سرگرد دسپارد کنار رودا نشست و با لحن حاکی از نگرانی زیاد گفت: «حالت خوبه عزیزم؟»

رودا دیوز به آهستگی در جواب گفت: «تو مرا نجات دادی، از یک مرگ حتمی و صد درصد نجات دادی.»

و به دنبال این حرف دست‌هایش را به طرف سرگرد دسپارد دراز کرد و همین که سرگرد دسپارد دست‌های کوچک و ظریف او در دستان درشت و مردانه خود گرفت، اشک‌های رودا ناگهان سرازیر شد و با شدت زیادی شروع کرد به گریه کردن.

سرگرد دسپارد با لحن و حالتی که دریائی از احساسات درونی را در شنونده تداعی می‌کرد، گفت: «اوه، رودا، رودا، رودای عزیزم.»

و هم زمان منظره‌ی زیبا و جالبی در مخیله‌اش مجسم شد، منظره‌ای از دشت‌های سبز و خرم و وحشی آفریقا، لباس مخصوص شکار بر تن و مشغول گشت و گذار در میان علف‌زارها و مهم‌تر از همه رودا دیوز نیز مسرور و خوشحال از این زندگی پر از ماجرا در کنار او.

فصل بیست و نهم

جنایت

همگی در اتومبیل بازرس بتل نشسته و به طرف لندن روان بودند. رودا دیوز سکوت را شکست و با لحن و طرزى که معلوم بود هنوز هم ماجرا را کاملاً باور نکرده است گفت: «یعنی می‌خواهید بگوئید که آن عمداً و از روی قصد مرا تو آب هل داد؟ البته خودم هم تا حدودی همین احساس را داشتم و به نظر خودم هم این طور می‌آمد، ضمن اینکه آن می‌دانست که من اصلاً شنا بلد نیستم، مع الوصف هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که او عمداً چنین کاری را کرده باشد. آخر چرا؟ چرا و به چه دلیل؟»

پوارو سکوت کرد و به این سوال رودا پاسخی نداد. پیش خود فکر می‌کرد که انگیزه‌های متعددی، آن مردیث را وادار به از بین بردن رودا می‌نمود و به موازات آن عوامل متعددی نیز می‌توانست این انگیزه‌ها را تقویت نموده و اجرای آن را به جلو بیاندازد. یکی از این عوامل، همین تنها نشستن با رودا دیوز در آن قایق لعنتی بوده است. پوارو در این افکار بود که بازرس بتل یا سرفه‌ای سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «و حالا خانم رودا دیوز، لطفاً خودتان را برای شنیدن خبر بدی آماده کنید. حتماً به خاطر دارید که دوست شما آن مردیث مدتی را هم پیش خانمی به نام بنسون کار می‌کرده، تا اینکه این خانم می‌میرد، ولی باید عرض کنم که مرگ خانم بنسون برخلاف آنچه که در افواه شایع بوده و همه اهالی آن منطقه مرگ طبیعی تصور می‌کردند طبیعی طبیعی هم نبوده. البته فکر نکنید که همین طوری و از روی حدس و گمان حرف می‌زنم، نخیر، چون دلایل مستدلی در دست داریم که این مورد را ثابت می‌کند.»

«منظورتان را نمی‌فهمم جناب بازرس بتل؟»

در اینجا پوارو جواب رودا را داد و گفت: «راستش تحقیقاتی که در این مورد به خصوص انجام گرفته، ثابت می‌کند که این دوشیزه آن مردیث بوده که جای شیشه‌ها را عوض می‌کند که منجر به مرگ خانم بنسون می‌شود.»

«اوه، نه، نه، نه، این حقیقت ندارد. خدای من، چقدر وحشتناک، ولی این غیر ممکن است، آن مردیث؟ آخر چرا، چطور توانسته که چنین عمل موحشی را انجام داده باشد.»

بازرس بتل در جواب گفت: «خوب مطمئناً از نظر خودش دلایلی برای این کار داشته، ولی نکته اساسی اینجا است که شما تنها کسی بودید که از این موضوع آگاهی داشتید و می‌توانستید اطلاعاتی در اختیار ما بگذارید. فکر نمی‌کنم راجع به صحبت‌هایتان با خانم الیور، چیزی به آن مردیث گفته باشید، این طور نیست؟»

رودا با تحکم خاصی در جواب گفت: «نه، چون می‌دانستم که از دست من خیلی عصبانی خواهد شد.»

بازرس بتل با حالت غم‌انگیزی گفت: «بله، حتماً هم خیلی ناراحت و عصبانی می‌شد، ولی به هر حال از نظر آن مردیث خطر اصلی شما بودید که تهدید بالقوه‌ای برای او به شمار می‌رفتید، لذا همین بود که سرانجام تصمیم گرفت سر شما را زیر آب کرده و برای همیشه خیال خودش را راحت کند.»

«سر مرا زیر آب کند؟ من که این قدر به او کمک و محبت کردم. آدم چقدر باید پست فطرت و نمک‌شناس باشد که چنین فکری را در مورد نزدیک‌ترین دوستش بنماید. به اینجور آدم‌ها دیگر انسان نمی‌توان گفت. لغت حیوان وحشی به مراتب برازنده‌تر خواهد بود. اصلاً باور کردنی نیست...»

بازرس بتل مجدداً به سخنانش ادامه داد و گفت: «در هر صورت آن مردیث مرد و خطری هم دیگر شما را تهدید نمی‌کند و بهتر است که این ماجرا و آن مردیث را به کلی فراموش کنید. آنچه مسلم است این است که، آن مردیث به هیچ وجه و هرگز دوست خوبی برای شما نبوده و نمی‌توانست باشد.»

در همین موقع اتومبیل از حرکت ایستاد و جلوی درب منزلی توقف کرد. بازرس بتل گفت: «خوب، رسیدیم به منزل مسیو پوارو. حالا بهتر است برویم منزل ایشان و ضمن اینکه خستگی‌هایمان را در می‌کنیم بهتر می‌توانیم صحبت کنیم و گپ بزنیم.»

لحظاتی بعد همگی وارد سالن پذیرائی منزل پوارو شدند و مورد استقبال خانم الیور قرار گرفتند که مشغول پذیرایی از دکتر رابرتز بود که ظاهراً لحظاتی قبل وارد شده بود.

خانم الیور طبق معمول یکی دیگر از لباس‌های عجیب و غریب خود را که از مخمل بود پوشیده که نقش کمان بزرگی به سینه‌اش داشت و به این کمان سیب درشتی آویزان بود. به انضمام کلاه بسیار بزرگی که کلی از فضای اتاق را اشغال کرده بود.

خانم الیور با شور و شغف بسیار زیادی که گویی صاحبخانه یا دزد است گفت: «به به، بفرمائید تو، بفرمائید، به محض اینکه تلفن کردید و گفتید که همگی به اینجا برمی‌گردید، به دکتر رابرتز زنگ زد و خواهش کردم که

ایشان هم تشریف بیاورند حیف بود که ایشان بی نصیب می ماندند. البته امکان دارد که تعدادی از بیمارانش رو به مرگ باشند، ولی مهم نیست، شاید حتی به نفعشان باشد!»

«بله، درست است، چون احساس می کنم که کاملاً گیج شدم و دوست دارم هر چه زودتر بقیه ماجرا را بشنوم.»
پوارو لب به سخن گشود و گفت: «بله، حق با شماست، و خوشوقتم به اطلاع همه برسانم که بالاخره معما حل و سرانجام قاتل شیطانا نیز شناسائی شد.»

دکتر رابرتز با وجد و شعف خاصی گفت: «بله، خانم الیور گفت و گفت که کار آن دختره آن مردیث بوده. من که به شخصه هنوز نمی توانم باور کنم. فقط می توانم بگویم که غیرقابل قبول ترین قاتل دنیا.»
بازرس بتل در جواب گفت: «مع الوصف یک قاتل تمام عیار با سابقه‌ی درخشان سه جنایت. مطمئناً اگر ما دخالت نمی کردیم، بدون شک چهارمین ستاره را هم به سوابق درخشان خود اضافه می کرد.»
دکتر رابرتز زیر لب گفت: «واقعاً که خارق‌العاده است.»

خانم الیور پرید وسط و گفت: «نخیر، همچین خارق‌العاده هم نیست. چون همیشه اینطور بوده، منظورم این است که قاتلین حقیقی، همیشه اشخاصی بوده‌اند که از بقیه بعیدتر به نظر می رسیدند و همین موضوع نشان می دهد که بین قتل‌های حقیقی و قتل‌هایی که در داستان‌های جنائی به وقوع می پیوندند، تفاوت چندانی وجود ندارد.»

دکتر رابرتز مجدداً شروع به حرف زدن کرد و گفت: «به هر حال عجب روز پرماجرایی. اول صبح خانم لوریمر و سه تا نامه که ظاهراً اینطور که مسیو پوارو می گویند جعلی بوده.»

پوارو بلافاصله جواب داد و گفت: «دقیقاً، جعلی و در سه نسخه.»

«به این حساب یکی را هم برای خودش نوشته بوده؟»

پوارو مجدداً در جواب گفت: «خوب بدیهی است. اولاً که نامه‌ها با چنان دقت و مهارتی جعل شده بود که حتی خبیره‌ترین کارشناسان خط را هم گول می زد و نمی توانستند نظریه‌ی دقیقی ارائه نمایند. دوماً احتمال بسیار ضعیفی وجود داشت که دنبال کارشناس بفرستند، چون به قول معروف همه راه‌ها به رم ختم می شود. منظورم این است که تمام شواهد و قرائن حاکی از این بود که خانم لوریمر خودکشی کرده.»

دکتر رابرتز با حالتی از تعجب زیاد پرسید: «معذرت می‌خواهم مسیو پوارو، ولی ممکن است از شما سوال کنم که چه چیزی باعث شد تا شما به این فکر بیفتید که مرگ خانم لوریمر در اثر خودکشی نبوده است؟»

«همان چند دقیقه صحبتی که با خدمتکار پیر خانم لوریمر در سر پله‌ها داشتم.»

«لابد به شما گفت که آن مردیث بعد از ظهر روز قبل به دیدن خانم لوریمر آمده بود؟»

«بله، ضمن آنکه حرف‌ها و صحبت‌های دیگری هم مطرح شد و گفته شد. البته اشتباه نکنید. من از مدت‌ها پیش به نتیجه رسیده بودم و لذا همان موقع که با خدمتکار پیر خانم لوریمر صحبت می‌کردم می‌دانستم مجرم کیست. منظورم اینست که قاتل شیطانا را شناسائی کرده و از هویت وی کاملاً آگاه و مطمئن بودم که قاتل، خانم لوریمر نیست.»

«خوب، حالا بفرمائید که چطور و چگونه به آن مردیث مظنون شدید؟»

پوارو دستش را بالا آورد و گفت: «لطفاً یک دقیقه صبر کنید. خواهش می‌کنم هولم نکنید و اجازه بدهید که به شیوه‌ی معمول خودم شرح دهم. مطمئن باشید همه چیز را برایتان تعریف خواهم کرد. همان طور که می‌دانید، شیوه‌ی تحقیقاتی من همیشه بر مبنای تئوری حذفی می‌باشد و در این ماجرا هم از همین شیوه همیشگی استفاده کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که قاتل شیطانا نه خانم لوریمر بود، نه سرگرد دسپارد. و با کمال شرمندگی خدمتتان عرض کنم نه دوشیزه آن مردیث.»

و به دنبال جمله آخر به جلو خم شد و صدایش را نیز تا حدودی بم کرد و در حالی که مجدداً شبیه یک گربه کاملاً براق شده بود گفت: «احتمالاً تا بحال متوجه شده‌اید دکتر رابرتز، تظاهر بیفایده است، بله، این شما بودید که شیطانا را به قتل رساندید و مجدداً باز هم این شما بودید که خانم لوریمر را خون‌سردانه کشتید تا به حساب خودتان این مانع عظیم را از سر راه خود برداشته باشید.»

سکوت سنگینی تمام سالن را فراگرفت. آنقدر سنگین که اگر پشه‌ای روی زمین راه می‌رفت، صدای راه رفتنش مسلماً به گوش می‌رسید. ولی ناگهان دکتر رابرتز قهقهه‌ی بلندی را سر داد. قهقهه‌ای شیطانی که حالت و صدای مخوفی در آن نهفته بود. و در همین حال گفت: «مسیو پوارو، مسیو پوارو، شما حتماً دیوانه شده‌اید. مطمئنم زده به سرتان. خیالتان راحت باشد. امکان ندارد که شیطانا را من کشته باشم. و به خصوص خانم لوریمر که اساساً به عقل هم جور در نمی‌آید.»

و به دنبال جمله‌ی آخر نگاهی به بازرس بتل انداخت و در حالی که سعی داشت خود را از تک و تا نیندازد و با ژست مخصوصی گفت: «سرکار بتل، شما هم همینطور ساکت ایستاده و به این چرنیدیات گوش می‌دهید. فکر نمی‌کنید موقعش رسیده که خدمت این مرتیکه دیوانه برسید!»

ولی بازرس بتل خونسردانه و مثل یک تکه سنگ و با قیافه‌ای عاری از هرگونه احساسی به او نگاه کرد و گفت: «دکتر رابرتز، به جای این حرف‌ها بهتر است به بقیه حرف‌های مسیو گوش بدهید.»

مجدداً سکوت برقرار شد و پوارو نیز به سخنانش ادامه داد و گفت: «بله، همان طور که خدمتتان عرض کردم، از خیلی وقت‌ها پیش متقاعد شده بودم که قاتل شیطانا جز شخص شما آقای دکتر رابرتز، کس دیگری نمی‌تواند باشد. ولی خوب، این موضوع ساده‌ای نبود که بتوانم به راحتی ثابت کنم. اما در مورد خانم لوریمیر وضعیت خیلی فرق می‌کرد.»

و به دنبال جمله‌ی آخر مجدداً قدری به جلو خم شد و گفت: «چرا؟ برای اینکه در مورد خانم لوریمیر نیازی به اثبات قضیه نبود. چون شاهد عینی حی و حاضری وجود دارد که دقیقاً شما را در حین ارتکاب جرم دیده است. بله، مثل اینکه خیلی تعجب کردید، با وجود این مطمئن باشید که این شخص دقیقاً دیده که شما دکتر رابرتز چه بلایی به سر این زن بیچاره آوردید.»

دکتر رابرتز واقعاً وارفته بود. حالت جسارت و گستاخی لحظاتی قبل، جایش را به حالتی از افسردگی شدید و سکوت تلخی داده بود. فقط چشمانش بود که از وحشت و ترس برق می‌زد. مع الوصف باز خودش را تا حدودی جمع و جور کرد و با لحن تندی گفت: «فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی به مزخرفات شما گوش داده‌ام.» «اوهو، اوهو، آقا را ببین. مثل اینکه خیلی از خود راضی تشریف دارند، ولی نه جانم، باور کنید که کلمه‌ای از سخنانم آن طور که شما گفتید مزخرف نیست. پس حالا اجازه بدهید که بیشتر توضیح دهم و یا بهتر است که اساساً ماجرا را دوباره بازسازی کنم. اول صبح است، شما سریعاً خودتان را به منزل خانم لوریمیر می‌رسانید و با داد و هوار و نقش بازی کردن خدمتکار بیچاره را شدیداً تحت تاثیر قرار داده و مرعوب می‌کنید. متعاقباً به سرعت به اطاق خواب خانم لوریمیر می‌ورید که متأسفانه تحت تاثیر قرص‌های قوی خواب‌آور که شب قبل خورده هنوز در خواب عمیقی می‌باشد. در اینجا هم باز با مهارت نقش خود را خوب بازی کرده و طوری وانمود می‌کنید که خانم لوریمیر مرده. خدمتکار بینوای از همه جا بی‌خبر هم که حالا سخت تحت تاثیر ادا و اطوارهای شما قرار گرفته، باور می‌کند که بله، خانمش اشتهاهاً قرص‌های زیادی خورده که باعث مرگش شده. شما نیز با استفاده از موقعیت و به خصوص خوش‌باوری خدمتکار پیر، او را به دنبال براندی و ظرفی آب گرم

می‌فرستید. حالا دیگر تک و تنها در اطاق مانده و ظاهراً کسی مزاحم شما نیست. خدمتکار پیر هم که فقط نگاهی سرسری به خانمش انداخته و لذا از شرایط بدنی او کمترین اطلاعی ندارد از این بهتر نمی‌شود. خوب، حالا کم کم داریم می‌رسیم به جاهای حساس.

بله، آقای دکتر، شما احتمالاً نمی‌دانید که تعدادی از بنگاه‌های شیشه پاک‌کنی که برطبق درخواست خانواده‌ها به منزل آن‌ها می‌روند، کار خود را معمولاً صبح‌های خیلی زود شروع می‌کنند و در مورد منزل خانم لوریمر هم به همین ترتیب بوده. لذا همزمان با ورود شما به منزل متوفی، شیشه پاک‌کن هم با نردبان مخصوص خود وارد می‌شود و بدون معطلی نردبان خود را به دیوار می‌گذارد و کار خود را شروع می‌کند، ولی از بخت بد شما، کارش را با شیشه‌هایی شروع می‌کند که مربوط به پنجره‌ی اطاق خواب خانم لوریمر بوده. و همین طور که به کار خود مشغول بوده، ناگهان چشمش به داخل اطاق می‌افتد و می‌بیند که شما چکار می‌کنید. ولی آن قدر حواسش جمع بود که قبل از اینکه شما حدس بزنید و متوجه آدم غریبه‌ای بشوید، به سرعت از نردبان پایین می‌آید و نردبان را نیز تغییر مکان می‌دهد و به پاک کردن پنجره‌های دیگر مشغول می‌شود. معهدا، او حالا همه چیز را دید و از همه چیز هم اطلاع دارد، الان هم حی و حاضر اینجا تشریف دارند و از زبان خودشان ماجرا را برای همه شرح خواهند داد. پوارو به دنبال این حرف به طرف در اطاق رفت و پس از اینکه در را باز کرد گفت: «بیایید تو، استفان.»

و به دنبال آن مرد جوان درشت و قوی‌هیکل و کارگرمآبی با موهای قرمز و درهم ریخته وارد اطاق شد. لباس کار بر تن داشت، کلاه کاری در دستش بود که روی لبه‌ی آن برچسب «اتحادیه شیشه پاکن‌های جلسی» با کلمات درشت دوخته شده بود.

کارگر جوان پس از ورود به اطاق به گوشه‌ای رفت و بی‌حرکت ایستاد.

پوارو از او سوال کرد و گفت: «کسی در این اطاق هست که قبلاً دیده باشی؟»

مرد شیشه پاک‌کن نگاهی به دور و بر خود انداخت و سرانجام با حالتی از شرمندگی و خجالت سرش را در جهت دکتر رابرتز تکان داد و گفت: «ایشان.»

«خوب، حالا برای ما بگویید که این آقا را کی و کجا دیدید و به چه کاری مشغول بودند؟»

«ساعت هشت صبح امروز بود، از طرف اتحادیه برای کار به خانه‌ای در خیابان شایر رفتم، نردبان را بیخ دیوار گذاشتم و بالا رفتم و به کار مشغول شدم. معلوم بود که اطاق خواب خانم خانه می‌باشد و خانم خانه هم هنوز

برملا شدن مسئله‌ی قتل آقا و خانم کراداک ضربه‌ای بود که گوئی تمام امید و آرزوهای دکتر را درهم ریخت و نقش بر آب نمود و در اینجا بود که برای اولین بار متوجه شد واقعاً راهی برای او نمانده و تمام درها به روی وی بسته شده، لذا با حالتی از یاس و نومیدی اظهار داشت: «مثل اینکه به آخر خط رسیدم، انکار بی‌فایده است، بهتر است خودم را تسلیم کنم. اینطور که می‌بینم، شما از همه چیز اطلاع دارید. البته فکر می‌کنم آن شیطانای کثیف و پست فطرت که امیدوارم روحش آتش بگیرد، ماجرا را برای شما تعریف کرده، چون هیچ کسی از این موضوع اطلاعی نداشت. و حتماً هم همان شب و قبل از اینکه آن مهمانی لعنتی شروع بشود، از موقعیت استفاده کرد و شما را در جریان گذاشت. مرا ببین که چقدر خام بودم و فکر می‌کردم با کشتن شیطانا همه چیز تمام می‌شود، نگو که تازه بدبختی‌هایم شروع شد.»

بازرس بتل حرف دکتر را برترز را قطع کرد و گفت: «بیخودی پای شیطانا را به میان نکشید، او هیچ کاری نکرد. ماها همه باید از مسیو پوارو متشکر باشیم که طبق معمول بار دیگر با هوش و ذکاوت زبانش خود، معمای این جنایات را به بهترین وجهی حل کردند و افتخار کشف این ماجرا هم از آن ایشان خواهد بود. متعاقباً به طرف در اطاق رفت و در را باز کرد و دو مامور پلیس وارد اطاق شدند، لحظاتی بعد، بازرس بتل با حالتی خیلی جدی و رسمی علل دستگیری و اتهامات دکتر را برترز را مطرح کرد و در پایان دکتر را برترز در معیت دو مامور از اطاق خارج شدند و به محض اینکه در اطاق در پشت آن‌ها بسته شد، خانم الیور با خوشحالی زایدالوصفی شبیه کودکی که به آرزوی خود رسیده است گفت: «من که از اول گفتم، این مرتیکه قاتل است.»

فصل سی ام

پوارو دستش را رو می کند

حال دیگر دور، دور پوارو بود و میدان هم در اختیار او. تمام کسانی که در اطاق حضور داشتند چشم به دهان او دوخته و منتظر سخنان وی بودند.

پوارو طبق معمول با حالتی از غرور و خودستایی لبخندی زد و شروع کرد: «خواهش می کنم بیش از این مرا شرمنده نفرمائید، ولی خوب شما همه می دانید که در این گونه مواقع چقدر احساس خوشحالی می کنم. چه کار کنم، دست خودم نیست. من هم یکی دیگر از این پیرمردهای مغرور و از خود راضی می باشم، ولی به هر حال. قبل از هر چیز باید به اطلاعاتن برسانم که ماجرای قتل شیطانا یکی از جالب ترین و هیجان انگیزترین معماهایی بود که تا به حال حل کرده ام. چرا؟ برای اینکه هیچ چیزی وجود نداشت. منظورم این است که هیچ چیزی که بتواند سرنخ و اشاره ای برای تحقیقات بعدی باشد مطلقاً وجود نداشت. صرفاً چهار متهم که بدیهی است یکی از آنها قاتل بود. ولی کدام یک؟ و مهم تر از همه با چه دلیل و مدرکی. هیچ چیزی که بتواند این موضوع را ثابت کند وجود نداشت، اصلاً و ابداً، نه کاغذی، نه مدرکی، نه یادداشتی، نه اثر انگشتی، هیچی و هیچی. فقط چهار آدم، چهار موجود زنده. تنها چیزی که وجود داشت امتیازات بازی بریج بود که پیش خود فکر کردم می تواند شروع خوبی برای تحقیقات بعدی باشد.

اگر به خاطر داشته باشید از همان ابتدای کار علاقه ی زیادی به این امتیازات نشان می دادم که مطمئنم باعث تعجب همه ی شماها شده بود. حالا چرا؟ برای اینکه این امتیازات و به خصوص نحوه ی نوشتن آنها نه تنها مسیر بازی را مشخص می کرد بلکه تا حدود زیادی هم گویای روحیه و طرز فکر این چهار نفر بود. و بالاخره همین امتیازات بود که اولین نکته ی مهم در حل این معمای غامض را در برابر چشمان من قرار داد. بله، این نکته ی مهم حالت دست سوم و امتیازات بالایی بود که در این دست به خصوص کسب شده بود. با مطالعه ی امتیازات، متوجه شدم که در دست سوم از بازی این چهار نفر، تیم برنده صاحب ۱۵۰۰ امتیاز شده است. یعنی اینکه تمام امتیازات را از آن خود کرده بودند که اصطلاحاً آن را گرند اسلم می نامند. آنهایی که با بازی بریج آشنایی دارند، می دانند که وقتی دستی حالت گرند اسلم را پیدا کند، بازی آن قدر مهیج و دقیق می باشد که بازیکنان جز به بازی و دست خود به هیچ چیز دیگری توجهی نداشته و اساساً نمی توانند داشته باشند. خوب حالا از بازی بریج می گذریم و می رویم سراغ مسئله ی شیطانا. علی الاصول کسی که می خواست شیطانا را در چنین شرایط و

موقعیت نامناسب و نامتعارفی به قتل برساند، با دو ریسک بسیار خطرناک و قویاً محتمل مواجه بوده است. اول اینکه امکان داشت شیطانا هر آن فریادی از گلویش خارج کند که خوب بدیهی است گند قضیه درمی آید. دوم اینکه گیرم از خوش شانس قاتل و یا هر چه که اسمش را می گذارید، شیطانا کوچکترین فریادی از گلویش خارج نمی شد. اما این امکان وجود داشت که یکی از بازیکنان بی هوا و ناگهان سرش را بالا می کرد و ماجرا را به چشم خود می دید.

در مورد ریسک اول به هیچ وجه کاری از دست قاتل ساخته نبود. او دست به قمار خطرناکی زده بود. حالا یا می شد و یا نمی شد، این موضوع صرفاً و فقط و فقط به شانس او بستگی داشت. ولی در مورد ریسک دوم وضعیت خیلی فرق می کرد، به این معنی که این امکان وجود داشت که خطر آن را به میزان فاحشی کاهش داد.

همان طور که قبلاً عرض کردم، در بازی بریج وقتی بازی به اوج هیجان می رسد، بازیکنان نیز آن قدر سرگرم بازی و بخصوص بازی تیم مقابل می شوند که اگر تویی هم کنار آن ها منفجر شود، متوجه نخواهند شد، خصوصاً وقتی که بازی حالت گرند اسلم را هم پیدا کرده باشد و تیمی احساس کند که چیزی نمانده تا تیم مقابل تمام امتیازات را برای خود کسب کند. ضمن اینکه تیم قوی تر معمولاً در این مواقع بازی را دوبل هم می نماید. در چنین شرایطی امکان ندارد بازیکنی حتی به چپ و راست خود نگاه کند، چه رسد به اینکه سرش را بالا آورده و به اطراف خود نگاه کند. در دست سوم هم دقیقاً همین قضیه تکرار می شود و همان طور که می دانید در این گونه مواقع از بازی بریج فقط سه بازیکن باقی می ماند، چون یک نفر دستش را جا می رود، به این صورت که ورق هایش را در روی میز رو می کند و خود از بازی کناره می گیرد و این شریک اوست که با استفاده از ورق های وی به جای هر دوی آن ها به بازی ادامه می دهد. حالا فقط سه بازیکن باقی مانده که آن ها نیز تمام هوش و حواسشان به دست خود و بازی دو نفر دیگر می باشد. تیمی که حکم های بیشتری دارد سعی می کند از تمام کارت های خود حداکثر استفاده را ببرند و بازیکن تیم مقابل نیز با تمام قوا سعی می کنند تا آنجا که امکان دارد برگ های برنده ی آن ها را ختنی نمایند. خوب، به این ترتیب به این نتیجه رسیدم که احتمال اینکه شیطانا در این مواقع و در حین دست سوم به قتل رسیده باشد خیلی زیاد است. و سرانجام همین موضوع بود که مرا ترغیب نمود تا از همین راه و از این نقطه تحقیقات خود را شروع و به جلو بروم. مع الوصف برای شروع لازم بود که نحوه و جریان بازی در دست سوم را مجدداً بازسازی و متعاقباً دقیقاً بررسی نمایم. و طولی نکشید که متوجه شدم کسی که در این دست بخصوص جا رفته، دکتر رابرتز بوده است. این موضوع را به خاطر سپردم و متعاقباً بر آن شدم تا ماجرا را از جنبه های روانشناسی نیز بررسی و مورد مطالعه قرار دهم. اجرای این برنامه مستلزم آشنایی و اطلاع دقیق از روحیات و خصوصیات فردی تک تک این چهار نفر بود.

از بین این چهار نفر، تنها خانم لوریمر بود که به نظر من توانایی فکر و اعتماد به نفس این را داشت که جنایتی را به بهترین وجه انجام دهد، ولی نه در مورد قتل شیطانا. چرا؟ چون خانم لوریمر آدمی نبود که ناگهانی و بدون فکر قبلی و تحت تاثیر یک احساس ناگهانی اقدام به جنایت نماید. معهذا رفتار و کردار و بخصوص برخورد این خانم در اولین ملاقات پس از جنایت، به گونه‌ای بود که حتی مرا هم تا حدود زیادی مشکوک نمود، چون از رفتار و نحوه‌ی برخوردشان چنین استنباط می‌شد که یا خود ایشان مرتکب این جنایت شده و یا اینکه حداقل از هویت قاتل اطلاع دارد. البته سه نفر دیگر، یعنی سرگرد دسپارد، دوشیزه آن مردیت و دکتر رابرتز نیز هر یک به تنهایی می‌توانستند مرتکب این جنایت شده باشند و مطمئنم هر یک از آنها نیز انگیزه‌ی کافی برای از بین بردن شیطانا داشتند. همین مورد مرا واداشت که دومین آزمایش خود را به مرحله‌ی اجرا بگذارم. در این موقع از فرد فرد این چهار نفر خواستم که با فشار به مغزشان، هر چیزی را که از اطاق پذیرایی شیطانا به یاد می‌آورند برای من بازگو کنند. با این کار، به اطلاعات بسیار ذیقیمتی دست یافتم. اول از همه از دکتر رابرتز شروع کردم، چون به نظرم آمد تنها کسی که می‌توانست به این دشمنی بخصوص توجه کرده و بهتر از دیگران نیز به یاد بیاورد، همین آقای دکتر بود. مطمئناً شما نیز متوجه شده‌اید که دکتر رابرتز اصولاً از آن آدم‌هایی است که به همه چیز و همه کس توجه دارد، به قول معروف از آن مردهایی است که چشمشان دایم می‌دود. ولی جالب اینجاست که این آدم دقیق و نظاره‌گر، تقریباً هیچ چیزی از بازی بریج به خاطر نمی‌آورد. گو اینکه خود من هم به شخصه انتظار دیگری نداشتم، زیرا این فراموشی مطلق که او در زمینه‌ی بازی بریج داشت، حقیقت دیگری را مطرح می‌نمود که مرا قویاً به فکر واداشت، و آن این بود که هنگام بازی بریج، موضوع خاصی چنان فکر و ذکر او را به خود مشغول کرده بود که نمی‌توانسته توجهی به چیزی و یا کسی داشته باشد. و در اینجا بود که باز هم احساس کردم عقربه قدری بیشتر به طرف دکتر رابرتز متمایل شده است. ولی برعکس در مورد خانم لوریمر، حافظه‌ی این زن در یادآوری بازی بریج و لحظات آن باور نکردنی و خارق العاده بود، موردی نبود که به خاطر نیاورد. این حافظه‌ی قوی و یادآوری تمام لحظات و جزئیات بازی بریج حاکی از آن بود که خانم لوریمر به هیچ چیز دیگری توجه نداشته و صرفاً غرق در بازی و تمام هوش و حواسش نیز متمرکز در بازی خود و سایر بازیکنان بوده است. بدیهی است در لحظه‌ای هم که جنایت صورت می‌گرفته توجهی به اطراف خود نمی‌توانسته داشته باشد. با وصف این، شاید خود خانم لوریمر نمی‌دانست که چه مورد مهمی را به اطلاع من رسانید، زیرا بر طبق گفته‌های خانم لوریمر، فهمیدم این دکتر رابرتز بوده که گرند اسلم را اعلام می‌کند (که از نظر خانم لوریمر شریک دکتر رابرتز در دست سوم، کاملاً بی‌انصافی بود) و مجدداً این دکتر رابرتز بود که جا می‌رود و دستش را رو می‌کند تا شریکش یعنی خانم لوریمر به جای هر دوی آنها بازی کند.

بعد از این مرحله می‌رسیم به آزمایش سوم که من و بازرس بتل مشترکاً انجام دادیم و اطلاعات زیادی هم به دست آوردیم، و آن تحقیق در سوابق چهار نفر و آگاهی از جنایاتی بود که با توجه به متدهای مورد استفاده، کم و بیش وجه تشابهی با یکدیگر داشتند. در اینجا باید بگویم که تمام موقیعت‌هایی که در این مورد بخصوص داشتیم، صرفاً مدیون زحمات و تلاش سرکار بازرس بتل، خانم الیور و جناب سرهنگ ریس می‌باشد. ولی متعاقباً وقتی که نتایج این تحقیقات را بررسی می‌کردیم، دوست عزیزم بتل تا حدودی ناراضی و ناراحت به نظر می‌رسید، چون به عقیده‌ی وی هیچ وجه تشابهی بین این جنایاتی که در گذشته اتفاق افتاده بود با قتل شیطانا وجود نداشت. در صورتی که به هیچ وجه این طور نبود و اگر خوب بنگریم می‌بینیم اتفاقاً برعکس شباهاتی حتماً وجود دارد. به خصوص در مورد جنایت آقا و خانم کراداک که از اتهامات دکتر رابرتز می‌باشد، زیرا صرف نظر از چگونگی و مدت جنایت و چیزهایی که به عنوان آلت قتاله مورد استفاده قرار گرفته، از نقطه نظر روانشناسی هیچ تفاوتی بین این دو جنایت و جنایت شیطانا وجود ندارد و در یک مورد جنایت با استفاده از فرجه‌ی آلوده صورت می‌گیرد و در مورد دیگر با استفاده از واکسن تیفوئید آلوده و در مورد آخر با دشنه‌ای باریک و تیز. ولی خوب که نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که انگیزه جنایت در هر سه مورد دقیقاً مشابه یکدیگر می‌باشد، نه مسئله مالی مطرح بوده و نه مسئله حسادت و یا نه مسئله رسیدن به موقعیت بهتر و بالاتری. در این ماجرا با قاتلی مواجه هستیم که مستاصل و درمانده است، احساس می‌کند به بن‌بست خطرناکی رسیده و اگر مهاجمین خود را نکشد و از بین نبرد، راه فراری نخواهد داشت و برای همیشه از بین خواهد رفت. در اینجاست که بی‌مهابا وارد عمل می‌شود و از هر چیزی که در اختیارش هست برای از بین بردن موانع زندگیش استفاده خواهد کرد و متعاقباً خیلی خونسرد دست و صورتش را هم می‌شوید و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. از قدیم گفته‌اند که آدم‌ها را سر قمار می‌توان شناخت و حالا اگر خوب دقت کنید می‌بینید که دکتر رابرتز در بازی بریج هم همین روحیه را دارد و با بلوف‌های سنگین که مرتب می‌زند سعی دارد تمام موانع را از سر راه خود بردارد و بازی را به نفع خود تمام کند. برای دکتر رابرتز تفاوتی بین زندگی و بازی بریج نمی‌باشد و در هر دو مورد باید از کار نمایش بسازد و از موقعیت‌هایش نهایت استفاده را ببرد و همین بود که در یک فرصت مناسب چند ثانیه‌ای با مهارت و خونسردی ذاتی با یک ضربه کاری ترتیب شیطانا را می‌دهد و خیال خودش را برای همیشه راحت می‌کند.

حالا... حالا درست در موقعی که من تقریباً به نتیجه رسیده و مطمئن شده بودم که قاتل جز دکتر رابرتز کس دیگری نمی‌تواند باشد، خانم لوریمر مرا فرامی‌خواند و با دروغ‌هایی که سر هم می‌کند سعی می‌کند به من بقبولاند شخص ایشان شیطانا را کشته است. باور کنید چیزی نمانده بود که حرف‌های او را باور کنم، نمی‌دانم

شاید برای لحظاتی واقعاً باور کردم. ولی خوشبختانه سلول‌های خاکستری من بلافاصله به فعالیت افتادند و با تجزیه و تحلیلی که در جا انجام دادند ثابت کردند که نخیر، اینطور نیست و خانم لیور نمی‌تواند شیطانا را کشته باشد.

ولی بدبختانه به موضوعی اشاره کرد که مرا بیش از پیش گیج و منگک نمود.

ایشان با اطمینان راسخی به من گفتند که با چشم خودشان دیده‌اند که چه کسی شیطانا را به قتل رسانیده است و این شخص کسی جز دوشیزه آن مردیث نبود.

ولی بالاخره امروز صبح که داخل اتاق خواب خانم لوریمر شدم و بر بالینشان ایستادم، ناگهان متوجه شدم بله، درست است که من راست می‌گفتم، ولی او هم واقعاً آن مردیث را دیده بود.

آن مردیث به طرف شومینه می‌رفته، ولی وقتی که بالای سر شیطانا می‌رسد متوجه می‌شود که شیطانا مرده. روی او خم می‌شود و دستش را دراز کرده و دسته‌ی مرصع دشنه را که در قلب او فرو رفته بوده لمس می‌کند. دهانش را می‌گشاید تا فریادی بکشد و یا حرفی بزند، ولی ناگهان یاد حرف‌های شیطانا در سر میز شام می‌افتد و فریاد و یا حرفش را قورت می‌دهد و پیش خود می‌گوید به من چه، به درک که مرد. ولی از طرفی آن مردیث مطمئن بود که شیطانا سوابق همه را دارد، منجمله خود او، و پیش خود فکر می‌کرده که لابد این سوابق در جایی در خانه‌اش پنهان است، لذا اگر بقیه نفهمند که شیطانا به قتل رسیده، بدون شک یقه‌ی او را خواهند گرفت و او را متهم به قتل خواهند کرد، و با مراجعه به سوابق هم مطمئن می‌شدند که آن مردیث دلایل قوی برای کشتن شیطانا داشته، لذا بدون آنکه حرفی به زبان بیاورد و یا صدایی از گلویش خارج کند، ترسان و لرزان به سر میز بازی برمی‌گردد و سر جایش می‌نشیند.

با این حساب، خانم لوریمر حق داشت که آن مردیث را قاتل بنامد، برای اینکه منظره‌ای که او دید، برای هر کس دیگری هم این شک و شبهه را به وجود می‌آورد، ولی خوب، همان طور که گفتم، آن مردیث وقتی بالای سر شیطانا می‌رسد که کار از کار گذشته بوده، ولی فراموش نکنیم که اگر دکتر رابرتز ماجرا را طوری ترتیب داده بود که در این دست جا نمی‌رفت و به بازی ادامه می‌داد، به احتمال قوی هرگز نمی‌توانستیم این موضوع را ثابت کنیم. البته حتی در این صورت هم می‌شد کارهایی کرد، حالا با بلوف زدن و کارهای دیگر، ولی خوب به این سادگی‌ها هم نمی‌بود.

ولی آنچه که معلوم است، او در ادامه بازی ظاهراً تا حدودی عصبی بوده و بلوف‌های بیخودی می‌زند و با توجه به ورق‌های ضعیفی هم که داشته امتیازات زیادی را از دست می‌دهد. آنچه که مسلم است این است که

دکتر رابرتز بعد از این ماجرا در ناراحتی و اضطرابی عمیق و دائمی به سر می‌برده، به خصوص از اینکه می‌دانست بازرس بتل ول کن قضیه نیست و لحظه‌ای هم آرام نخواهد نشست. او پیش‌بینی می‌کرد که این ماجرا حالا حالاها ادامه خواهد داشت و از این واهمه داشت که مبادا پلیس‌ها در ادامه‌ی تحقیقاتشان شانس به مواردی برخوردند که جنایات قبلی وی را برملا کند. لذا به این فکر افتاد که به طریقی ماجرا را سریعاً خاتمه دهد تا اسکاتلندیارد نیز دست از تعقیب موضوع بردارد. برای این کار نیاز به یک قربانی داشت تا با دسیسه‌ای ماهرانه طوری وانمود کند که قاتل همین شخص بوده. بدیهی است در صورت موفقیت برای همیشه از شر پلیس و اسکاتلندیارد راحت می‌شد. با نبوغی که در این زمینه‌ها داشت، متوجه شد که خانم لوریمر بهترین قربانی می‌باشد. او یک پزشک حاذق بود و با چشم‌های تیزبینی که داشت از مدت‌ها قبل پی برده بود که خانم لوریمر دچار مرض صعب‌العلاجی بوده و مدت زیادی به پایان عمرش نمانده است. بدیهی است که خودکشی بین این گونه از بیماران به کرات سابقه داشته، مهمتر از همه اینکه جامعه هم به راحتی آن را قبول می‌کند و طبق معول همه خواهند گفت خدا بی‌امرزش خیلی درد می‌کشید، خودش را راحت کرد و چه بهتر که در حین خودکشی به این جنایت اعتراف کرد.

در اجرای این نقشه، با هر کلکی که شده دستخطی از نوشته‌های خانم لوریمر را به چنگ می‌آورد و با تمرین و مهارت، خط او را دقیقاً جعل می‌کند و سه نامه‌ی کذائی را می‌نویسد و به سه نفر باقیمانده، منجمله خودش پست می‌کند. متعاقباً صبح زود با حالتی نگران و آشفته به منزل خانم لوریمر می‌آید و آن سیاه‌بازی را راه می‌اندازد. البته قبلاً هم به کلفتش سپرده که مراتب را به اطلاع بازرس بتل در اسکاتلندیارد برساند. خوب، سرانجام به آرزویش می‌رسد و در اطاق خواب خانم لوریمر تنها می‌ماند و بقیه نقشه‌اش را هم با مهارت انجام می‌دهد. دقایقی بعد پزشک قانونی هم سر می‌رسد و دکتر رابرتز با داستانی که از قبل آماده کرده، نتیجه اقدامات و کمک‌های اولیه و تنفس مصنوعی را که بی‌نتیجه بوده، به اطلاع پزشک قانونی می‌رساند و ایشان هم تائید می‌کنند، و بالاخره قضیه به خوشی و خوبی به سر می‌رسد.

یکی دیگر از بدشانسی‌های دکتر رابرتز، همین آخرین تلفنی بود که در حضور بازرس بتل به او کردم و از او پرسیدم که آیا با دستخط خانم لوریمر آشنائی دارند یا نه. چون همان طور که پیش‌بینی می‌کردم اشتباه بزرگی کرد و جواب درست و حسابی نداد. حالا به فرض اینکه مسئله‌ی جعل نامه‌ها ثابت شده بود، او نمی‌بایست جواب سربالا می‌داد، زیرا اگر زرننگ و زود متوجه شده بود، می‌بایست قویاً انکار می‌کرد و می‌گفت هرگز دستخط خانم لوریمر را ندیده است. البته سعی داشت که متوجه منظور من بشود، ولی مثل اینکه دیگر دیر شده بود.

وقتی رسیدیم به والینگفورد، به خانم الیور تلفن کردم و از ایشان خواهش کردم که طوری دکتر رابرتز را دعوت کنند که هیچ شک و شبهه‌ای نبرد و به چیزی مظنون نشود و الحق و الانصاف که ایشان نیز نقششان را به نحو احسن بازی کردند و متعاقباً همه ماها نیز وارد شدیم. دقایقی بعد، درست در لحظه‌ای که دکتر رابرتز خودش را روی ابرها احساس می‌کرد و دلش از خوشی غنچ می‌زد و به ریش همه نیز می‌خندید، ضربه را وارد کردم. بله، من، یعنی هرکول پوارو، به موقع ظاهر می‌شوم و به موقع ضربه را وارد می‌کنم و حالا این قمارباز حرفه‌ای دیگر قادر نیست بیش از این بازی کنان را به بازی بگیرد. دو دستش رو شده و حقه‌ای در چنته ندارد که بخواهد رو کند. تمام.»

لحظاتی سکوت برقرار شد و سرانجام رودا دیوز سکوت را شکست و گفت:

«ولی قبول کنید بزرگترین شانسی که آوردید، وجود این کارگر شیشه پاک‌کن بود، چون اگر او نمی‌بود محال بود بتوانید ثابت کنید.»

پوارو با هیجان زیادی در جواب گفت:

«چی، گفتید شانس، یعنی فکر می‌کنید موفقیت من شانسی بود. نخیر مادوازل، به هیچ وجه، این نتیجه تلاش و کوشش سلول‌های خاکستری مغز من بود و حالا تا یادم نرفته...»

و در تعاقب این حرف به بیرون از اطاق رفت و صدا زد:

«دوست عزیز بفرمائید تو، شما واقعاً نقش خودتان را عالی بازی کردید.»

لحظاتی بعد در معیت همان کارگر شیشه پاک‌کن وارد اطاق شد. مرد جوان هنوز مشغول شانه کردن موهای قرمز و پرپشتش بود و به نظر هیچ شباهتی با کارگر شیشه پاک‌کن قبلی نداشت. پوارو بادی در غبغب انداخت و گفت:

«دوست عزیزم را معرفی می‌کنم. آقای جرالدهمینگوی، هنرپیشه‌ی جوانی که به زودی از معروفیت به سزائی برخوردار خواهد شد.»

رودا فریادی کشید و گفت:

«پس به این حساب اصلاً شیشه پاک‌کنی در کار نبود و هیچ کس دکتر رابرتز را ندیده بود.»

ولی پوارو به آرامی در جواب گفت:

«ولی من دیدم، با چشم وجدانم. آدم با چشم وجدان خیلی چیزها را به مراتب بهتر از چشم اصلی می بیند، به خصوص وقتی که چشمانتان را هم بگذارید و راجع به موضوع و یا شخص به خصوصی فکر کنید.»

دسپارد خنده کنان و با حالتی از شوخی گفت: «رودا، یالله بیا با چاقو پوارو را بکشیم، بینم روح او می تواند ما را پیدا کند و انتقام بگیرد.»

تایپ: Lady of Dawn

آذر ۱۳۸۹